

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : بازگشت خاطرات پوسیده

نویسنده : فاطمه نصاری

انتشار از : بوک 4

(wWw.Book4.iR)

منبع : نودهشتیا

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت... 8:45 دقیقه.

آخرین خط از مقاله را ترجمه کرد. خودکارش را روی برگه ی ترجمه شده رها کرد و به صندلی اش تکیه داد. کششی به هردو دستش داد و دهان دره ای کرد، سپس پلک هایش را محکم بر روی هم فشرد. از پشت میز مطالعه اش برخاست و به طرف پنجره ی اتاقش رفت... پرده را کمی کنار زد و نگاهی را به آسمان آلوده ی شهر انداخت. به آسمانی که حالا کمی برایش ضرر داشت... دوباره نگاهی به ساعتش کرد... 9:00.

از اتاقش خارج شد و به طرف اتاق برادرش رفت. میدانست که برادرش هنوز خواب است، پس بدون آن که تقی به در بزند، در را باز کرد و چشمش به برگه های آچهراری افتاد که هنوز افقی روی دیوار چسبیده بودند. در اتاق را باز گذاشت و نگاهی را به برگه ها دوخت که فرمول های ریاضی و فیزیک و شیمی رویشان خودنمایی میکرد. لبخند کمرنگی بر لبانش نقش بست یاد خودش افتاد. همیشه در حفظ کردن فرمول ها مشکل داشت. نمیتوانست آن ها را به خوبی حفظ کند به همین دلیل مجبور می شد، تمام فرمول ها را روی برگه هایی بنویسد و به در و دیوار اتاقش بچسباند تا حتی قبل از خواب هم مجبور به خواندنشان شود.

ناگهان سرش را به دو طرف تکان داد تا از گذشته دور شود. نباید زیاد در گذشته سفر می کرد. به طرف برادر نوزده ساله اش رفت که آرام و زیبا روی تخت خوابیده بود. بالای سر برادرش که روز به روز بیشتر به پدرش شباهت پیدا میکرد، نظاره گر ایستاد. خم شد و پیشانی برادرش را بوسید. ابروهای برادرش کمی به هم نزدیک شد... نیایش لبخند گرمی زد و دست راستش درون موهای محمد فرو برد:

_محمد... محمد... آقای دکتر... نمیخواهی بلندشی؟ کدوم دکتری سر ظهر مطبشو باز میکنه؟
محمد آرام آرام پلک هایش را از هم باز کرد و باصدایی که به خاطر خواب دورگه شده بود گفت:
_سلام... صبح بخیر.

_سلام داداش گلم! صبح توأم بخیر. (محمد دهان دره ای کرد و گفت)
_نیا من چیکار کنم تا تو منو صبح زود بیدار نکنی؟

نیایش ابروهایش را بالا انداخت و کمی صدایش را بالاتر برد:

_صبح زود؟؟؟ ساعت نه و خورده ای... صبح زود؟ (پتو را از روی محمد کنار زد) پاش پاش که خیلی کار داریم. امشب طاها و بچه ها میان...

محمد در حالیکه از روی تخت بلند میشد با غرولند گفت:

_من چیکار کنم؟

_خرید.

محمد باصدای بلند و متعجبی گفت:

_من؟؟؟

نیایش دست راستش را به کمرش گرفت و با انگشت اشاره دست چپش خودش را نشان داد:

__ نه پس من؟ محمد به جای کل کل کردن بامن بلند شو اول صبحونمونو بخوریم بعد برو خریدارو انجام بده.
محمد آهی کشید:

__ جای من نیستی نیا، نیستی بفهمی چی کشیدم.

__ حالا همچین میگی چی کشیدم، که اگه کسی ندونه فکر میکنه چکار کردی! یه کنکور دادی.

محمد کامل از روی تخت بلند شد و متعجب گفت:

__ کنکور؟ کنکور؟... کنکور دادم.

نیایش از لحن جمله آخر او خنده اش گرفت:

__ منم کنکور دادم ولی مثل تو این کارارو نکردم.

در حالیکه هردو به سمت خروجی می رفتند، محمد گفت:

__ خواهر من تو سال 85 کنکور دادی. کنکور اون موقع رو با الان مقایسه میکنی؟ اصلا قابل قیاسه؟... (پس از مکتبی نه

چندان طولانی و با لحنی که بیچارگی در آن مشهود بود گفت) اون موقع شما حفظ میکردید، ما باید بفهمیم...

به سالن پذیرایی رسیدند:

__ باشه بابا... هرچی تو میگی درسته، ولی دوماه گذشته ها...

محمد ایستاد که به تبعیت از او نیایش هم ایستاد:

__ دوماه نه! الان دقیقا چهل و هشت روز گذشته. من یه سال خر زدم.

نیایش میدانست اگر بخواهد بحث را کش دهد او از چگونه و چند ساعت درس خواندنش در روز میگفت، بنابراین بحث را تغییر داد:

__ میدونم عزیز دلم!... حالا برو دست و صورتتو بشور بیا صبحونه بخوریم که صدای کنسرت شکمت گوشمو کر کرده.

محمد به روی خواهرش لبخندی زد و به تبعیت از حرفش به طرف سرویس بهداشتی رفت. نیایش هم به آشپزخانه رفت تا میز صبحانه را بچیند.

وقتی جای های ریخته شده را روی میز گذاشت به طرف یخچال رفت و پنیر، کره و مربا را بیرون آورد. میز را که کامل کرد، پشت میز نشست.

محمد سر حال تر و با نشاط تر از قبل پشت میز صبحانه نشست...

صبحانه باشوخی های او تمام شد. نیایش بعد از جمع آوری میز و تمیز کردن آشپزخانه لیست خرید را آماده کرد و به محمد داد.

وقتی او از خانه خارج شد، نیایش به تمیز کردن خانه پرداخت.

خسته و کوفته از تمیز کردن اتاق محمد، خودش را روی کاناپه انداخت. با خود غرغر میکرد که چقدر او کثیف

است... چرانیخواهد تمیز بودن را یاد بگیرد؟... چرا نظافت اتاقش را کمی رعایت نمی کند؟... نزدیک بیست سال سن

دارد ولی هنوز همچون پسر بچه های شش ده ساله میماند...

هنوز در افکارش غوطه ور بود که درب خانه باز شد و محمد آمد. خودش را آماده کرده بود که چیزی بارش کند که صدایش را شنید که کسی را به خانه دعوت میکند.

__بفرمایین تو...بفرمایین.

داشت به این فکر میکرد که شخص مجهول کیست که محمد بدون اینکه یاالله بگوید او را به خانه دعوت میکند که با دیدن اولین دوستش در این دیار غریب گل از گلش شکفت:

__مژگان...

وقتی به این شهر آمد با مژگان آشنا شد. مژگان دختری پانزده ساله بود که پدرش را ازدست داده بود و با مادرش در واحد روبرویی آنها زندگی میکرد. ماه بانو، مادر مژگان، هنگامی که از سرنوشت نیایش آگاه شد، برای اوهم مادری کرد. نیایش ماه بانو را همچون مادر خود میدانست. ماه بانو با محبت های فراوانش به محمد و نیایش، سعی براین داشت که نیایش گذشته را فراموش کند...و موفق هم شد.

البته نه اینکه نیایش گذشته را فراموش کرد...فقط دیگر به گذشته فکر نمیکرد. با کمک های فراوان ماه بانو و طاها دیگر گذشته برایش اهمیتی نداشت...آنچه برایش اهمیت پیدا کرده بود محمد بود و درس...میخواست محمد را به آرزو هایش برساند...کار میکرد و درس میخواند...

همه چیز داشت خوب پیش میرفت که چهار سال پس از سکونتش در آن شهر، درشبی بارانی و سرد... گذشته برایش تکرار شد...

آن شب طاها به نزدشان رفته بود...همه خانه ماه بانو دعوت بودند...ماه بانو به خاطر حضور طاها غذای مورد علاقه اش را پخته بود...هر پنج نفرشان شاد بودند و میخندیدند...در این میان نیایش متوجه نگاه های دزدکی طاها به مژگان شد...متوجه لبخند های پنهانی طاها شد وقتی چشمش به مژگان می افتاد...متوجه گلگون شدن صورت مژگان شد هنگامی که با طاها حرف می زد...برایش سخت نبود اینکه بفهمد چه حسی در وجود هر دویشان شکل گرفته... تا نیمه هاش شب نزد ماه بانو بودند. شوخی میکردند...و صدای خنده هایشان کل خانه را پر کرده بود. پس از شوخی و خنده نیایش و طاها و محمد از ماه بانو و مژگان تشکر کردند و به واحد خودشان رفتند...

طاها با محمد در اتاقش خوابید و نیایش هم در اتاقش...هوا گرگ و میش بود و باران شدت گرفته بود، که ناگهان... با صدای جیغ های پی در پی، هرسه از خواب پریدند...و به طرف درب خانه دویدند...

صدا از واحد روبرویی می آمد...

طاها به طرف واحد روبرویی دوید و چند بار با مشت به در کوبید...پشت سرهم مژگان را صدا میزد و پسوند خانم را از اسمش حذف کرده بود...فکر این که اتفاقی برای مژگان کوچکش افتاده باشد، آزارش میداد...فقط صدای جیغ های پی در پی را میشنیدند...

حالا بقیه همسایه ها هم از واحد های بالایی و پایینی به آن طبقه آمده بودند...

دیگر طاقت نیاورد و درب خانه را شکست...

طاها و چندی از همسایگان وارد خانه شدند اما نیایش و محمد...وارد نشدند...
 هردو وحشت داشتند از اینکه بخواهند دوباره با چیزی مثل گذشته روبرو شوند...
 محمد ترسیده بود...گذشته تکرار میشد...ناله ها...فریادها...
 اتفاق به همان بدی بود که آنها فکر میکردند...
 نیایش با قدم هایی آرام و کوتاه وارد خانه شد...تجمع همسایگان را در اتاق ماه بانو میدید...
 طاها را دید که بر درب اتاق تکیه داده بود و اشک میریخت...
 وارد اتاق ماه بانو شد...با چیزی روبرو شد که از روبرو شدن با آن وحشت داشت...
 مژگان را دید که در آغوش یکی از خانم های همسایه هق میزد و مدام مادرش را صدا میکرد...وماه بانو...روی تختش آرام خوابیده بود...

گرمی قطرات اشکش را روی گونه هایش حس کرد...
 آرام آرام به تخت ماه بانو نزدیک شد...هنوز عمق فاجعه را درک نکرده بود...
 بالای سر ماه بانو ایستاد...خم شد و گوشش را به بینی ماه بانو نزدیک کرد...
 میخواست صدای بازدم نفس های ماه بانو را بشنود...
 اما نشنید...
 به یک آن دیوانه شد...حالا که نیایش گذشته تکرار شده بود چرا او ادامه ندهد این نمایش مسخره را؟
 پشت سرهم فریاد میزد...پشت سرهم جیغ میزد...پشت سرهم نام ماه بانو را میخواند...
 دیگر به معنی واقعی کلمه عقلش را از دست داد...بر سر و صورتش میکوبید...
 کم کسی را از دست نداده بود...ماه بانو حکم مادرش را داشت...
 مژگان که انگار از جیغ های نیایش نیرو گرفته بود...دوباره جیغ میزد. آنقدر جیغ زد که بیهوش شد.
 اما نیایش قصد نداشت تمام کند...حالا پشت سرهم رو به سقف فریاد می زد:چرا؟
 طاها به طرف نیایش دوید و او را در آغوش گرفت...آنقدر جیغ زد که در آغوش طاها بی هوش شد.
 از مراسم سوم و هفتم و چهلم چیزی نفهمید...دوباره شده بود مرده ی متحرک...
 شش ماه پس از فوت ماه بانو با کمک طاها به جلسات مشاوره و روانکاوی میرفت...
 کم کم توانست همچون قبل شود...
 بعد از آن اتفاق مژگان با آنها زندگی کرد و پس از سه سال از آنها جدا شد.
 پنج سال بعد از آن اتفاق ناگوار طاها از مژگان خواستگاری کرد اما با جواب منفی او روبرو شد.

_مژگان...

_چطوری بی وفا؟

_من بی وفام یاتو که کلا گوشیتو خاموش کردی؟

مژگان خنده ای کرد و با قدم هایی بلند به طرف نیایش رفت. هردو همدیگر را در آغوش گرفتند. هردویشان بغض

داشتند...

در این ده سال برای همدیگر خواهری کرده بودند.

وقتی رفع دلتنگی شان تمام شد از آغوش هم جدا شدند. نیایش هردو دست مژگان را گرفت و با لبخند او را به نشستن دعوت کرد.

_خب بگو چه خبر؟ چی شد؟ چیکارا کردی؟ تونستی رد و نشونی از شون بگیری؟

مژگان که از یک نفس سوال پرسیدن نیایش خنده اش گرفته بود گفت:

_چه خبر ته خواهر من؟ یواش یواش... خب، خبر؟ سلامتی. چیزی نشد. کار که زیاد کردم. رد و نشون... (پس از مکثی طولانی، با آه گفت) نه! هیچ رد و نشونی از شون پیدا نکردم.

نیایش ناباور گفت:

_مگه میشه؟ ببینم مگه تو طبق همون آدرسی که مادرت برات نوشته بود، نرفتی؟

_چرا رفتم... ولی اون محله کلا عوض شده بود. از بعضی مغازه دارای سن بالا پرسیدم، ولی اونا هم چیزی

نمیدونستند. می گفتن اونایی که دنبالشون میگردی چندسال پیش به خاطر آبروریزی که پسرشون کرد از اون محله

رفتن. یه جوری گفتن آبروریزی که انگار بابای من چیکار کرده بود. فقط عاشق شده بود...

_فقط عاشق؟ مراسم عقدشو با دختر بهرام خان به هم زده بود. (دستان مژگان را در دستانش گرفت) این دست کمی از

آبروریزی نداره (سپس با دلجویی گفت) ولی برای بدست آوردن ماه بانو می ارزید...

هر دو خندیدند، سپس مژگان بازدمش را با آه بیرون فرستاد:

_یه وقتیایی فکر میکنم این مشکلاتی که سرما اومد تاوان دل شکسته ی روژان (دختر بهرام خان) بوده... در به دریمون

تو یه شهر نا آشنا... تصادف بابا... مرگ ناگهانی مامان... (پوزخندی زد) من تاوان پس دادم...

_عه... دیوونه!! این حرفا چیه میزنی؟ با این حرفت عدالت خدارو زیر سوال بردی... (میخواست مژگان را از ناراحتی

دربیاورد) راستی امشب طاها میاد.

برای لحظه ای چشمان عسلی مژگان برق زد... فقط برای لحظه ای...:

_آهان... به سلامتی...

_همچین میگی سلامتی انگار داره از سفر قندهار میاد... حالا خوبه هر هفته خودشو میندازه اینجا... تنها تفاوتش اینه که

این دفه با بچه ها میاد.

_بچه ها؟؟؟

_آره دوتا از پسر عموهام میان. کوچیک که بودم همبازی اینا بودم...

_تا حالا ندیدمشون...

_از دواج کردن و مستقل شدن. و گرنه عمرا عموهام اجازه بدن این دوتا پاشونو خونه ی من بذارن.

مژگان پس از مکثی طولانی، باز آهی کشید:

_توهم تاوان پس دادی.

مژگان گذشته را یادآوری کرد... و گذشته آنقدر برای نیایش وحشتناک بود که راه نفسش را می بست و سردش میکرد. با لحن سردی گفت:

...چی میخوری برات بیارم؟

مژگان خوب این حالات او را میشناخت. در این چندسال فهمیده بود گذشته نیایش را سرد و خشک میکند. بنابراین پشیمان از جایش برخاست و گفت:

...نه عزیزم چیزی نمیخورم. بهتره برم یه سر به خونه و گلام بزنم...

نیایش به میان حرفش آمد و باهمان لحن گفت:

...محمود میفرستادم به گلات آب بده.

...ممنون عزیزم. خب دیگه با اجازه

نیایش همانطور که سر جایش نشسته بود سرش را تکان داد. جسمش در سالن بود اما روحش در گذشته... مژگان نگاهش را پشیمان به نیایشی دوخت که زمین را نظاره گر بود. پشیمان از کرده اش از خانه خارج شد...

یاد گذشته داشت آزارش میداد "اگه دختر شما آدم درستی بود..." "بهتره یه فکری به حال دخترتون

کنین..." "امین، دختر تو از این محله ببر..." "نیایشم، مطمئن باش تا آخرش پشتتم بابا... غصه نخوری زندگی بابا، تا هرجا عمرم یاری کنه پشتتم... نمیذارم کسی با حرفاش اذیتت کنه... نمیذارم کسی یکی یه دونمو آزار بده... از این جا میریم بابا" بغضش ترکید و آرام آرام اشک ریخت... گریه اش تبدیل به هق هق شد.

محمد با صدای هق هق نیایش از اتاقش خارج شد از جای خالی مژگان فهمید که او خانه را ترک کرده. به سمت خواهرش دوید و او را در آغوش گرفت.

محمد هم میدانست نیایش وقتی به یاد گذشته می افتد اینگونه میشود.

دیگر هق نمی زد... فقط آرام آرام در آغوش نه چندان مردانه ی برادرش اشک میریخت.

اشک میریخت به خاطر ندانم کاری اش... اشک می ریخت به خاطر آبروی رفته اش...

اشک میریخت برای پدر مهربان از دست رفته اش...

اشک میریخت برای آرزوهای از دست رفته ی پدرش... چه می گفت؟؟؟

چقدر "نیایشم" گفتن های پدرش را دوس داشت... آخ... آبی که ریخته شود... جمع می شود؟

با صدای موبایلش از آغوش محمد فاصله گرفت و فینی کشید. لبخندی به مهربانی برادرش زد، که محمد با لبخندی زیبا و بوسه ای پر مهر بر پیشانی اش پاسخش را داد.

نیایش خم شد و موبایلش را از روی میز برداشت... نام همتی بر صفحه گوشی چشمک می زد.

با دست چپش اشک های مانده روی گونه اش را پاک کرد و از روی کاناپه بلند شد:

...الو؟ (تمام سعیش را کرد تا مخاطبش متوجه بغض جامانده در گلویش نشود... و تقریباً موفق شد)

...سلام خانم تابان، خوبید؟

_سلام آقای همتی، بله خوبم شما خوبید؟
 _بله منم خوبم. عه... راستش بابت مقاله تماس گرفتم.
 نیایش که انگار چیزی یادش آمده باشد، گفت:
 _اوه بله... به کل یادم رفت بهتون خبر بدم مقالتون آمادس.
 _چه عالی! کی می تونم پیام تحویل بگیرم؟
 _میدونید که امروز و فردا آموزشگاه تعطیل، اگر شنبه سرتون خلوت میتونین بیان تحویل بگیرین.
 _بله. پس شنبه تو آموزشگاه می بینمتون....
 _منتظر تون هستم.
 _خدانگهدار.
 _خداحافظ.

نیم ساعت پیش با مژگان صحبت کرده بود و چقدر معذرت خواهی کرد که بدرقه اش نکرده بود و آن برخورد سرد را داشت... حتی از او برای شام دعوت کرد که دورهم باشند... اما مژگان قبول نکرد و خواست حالا که قرار است دونفر از گذشته بیایند، نیایش را با آنها تنها بگذارد.
 در آینه نگاهی به خود و لباس هایش انداخت. به عقب چرخید و کل سالن را از نظر گذراند... همه چیز مرتب بود... همه چیز سرجایش بود... بیش از هروقت دیگر خوشحال بود...
 میخواست کسانی را ببیند که حاضر بود همه ی زندگی اش را بدهد و دوباره آنها را ببیند... حامد و ارسلان... دو همبازی کودکی اش... آنهايي که فقط همبازی نبودند، بلکه برادر هم بودند... چه روز های خوشی داشتند... چقدر زود گذشت!!!
 _"سلام نیایش خانم گل گلاب! احوالات آبجی گلم چطور؟
 _طفره نرو حامد بگو چی میخوای؟
 _واه واه واه... اعصاب نداریا...
 _نمیگی چی میخوای نه؟
 حامد به تندی گفت:
 _نیا به جان تو بابا گفته اگه امسال ریاضیم بالای دوازده بشه میذاره برم فوتبال.
 شیطنت نیایش گل کرده بود:
 _خب چه کاری از دست من بر میاد؟
 _نیا جونم؟ آبجی خوشگله؟ تو که میدونی چقدر دوستت دارم؟ میدونی که؟
 _حامد حرف میزنی یا قطع کنم؟
 _واااا... نیا خوبی؟ تا الان پانتومیم اجرا میکردم؟
 _وااا میگم حرف اصلیتو بگو. نقد چرندیات نباف...
 حامد به میان حرفش آمد:

_ریاضی کمک کن. به خدا جبران میکنم."

اشک دوباره چشمانش را پر کرد....

"صدای دونفر اورا ازجا پراند:

_سالااام نیا...

به عقب چرخید و دست رستش را روی سینه اش گذاشت و چندبار نفس عمیق کشید:

_ای که ذلیل نشید ایشالا... نمی گید سخته میزنم؟

ارسلان_ بده میخواستیم برسونیمت اون دنیا؟ بیا خوبی کن... توکه همش میگی «میخواهم به دیدار حق بشتابم» چی شد؟

هرسه از جمله ی آخر ارسلان که با صدای دخترانه ای بیان شده بود خندیدند... خندیدند و صدای خنده شان گوش

آسمان را نوازش داد...

نیایش_ باز چی شده شما دوتا اومدید سراغ من؟

حامد سرفه ای کرد و جدی شد:

حامد_ میخوایم باهات دردودل کنیم نیا..."

میان اشک به خاطرات شیرینش لبخندی زد...

"نیایش با چشمهایی گرد شده گفت:

چی؟؟؟؟؟ حامد... اون یه سال ازت بزرگتره...

_خب باشه... مگه چه عیبی داره؟

_وای حامد وای حامد... مگه تو چند سالته که عاشق شدی؟ هان؟ همش پونزده... بعد عاشق کسی شدی که یه سال ازت

بزرگتره؟

_عشق این چیزا...

نیایش به میان حرفش آمد:

_بسه بسه شعار تحویلیم نده... (نفس های عصبی میکشی) اصلا همه ی اینا به کنار... تو سنت به عشق و عاشقی

میخوره؟ (پوزخندی زد) کلت داغه حامد...

_درکم نمیکنی چون تجربه نداشتی... ولی بدون... عشق در نمی زنه... از پنجره باز دلت می پره تو و یه جا مثل کنه

میشینه..."

محمد:

_نیا؟ نیا؟ نیایش؟

ناگهان همچون برق گرفته ها به محمد خیره شد:

_بله؟

_باز که داری گریه میکنی؟

نیایش با ذوقی که در کلامش مشهود بود گفت:

_نمیدونی محمد... نمیدونی چقد دلم برای اون دوتا وروجک تنگ شده... باهاشون نبودی...

محمد آمد چیزی بگوید که زنگ واحد به صدا درآمد... قلب نیایش شروع کرد خودش را به در و دیوار دل، کوبیدن...
 با محمد به طرف در رفت... دونفر از گذشته اش آمده اند... دو برادر... دیوار... شاید هم جنس نباشند... اما همدل بودند...
 محمد که حسابی خود را آراسته بود به سمت درب رفت تا آن را باز کند... در حالیه نیایش قدم هایش کند
 میشد... ایستاد... جلوتر نرفت... صدای خوش و بش آنان با محمد میامد:
 _اووووووووو ارسلان اینو ببین... محمده...
 چه صدای آشنایی! مگر میشد صدای حامد عاشق را نشناخت؟
 صدای خنده های مردانه اوج گرفت... در آن میان صدای دختری آشنا گوشش را نوازش داد:
 _برید اونور ببینم شما دوتا... میخوام برم نیایشو ببینم...
 رویا بود... رویای شب های حامد... دوست دیرینه اش...
 صدای بسته شدن درب خانه آمد... فهمید به سمت سالن میایند... تمام تلاشش را کرد اشک نریزد... اما نشد... شکست
 خورد... با دیدن اولین یار قدیم...
 _نیا؟؟؟؟

میدانی چیست؟ درکش میکنی؟... دلش شکسته... نه... دلش را شکانده اند... این واضح تر است...
 میدانی چه کسانی؟
 هه... آنهایی که فرهنگ و ادبشان گوش فلک را کر کرده است...
 آن هایی که میگویند:
 "تا توانی دلی به دست آور
 دل شکستن هنر نمی باشد!"
 اشک هایش در آغوش رویا پایانی نداشت... هر دو آرزوهایی داشتند...
 دانشگاه تهران... پزشکی... البته نیایش قلبا علاقه ای به پزشکی نداشت... هیجان را دوست داشت و کارهای
 هیجانی... پلیسی... خلبانی...
 ارسلان کنار همسرش زهرا ایستاده بود و بی پروا اشک میریخت... مگر مردها گریه نمیکند؟
 چه اشکالی دارد آنها هم گریه کنند؟
 طاها تکیه بر دیوار ایستاده بود... و به گذشته ی تلخشان فکر میکرد...
 محمد هم آرام اشک میریخت... و به تنهایی این چند سالش فکر میکرد... نیایش بود... اما نه هروقت که بخواهد... باید
 جوری پول در می آوردند... پس مجبور بود تنهایی را تحمل کند...
 اما حامد...
 عقب تر از بقیه ایستاده بود و اشک میریخت... دوست نداشت اشکش را کسی ببیند... چقدر دلش برای نیایش تنگ
 شده بود... همان نیایشی که ریاضی را به او یاد میداد... نیایشی که تلاشش را برای جلب نظر رویا تمام و کمال کرد... و

حالا چه نتیجه ی خوشی!!
 بالاخره نیایش و رویا از آغوش هم جدا شدند...
 نیایش به شکم برآمده ی رویا خیره شد:
 _چه قلمبه سدی ورپریده!
 _دسته گل حامده...
 تازه متوجه موقعیتش شد:
 _ای وای...بخشید...چرا همتون ایستادین؟بفرمایین بشینین...زهرا خانم بفرما بشین عزیزم.
 نگاهش به ارسلان دوخته شد:
 _واااای...این جارو!وروجک تویی؟نگا چقد بزرگ شده!!!
 ارسلان را اگر رها میکردی به سمت نیایش پرواز میکرد و او را در آغوش میگرفت.اما نباید این کار را میکرد...و خوب میفهمید چرا نباید این کار را بکند...نباید وجهه نیایش را نزد زهرایی که تحت تاثیر اطرافیان قرار گرفته،خراب میکرد...
 ارسلان با لبخند و صدایی که در اعماقش بغض نهفته بود،گفت:
 _دیگه وروجک نیستیم...مرد شدم.زندگی تشکیل دادم.
 نیایش از شدت ذوق و شوق زبانش بند آمده بود...به پشت سر ارسلان خیره شد...آن یکی را ببین...چه مردی شده برای خودش...مگر میشود ده سال آن پسرک سربه هوای شانزده ساله را اینگونه بار بیاورد؟
 خیر...ده سال نه...غم دوری دختر عموی همچون خواهرش این کار را با او کرد...حامد خوب میدانست به او ظلم کردند...
 _حامد؟(هنوز چشمانش از اشک میدرخشید)وای خدا!
 حالا حامد آشکار گریه میکرد...

هر هفت نفر حاضر،سکوت کرده بودند!همه به جز زهرای ناآشنا که به در و دیوار خانه نگاه میکرد،چشم به کف سرامیکی دوخته بودند...هرکه در افکار خودش غرق بود...
 نیایش که تازه یادش آمده بود وظیفه اش چیست از جایش برخاست وبا لبخند به مهمانان گفت:
 _خب شام که الان زوده بخوریم!(حامد با لبخند سرش را بالا آورد)بفرمایین لباساتونو عوض کنین تا پیام پذیرایی کنم.
 به طرف آشپزخانه رفت تا برای پذیرایی از عزیزانش تدارکاتی ببیند.

سینی چای را به طرف سالن پذیرایی برد...هنوز کامل به سمت مهمانان نرفته بود که محمد از جایش برخاست و سینی چای را،او تعارف کرد.

جو زیادی سنگین بود و نیایش این را نمیخواست:

_خب بچه ها چه خبر؟(رو به حامد گفت)از تو چه خبر فوتبالیست؟شنیدم داری میترکونی!

حامد با لبخند مهربانی گفت:

_نه بابا تا اون حدم نیست کی اینارو بهت گفته؟

_طاها.

طاها خواست کمی جورا عوض کند...به شوخی گفت:

طاها_نیا؟چیزی ازت کم میشه بهم بگی عمو؟ای بابا...(رو به جمع ادامه داد)به خدا کشتم خودمو ازبس بهش گفتم بهم

بگه عمو.نامرد نمیکه...آرزو دارم یه بار بهم بگه عموطاها...

ارسلان_طاها نگران نباش این آرزو رو به گور میبری!

طاها چشم هایش را گرد کرد:

_باز نیایشو دیدی دُم دراوردی؟

ارسلان_به جون نیا که برام عزیزه عمو گفتن به تو یه مدلیه!اصلا من با این هیکلم بهم میخوره برادرزادت باشم؟

حامد_ارسلان راست میگه طاها!!

طاها کمی حرصی شده بود:

نیایش_حرص نخور طاها موهات میریزه کچل میشی!

طاها که حرصی تر شده بود:

_ای توروح تک تکتون...(مکثی کرد)لا اله الا ال...

نیایش_ای بابا میگم حرص نخور،کچل شی مژگان زنت نمیشه ها!!!

طاها خیلی ناگهانی چشمانش را به چشمان نیایش دوخت...

ارسلان_طاها؟؟؟قضیه چیه؟مژگان خانم کیه دیگه؟

حامد_اووووووه چه خبره طاها؟مژگان کیه؟

نیایش_عه!! مژگان چیه؟زنمو مژگان

طاها با چشمهایش برای نیایش خط و نشان کشید...

طاها_شما سه تا باز جمع شدید برای حرص دادن من؟

محمد_صد البته!

طاها_بیا!! اینم دُم دراورد.

رویا_طاها حالا این مژگان خوشبخت کی هست؟

طاها ناباور گفت:

_رویا؟؟؟توأم؟؟؟

زهرا_منم هستم طاها!!

جمع از خنده ترکید...

طاها_زهرآ؟ عمو تو دیگه چرا؟

زهرآ که اولین بار بود جمع خانواده ی همسرش را شاد میدید دوست داشت همراهی شان کند.
اما داشت از خجالت آب میشد که دست گرم ارسلان را دور کمرش حس کرد...سرش را کمی بالا آورد و لبخندی به ارسلان زد که ارسلان نگاه مهربانش را به طاهایی دوخت که از حرص سرخ شده بود...
طاها از جایش برخاست:
نیایش_کجا طاها؟
_میرم وسایلارو از ماشین بیارم.

محمد هم از جایش برخاست:

_طاها منم میام کمکت!
حامد سویچش را از جیب کتش درآورد:
_طاها قربون دستت وسایلی مارو هم بیار.

همه خندیدند حتی خود طاها لبخند محوی زد...سویچ را درهوا قاپید و از خانه خارج شد.

در پارکینگ ساختمان بود و داشت وسایل های ارسلان و حامد را با کمک محمد از ماشین خارج میکرد که پرایدی سفید رنگ داخل پارکینگ شد و اتومبیلش را کنار اتومبیل حامد پارک کرد.
سرش بالا آورد و نگاهی با نگاه راننده پراید که از ماشین خارج شده بود تلاقی پیدا کرد.
محمد_سلام مژگان خانم.
مژگان نگاهی را با کمی تاخیر از طاها به محمد رساند و با لبخند رو به محمد گفت:
_سلام محمد.

طاها_سلام مژگان خانم.

_سلام آقای تابان.

_خوبید؟(باکنایه و سردی گفت)سفر خوشی گذشت؟تونستین ردی از عموها و آقازاده هاشون بگیرین؟

طاها نمی دانست چه شورشی در دل این دختر برپاست...

و مژگان دلش از بی انصافی محبوبش گرفت.او که انتظار این برخورد سرد را نداشت با کمی تلخی گفت:

_نه،چیزی پیدا نکردم.(پس از مکثی گفت)با اجازتون.

دیگر توجهی به طاها نکرد و به سمت آسانسور رفت...

طاها هنوز هم به جای خالی او نگاه میکرد و محمد که در طول مکالمه ی آنها سکوت کرده بود و سرش را بین دو طرف میچرخاند، گفت:

_عمو؟

نگاه مهربان محمد، طاها را یاد امین انداخت.

_بریم.

از زمانی که طاها بازگشته بود، کمی ناآرام شده بود...

همگی سرسفره نشسته بودند.

چشمان نیایش روی تک تک اعضا به گردش درآمد...

طاها، عموی مهربان نیایش که در همه مشکلات یار و یاور او بود و هرگز رهایش نکرد... قد بلندی نداشت... می توان

گفت نسبت بقیه مردان آن جمع کمی، فقط کمی کوتاهتر بود... در عین حال کمی هم چاق بود... اما خوشپوش بود... از

همه چیز بهترین را داشت. لباس، بهترین جنس... ساعت، بهترین مارک... قیافه ای مردانه و جذاب داشت... پوستی

سبزه، ابروهای خوش حالت و چشم های کوچک و قهوه ای روشنی که دل مژگان زیبای قصه را برده بود...

حامد، پسر خوش چهره ای که دلبسته ی دختری شد که یک سال از خودش بزرگتر بود. پسری مهربان و خوش

اخلاق... برعکس عمویش پوستی سفید، موهایش کمی بور بود... چشمهایی عسلی و کوچک... بینی ای بزرگ و خال

کوچکی روی گونه ی راستش داشت... اکنون هم که فوتبالیست بود...

رویا، یکسالی از نیایش کوچکتر بود... نسبت فامیلی دوری با آنها داشت اما رفت و آمد زیادی باهم داشتند... رویا و حامد

ابتدا ازهم متنفر بودند... همیشه در جمع جوانان کل کل راه می انداختند... حامد و ارسلان سردسته پسرها بودند و رویا

به تنهایی سردسته دختران...

اما فاصله ی بین عشق و نفرت به باریکی یک تار موست! به خودت می آیی و می بینی که چشمت جز او را نمی بیند...

ارسلان، پسر شاد و بیخیالی بود... درعین حال فوق العاده باهوش... کسی فکرش را نمیکرد که دلبسته دختری چون زهرا

شود!! زهرا سربه زیر بود و آرام... نقطه ی مقابل ارسلان... ارسلان پسری زیبا و قد بلند بود، پوستی نه چندان

سفید... موهایی مشکی... چشم های قهوه ای روشن... و... بینی ای بزرگ...

پسران این خاندان همگی چشم های قهوه ای روشن داشتن، به جز فریبرز، و بینی ای بزرگ...

البته همان بینی بزرگ زیبایشان میکرد...

میگفتند بینی بزرگ نشان از اصالت ماست...

سرانجام...

با کل کل های رویا و حامد، شوخی های ارسلان، گرفتگی طاها، لبخند های زیبای محمد، سر به زیری و ریز خندیدن های

زهرا و... خوشحالی نیایش، شام خورده شد.

سفره با همکاری محمد و ارسلان جمع و ظرف ها با کمک زهرا به نیایش شسته شد.

نیایش همه را به سالن پذیرایی دعوت کرد و خودش به ادامه تدارکات پذیرایی رسید... رویا و زهرا باهم صحبت

میکردند...محمد و ارسلان و حامد هم از تکنولوژی های روز صحبت میکردند و طاهّا فقط به حرف هایشان گوش میکرد. جسماً آنجا بود، ولی روحش در پارکینگ جا مانده بود...وقتی دید کسی متوجه او نیست به آشپز خانه رفت و نیایش را در حال گذاشتن میوه در بلوری بزرگ دید...

_نیایش؟

نیایش با هینی به عقب چرخید و نفس عمیقی کشید:

_وای...طاهّا...نمی تونی اِهَنی اوهوئی کنی من اینجوری زهرم آب نشه؟

_معذرت میخوام...ببخشید

نیایش آخرین سیب را در ظرف گذاشت و چند قدم به طاهّا نزدیک شد:

_چیزی شده طاهّا؟ چرا انقد گرفته ای؟ سر سفره هم تو حال خودت نبود...چی—

_مژگان.

از این یک کلمه نیایش فهمید چه خبر است.

طاهّا باید صبر میکرد بقیه بخوابند تا بتواند راحت تر با نیایش درودل کند.

سینی چای را نیایش و ظرف میوه را طاهّا حمل کرد.

تعارف چای که تمام شد، نیایش کنار محمد و مقابل طاهّا نشست. کم کم همه شروع به خوردن میوه کردن.

_بچه ها از عمو عقیل چه خبر؟

همه به نیایش خیره شدند چراکه خیلی ناگهانی این سوال را پرسید...آخر یکی نبود که بپرسد، تورا چه به تابان بزرگ

که آواره ی این شهرت کرد؟

نیایش_ چرا اینجوری نگام میکنید؟ سوالم جواب نداشت؟

ارسلان_خوبه!

_همیشه خوب باشن!

درکش نمیکردند... دلش برای آن عمویی که از خانه بیرونش کرده بود تنگ شده بود.

روبه حامد پرسید:

_عمو امیر چطوره؟(روبه ارسلان)عمو طاهر چطور؟ زنموها چطورن؟خوبن؟

طاهّا با کمی بدخلقی گفت:

_همه خوبن نیایش،خب؟همه خوبن...

_باشه...چی پرسیدم مگه؟

مدتی جمع را سکوت سردی فرا گرفت.

نیایش بدون آنکه بخواهد بازدمش با آه خارج شد.

ارسلان_آهت گرفته نیا...

طاهّا باتشر نام ارسلان را صدا کرد...

نیایش با حالت گنگی به ارسالن سپس طاهها نگاه می انداخت...

_یعنی چی؟

طاهها_نیا از آموزشگاه چه خبر؟(ضایع تر از این هم میشد بحث را عوض کرد؟)

_ارسالان یعنی چی آهت گرفته؟

ارسالان_آه من نه! آه تو...

حامد و طاهها_ارسالان(با تشر)

نیایش روبه هردوی آنها گفت:

_میذارید حرفشو بزنه یا نه؟(سپس روبه ارسالان)حرفشو کامل کن ارسالان...

ارسالان با مکثی طولانی خیره به نیایش گفت:

ارسالان_زنمو فریده MS* داره.

احساس کرد دنیا دور سرش میچرخد. آخر مگر میشد؟ اوکه از نیایش سالم تر بود.

همانی که گفت "وجود تو، تو این خانواده درست نیست نیایش"..."عقیل، نیایش چشمش دنبال فریبرزه...بچمو از راه

به در میکنه..."_با این بی آبرویی که راه انداخته، وجودش تو این خونه به نفعمون نیست"

ناباور به دهان ارسالان چشم دوخته بود...دلش را شکانده بودند، درست...آه کشیده بود، درست...

اما هرگز بدی برای کسی نخواست به...چشم هایش از اشک پر شد.

طاهها رو به ارسالان با عصبانیت گفت:

_همینو میخواستی؟

ارسالان پشیمان بود...

نیایش_حالش چطوره؟...اصلا چطور اینجوری شد؟ اونکه سالم تر از من بود...

رویا_هفت ماه پیش...کم کم لکنت زبون گرفت. الانم با دارو ...

نیایش به میان حرفش آمد:

_درمان داره(میفهمید MS چیست؟ درمان؟)

رویا_درمان خاصی که نداره فقط با دارو حمله ی بیماری رو کمتر میکنن.

نیایش سکوت کرد...

ارسالان که از حرفی که زده بود پشیمان شده بود از جایش برخاست که زهرا هم به تبعیت از او برخاست:

_خب دیگه با اجازه ی همگی ما میریم بخوابیم.

طاهها میخواست شیطنت کند تا نیایش را از آن حال و هوا دریابارد:

طاهها_کجا؟

ارسالان با لبخند مکش مرگ مایی درحالیکه دست زهرا را در دستش فشار داد:

_میریم بخوابیم.

_میدونم...زهرا رو کجا میبری؟

_طاها چیزی به سرت نخورده؟ داریم میریم تویکی از اتاقا بخوابیم.

_ما(به بقیه اشاره کرد)کجا بخوابیم؟

_روسرم(خم شد و سرش را پایین آورد)بین جا میشین؟

نیایش_ارسلان زهرا و رویا امشب پیش من میخوان. شما به همراه حامد و طاها تواتاق محمد می خوابید.(و لبخند حرص دراری تحویلش داد...درست مثل آن سال های دور که میخواست حرصش را دریاورد)

جمع مردان با شوخی راهی اتاق محمد شد.

نیایش درحال شستن ظرف ها بود که زهرا به کمکش آمد.لباس هایش را عوض کرده بود.بلیز و دامنی بلند پوشیده بود و چادر سفیدی با طرح گل های سرخ برسر داشت.

با راهنمایی نیایش دستمال سفید و تمیزی برداشت تا ظروف را خشک کند.

نیایش با لبخند پرسید:

_چجوری با ارسلان آشنا شدی؟

زهرا هم با لبخند جواب داد:

_تو دانشگاه... (نیایش مشتاق شد بقیه اش را بشنود و این را زهرا فهمید)...زیاد همدیگرو می دیدیم...چندباری بهم تیکه انداخته بود(به یاد آن روز زهرا لبخندی زد)

_چی می گفت؟

_یه بار گفت "کوچولو چادری که از خودت بزرگتره سرت نکن"...یه بار میگفت "ببخشید حاج خانم شما چندبار مکه رفتی؟"...یه بارم گفت "حاج خانم میتونی نفس بکشی؟میتونی صدامو بشنوی؟..."

نیایش مشتاق تر گفت:

_خب؟چی شد که دلتو برد؟

_اوایل به خاطر تیکه هایی که مینداخت و دلمو میسوزوند ازش بدم میومد...ولی بهمن پارسال وقتی میخواستم از دانشگاه برم خوابگاه هوا خیلی تاریک شده بودو بارون نم نم میبارید...کم کم تند شد...تاکسی هم نمیومد...مجبور شدم برای یه ماشین شخصی دست بلند کنم.ظاهر راننده نشون میداد آدم معقول و خوبیه...ولی...(با صدایی لرزان)نبود...او...

نیایش به میان کلامش آمد:

_بسه دیگه نمیخواه بگی عزیزم.

_اگه ارسلان به موقع نمی رسید...واقعا معلوم نبود چی پیش بیاد...

_ارسلان؟اون اونجا چیکار میکرد؟

_می گفت میخواست دربار ی احساسش باهام حرف بزنه ولی من زود از دانشگاه زدم بیرون...بعدش با ماشین تعقیب میکرد که سوارم کنه ولی من زودتر سوار اون پراید شخصی شدم...

_خب بعدش؟

_وقتی فهمید تو این شهر غریب خیلی کمکم کرد تا تونستم از اون پست فطرت شکایت کنم...

بعد هر جا میرفتم دنبال میومدم... از احساسش میگفت... هرروز یه گل رز بهم میداد...

نیایش یاد خودش افتاد... اما نه... امیرعلی با اربلان قابل قیاس نبود...

به خودش لعنت فرستاد که چرا نام او را در ذهنش مرور کرده بود.

_عاشق مهربونیش شدم...

باصدای زهرا از فکر او بیرون آمد... کارشان تمام شده بود.

_عاشق خوش اخلاقیاش... عاشق مرد بودنش... حتی شوخیاش...

نگاهی به زهرا انداخت که لبخندپررنگی بر لبانش نقش بسته بود...

_ای که من قربون تو برم...

باصدای اربلان، هردو به ورودی آشپزخانه نگاه کردند... اربلان جلوتر آمد... دست چپش را دور کمر زهرا حلقه کرد و

شقیقه اش را نرم و پراحساس بوسید... زهرا جلوی نیایش خجالت کشید...

نیایش آن دورا به حال خود رها کرد و از آشپزخانه بیرون رفت.

زهرا آرام با آرنجش بر پهلوی اربلان کوبید:

_این چه کاری بود جلوی نیایش انجام دادی؟

حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد و زهرا را وادار کرد کامل به سمت او برگردد. با دست آزادش صورت زهرا را نزدیک

صورتش آورد...

نگاهی به ورودی آشپزخانه انداخت... امن و امان...

نیایش رویا؟

_بله؟

_توهم فکر میکنی آه منه؟

_چی؟

_بیماری زنمو...

رویا سکوتی کرد و به سقف اتاق خیره شد:...

_نمیدونم.

_رویا؟

_جانم؟

_هیچوقت زنمو رو مقصر ندونستم.

_...

_من خودمو مقصر میدونم...

_ارسلان یه چیزی پروند... جدی نگیر!

..._

_زیاد میرفت مکه و کربلا... احتمالاً از اونجا گرفته...

_چرت نگو! ام اس تو اروپا شمالی و آمریکا و کانادا شیوع بیشتری داره نه عربستان! درضمن تقریباً یه جور بیماری

ارثیه... اوناییم که تیروئید یا دیابت نوع یک دارند یه همچین خطری تهدیدشون میکنه...

روبه رویا که نشسته بود گفت:

_تو چرا اینجوری نگام میکنی؟

_تو اینارو از کجا میدونی؟

_الان نشستی که ازم بپرسی از کجا اینارو میدونم؟

_اوهوم

_همکارام درباره ی این بیماری بحث میکردن...

تقی به در خورد و زهرا با صورتی گل انداخته داخل شد.

نیایش... بیا زهرا جان... تشکوتو پیش خودم انداختم این رویا زود اومد و با بچش تختو پر کردن...

زهرا... ممنون.

رویا... وای... مگه بچم چقد جا میگیره که میگی تختو پر کردن...

نیایش تمام حواسش به زهرایی بود که از خجالت سرش را بلند نمی کرد... لبخند محوی زد... و مگر میشد ارسلان را

نشناسد؟

طاها... آخه نفهم اینجا جای این کاراس؟

ارسلان... کدوم کارا؟ همچنین میگی این کارا، به خودم شک میکنما... یه بوس کوچولو بود...

_اگه جای من محمد شما رو میدید چی؟

_هیچی خیلی ریلکس از کنارش رد میشدم و اینجوری جواب پس نمیدادم.

ارسلان سرش را تکان داد و نچی گفت:

_چقد خجالت کشید قربونش برم!

طاها سرش را با تاسف تکان داد:

_برو... برو بخواب منم برم آب بخورم!

ارسلان دست راستش را روی شانه چپ طاها گذاشت و در گوشش آرام گفت:

_ایشالا روزی خودت...

و سریع به سمت اتاق دوید... طاها در دلش گفت "این آدم بشو نیست"

قبل از خواب موبایلش را چک کرد که پیغام طاهرا را دید: "تا ساعت دو بیدار باش، کارت دارم"

مقابل آینه قدی اتاقش ایستاد و چادر کش دارش را روی سرش مرتب کرد...
از خانه خارج شد و به سمت آسانسور رفت... کلید پارکینگ را فشرد...
از آسانسور خارج شد و به سمت دویست و شش سیاه رنگش رفت...
اتومبیلش را به سمت بیرون هدایت کرد...
در محله ای که زندگی میکرد نان های سنتی یافت نمیشد...
دوست داشت حالا که بهترین دوستان دوران کودکی و نوجوانیش مهمانش هستند، بهترین پذیرایی را داشته باشد...
در راه به اتفاقات شب گذشته فکر کرد...
"ساعت... 2:15... وقتی از خواب عمیق رویا و زهرا مطمئن شد از اتاق خارج شد... خانه غرق در تاریکی بود و تنها نور
ماه که از پنجره ی سالن پذیرایی می تابید... کمی خانه را روشن کرده بود ...
طاهرا کنار پنجره دید که دست به سینه آسمان سیاه و بی ستاره را نگاه میکرد...
با قدم هایی آرام خود را به او رساند... کنارش ایستاد... و همچون او به آسمان بی ستاره خیره شد...
هر دو سکوت پیشه کرده بودند و هیچکدام قصد نداشتند سکوت را بشکنند... تا اینکه پس از سکوتی طولانی:
طاهرا_ من درس عشق خواندم و او درس دلبری... گل کرد مشق عشوه و بلبل ترانه را*... (سپس با آهی گفت) درد دارم
نیا... چند ساله که درد دارم...

_ تا میبینمش قلبم فریاد میزنه تمام مرزای عقایدمو بشکنم... ولی عقلم دقیقاً خلافت دستور میده....

_ شاید با اینی که الان بهت میگم فکر کنی مثل یه بچه ی هیجده سالم و این چیزا به من نیاد...

_ هر وقت بهش فکر میکنم، یا میبینمش یا صداشو میشنوم ضربان قلبم میره بالا...

نیایش در دلش گفت:

"... چه جمله ی آشنایی!! چه کسی این را گفته بود؟... همان پست فطرت" (نگاهش را از آسمان گرفت و به کوچه

دوخت)

طاهرا آهی کشید:

_ چرا منو نمیخواه؟

کلافه گفت:

_ تو چرا چیزی نمیگی؟

_ از کجا میدونی نمیخواه؟

_اگه میخواست جواب رد نمیداد.

نیایش نگاهش را از کوچه ی تاریک گرفت و به صورت طاها دوخت که با اخمی کمرنگ مزین شده بود:

_دلیل داره...

_چه دلیلی؟(نیایش دوباره نگاهش را به کوچه دوخت)

..._

نفسش را با حرص بیرون داد:

_نیا پرسیدم چه دلیلی؟

_از خودش پرس.

_تو می دونی دلیلشو؟

_آره.

_چرا خودت بهم نمیگی؟

_چون باید خودش بهت بگه...فقط تا این حد بدون دلیل قانع کننده ای داره...

کلافه تر از قبل گفت:

_تو گفتی منو میخواد...ولی خودش گفت دلش پیش یکی دیگه س.

_دروغ گفت.(نیایش عقب گرد کرد و به سمت اتاق به راه افتاد)

ایستاد:

_مژگان نه تنها باتو بلکه با هیچ مرد دیگه ای نمیتونه زندگی کنه...

...(ترسی به جان طاها افتاد "نکند بیماری خطرناکی دارد؟"..."نکند سرطان؟"...)...

_فقط حواست باشه موقع پرسیدن سوال اون اخم روی صورتتو پاک کنی...!

..._

_مژگان از اخمت میترسه...میگه خاطره ی بدی از اخمت داره!

...(ای جانمی در دلش گفت)"

*کمالی.

از پله های نانوائی درحالی پایین آمد که شش نان تافتون در دست داشت...

به هر زحمتی که شد ریموت اتومبیل را زد و درب عقب را بازکرد و نان هارا روی صندلی عقب گذاشت و سپس درب را

بست.

هر دو دستش را که به خاطر حرارت نان میسوخت، مقابل دهانش برد و چندین بار فوتشان کرد.

کمی که آرام شد پشت فرمان نشست راهی خانه شد...

اتومبیلش را در پارکینگ پارک کرد...نان هارا از صندلی عقب برداشت و به سمت آسانسور رفت.

وارد اتاق آسانسور شد کلید شماره سه را فشرد.

با کلیدش درخانه را باز کرد...

سکوت خانه نشان میداد هنوز کسی از خواب بیدار نشده...نگاهی به ساعت دیواری انداخت...8:30.

ابتدا به سمت آشپزخانه رفت و نان هارا روی سطح سرامیکی کابینت گذاشت...

سپس به اتاقش رفت تا لباس های راحتی اش را بپوشد...

وارد اتاق شد و رویا و زهرا را دید که با دهانی نیمه باز خوابیده بودند...

با تونیک و دامن سفید و شالی مشکی از اتاق خارج شد...

دوباره به سمت آشپزخانه رفت...سینه ی مرغ تکه تکه شده را از یخچال درآورد و درسینک ظرفشویی گذاشت...

ظرفی بزرگ از کابینت درآورد...

هرتکه از مرغ را که میشست درون آن قرار میداد...

وقتی کار شستن تکه های مرغ تمام شد...آبلیمو را از یخچال آورد و برروی تکه های مرغ ریخت...

کمی زعفران در آبجوش حل کرد و آنها را هم اضافه کرد...

سپس به ترتیب پیاز رنده شده ، ادویه مخصوص مرغ، فلفل سیاه و نمک را به مواد افزود...

یک دستکش آشپزی از جعبه دستکش ها درآورد و دست راستش را درآن فرو برد...

درحالیکه داشت مواد را با دستش مخلوط میکرد، صدای حامد را از پشت سرش شنید:

_کوزت چیکار میکنی؟(باز همچون گذشته ها حامد لقب کوزت را به او داد)

لبخند دندان نمایی زد:

_دارم جوجه آماده میکنم ببریم بیرون...

حامد جلوتر آمد دست به سینه به کابینت تکیه داد و به نیایش خیره شد...

_چرا اینجوری نگام میکنی؟

حامد با لبخند گفت:

_تو برای من و ارسلان ازیه خواهر بیشتر خواهری کردی...

نیایش با ابرو هایی بالا رفته گفت:

_اوه اوه...نوشابه هارو واکن بذار تو یخچال خنک شن...

حامد لبخندی بر لبانش نقش بست...پس از سکوتی طولانی در حالیکه لبخندش ناپدید شده بود، گفت:

_نیا مامانم و زمو هدی دوست دارن ببیننت...

...(نیایش نگاهش را کمی بالا آورد و دوباره به ظرف جوجه دوخت)

_میخوان ازت حالیت بگیرن...

...

_فکر نکن میترسن مثل زمو فریده شن...

...

_زنمو هدی رو نمیدونم ولی مامان از موقعی که تو رفتی پشیمونه!

_...

_باورت میشه یه شبایی از خواب بیدار میشدم...میدیدم مامان داره سر سجاده ش گریه میکنه...

_...

_بین زمزمه هاش اسم تو رو میشنیدم...

_...

_یه بار بین گریه هاش شنیدم آرزوی سلامتی تورو میکرد...

_(...ازهمان اول هم مادر حامد برایش مادری کرده بود...اما نمیشد تهمت هایشان را فراموش کرد)

_نیا؟...تورو خدا یه چیزی بگو...

_...

_همیشه از سکوتت میترسیدم...

_...

_نیا؟

_برو بچه هارو بیدار کن بیان صبحونه بخوریم...

این یعنی "برو حامد برو تو چیزی نمی دانی..."

حامد با ناراحتی سرش را پایین انداخت و از آشپزخانه خارج شدو به سمت اتاق به راه افتاد...وقتی وارد اتاق شد

ارسلان را دید که بادهانی بازدرحالیکه پای راستش روی محمد بود خوابیده است...

_حامد؟

چشم هایش را ریز کرد و به طاهها که چشم هایش را بسته بود نگاه کرد:

_بیداری طاهها؟

_به جای نگاه کردن من بیا محمدو از زیر دست وپای این نرّه غول بکش بیرون.

_...

_مثل احمقا نگام نکن...اون پارچ آبو از رو میز وردار بیار بریز رو صورتش...

لبخند شیطانی حامد یعنی تایید ایده ی طاهها...

پارچ آب رابرداشت...

ابتدا کمی روی دست خودش ریخت...زیاد سرد نبود...

با قدم هایی آرام خودرا به ارسلان نزدیک کرد...بالای سرش رسید...

میخواست شوک کوچکی به او وارد کند...

کمی خم شد ودست چپش را مقابل صورت ارسلان گرفت...

آب را روی دستش ریخت...آب از گوشه های دستش بر صورت ارسلان فرود آمد...

جوجه هارا درون ظرف دربسته ای گذاشت و درون سبد قرار داد...
 دسکتشش را درآورد و درن سطل زباله انداخت...
 از آشپزخانه خرج شد و به طرف سرویس رفت تا دست هایش را بشورد...
 هنوز درب سرویس را باز نکرده بود که صدای فریاد ارسلان بلند شد...
 باسرعت به طرف اتاق محمد رفت...
 به درگاه اتاق رسید و ارسلان را دید که صورت ونیمی از پیراهنش خیس آب شده بود ...حامد و طاها از خنده سرخ شده بودند...محمد هم دست کمی از آن دو نداشت...
 خاطره ای کمرنگ در ذهنش تیره شد...
 کجا بودند؟؟در کدام دهات بود؟؟یادش آمد...
 ویلای کوچک و خانوادگی میمشان بود...
 چندسالش بود؟؟چهارده یا پانزده ساله؟؟نه ...نه...شانزده ساله بود...
 _ "هییس...هییس... _
 ارسلان باصدایی آرام گفت:
 _عه...چقد تو هییس هییس میکنی!
 _دارم بهت میفهمونم یواش تر برو...
 _خب بابا خودم بلدم...
 _ارسلان آبه یخ نباشه قلبش وایسه؟
 _باز تو حرف زدی؟یخ نیست ولرمه...
 نگاه حامد به نیایش افتاد:
 _اوه اوه بدو...داره بیدار میشه.
 ارسلان هل کرده به سمت نیایش گامهایش را بلند برداشت...
 نیایش که با پلک هایی نیمه باز متوجه شد او به سمتش میود،چشم هایش را کامل باز کرد...
 اما باز کردن کامل چشمش همانا...خالی شدن لیوان آب روی صورتش همانا...
 سر جایش نشست و با جیغ گفت:
 _ارسلان خیلی نفهمی...بیشور
 _وقتش بود بیدار شی...واه واه اصن چه معنی داره دختر دیر از خواب بلندشه...
 نیایش و حامد به جمله ی آخر او که با لحن زنجو فریده شان بیان شده بود،خندیدند.
 _بلند شو دختر زشت بلندشو دست و صورتو بشور بیا صبحونه...عمو امین گفت بیدارت کنیم.
 _آخه اینجوری بیدار میکنن؟
 _دیگه شرمندتم آبجی جونم ایده ی حامد بود.
 حامد_عه...نیا باور کن ایده ی خودش بود...

ارسلان_حامد جان!! دلبندم کمتر دروغ بگو...

حامد دست هایش را مشت کرد و بالا آورد:

_ارسلان من و تو که بالاخره تنها میشیم...

ارسلان سریع گفت:

_ایده ی خودم بود.

وصدای خنده ای که کل اتاق را پرکرد

با بشکن طاها با آینده آمد...

_کجا بودی دختر؟

غیرارادی از دهانش خارج شد:

_گذشته.(با نگاهی به چشم های او وبقیه فهمید خاطرشان را مکدر کرده)من میرم دخترارو بیدار کنم.

_نیایش زودباش دیگه بچه ها پایین منتظرن.

محمد در درگاه خانه ایستاده بود...

_باشه برو اومدم.

همه ی خانه را چک کرد و فکرکرد که چیزی را فراموش نکرده باشد...

روبروی آینه ایستاد و چادرش را روی سرش مرتب کرد...

پس از آنکه از اتاق محمد خارج شد،به اتاق خودش رفت و رویا و زهرا بیدار کرد...

صبحانه باشوخی ها و تیکه های ارسلان تمام شد...

پس از آن که صبحانه تمام شد...نیایش به همه پیشنهاد پارک را داد که با جان و دل پذیرفتند...

چای،سفره ی یکبار مصرف،استکان،قند وهرآنچه لازم بود درون سبد گذاشت و به دست طاها سپرد تا در ماشینش بگذارد...

نیایش با طاها و بقیه با ماشین حامد رفتند...گویی به محمدبودن با ارسلان خوش آمده بود...

نیایش وقتی دید طاها حواسش به رانندگی اش است،موبایلش را از کیفش درآورد و برای مژگان تایپ کرد:

«سلام صبح بخیر خوابی یا بیدار؟»...و فرستاد...

پس از دقایقی صفحه موبایلش روشن شد:

«سلام صبح توهم بخیر...خوابم»

...

«پس بیدار شو بیا پارک»...

...

«پارک چه خبره؟»

...

«خبری نیست...بابچه ها داریم میریم پارک...خبرت کردم توهم بیای...»

...

«نه جمعتون خونوادگيه...من نباشم بهتره...خوش باشی عزیزم»

...

«من تعارف نکردم...پامیشی مثل بچه آدم میای...دیشب درباره ی تو به بچه ها گفتم اونا مشتاق شدن ببیننت...»

...

«طاها هم هست؟»

...

«آره...ما الان ورودی پارکیم...نیم ساعت دیگه اینجا یی.منتظر تم فعلا»

_باکی پیام بازی میکردی؟

نیایش کمی جاخورد اما بروز نداد:

_بایکی از همکارام...درباره ی مدرسه ی جدید...

_مدرسه ی جدید؟

_آره انتقالم دادن یه جای دیگه...فردا هم میرم از زمان کلاسام مطلع شم.

_آهان...(لبخندی زدو گفت)موفق باشی...

نیایش متقابلا لبخندی زد:

_موفقیتمو مدیون توام...

_نیا اگه دوباره بخوای از این چرندی...—

_نه طاها چرند نیست.واقعیه...اگه تو نبودی معلوم نبود الان کجا بودم...اگه تو نبودی به جایگاه الانم نمیرسیدم و...

به میان حرف نیایش پرید:

_پس برام یه کاری کن.

نیایش با چشم هایی ریز شده نگاهش کرد...

طاها اتومبیلش را در پارکینگ پارک، پارک کرد...

سرش را به طرف نیایش چرخاند وبا شیطنت لبخندی زد:

_مژگانو بامن روبرو کن...

نیایش در دلش زمزمه کرد"کمی دیگرم صبر کنی با مژگان روبرو خواهی شد"

_باشه...

ارسالان درب سمت نیایش را باز کرد و گفت:

_پیاده نمیشی مادمازل؟

نیایش سرش را به طرف ارسال چرخاند:

_منتظر بودم تو درو باز کنی...

سرش را به طرف طاها برگرداند و او را دید به روبرو خیره شده است:

_طاها؟

(..._طاها نگاهش را به نیایش رساند)

_همه چی درست میشه!

از ماشین پیاده شد...و به دنبال بقیه رفت که دنبال مکانی مناسب میگشتند.

وقتی به آنها نزدیک شد:

رویا_حامد بیا زیر اندازو اینطرف بنداز بهتره سایه س.

ارسلان_حامد اینور بنداز اونور بعدا آفتاب میزنه پس کلمون...

رویا_عه...نه حامد همون طرفی که من گفتم بنداز بعدا دوباره جابجا میشیم...

ارسلان_فکر کردی بعدا جا هست که جابجا شیم؟...

حامد بین آن دو سردر گم شده بود...

آخر هم به همان طرفی رفت که رویا گفته بود...

زیرانداز را پهن کردند و وسایل را با کمک طاها از اتومبیلش آوردند...

نیایش_پسرا؟...ساعت دوازدهه...کدومتون میرین جوجه هارو کباب کنین؟

حامد_بده من و ارسال میبریم...

ارسلان_ازجانب من حرف زدی؟!تو و طاها برید من نمیبرم...

حامد_بلند شو بچه بازی درنیار

ارسلان_نه...من نمیام...اگه من پیام زهرا بدون من دق میکنه...

زهرا_با چشمهایی گردشده او را نگاه کرد...

زهرا_اصلنم اینطور نیست...

صدای خنده ی جمع بلند و ارسال باعشق زهرایش را نگاه کرد...

دوباره نگاهش را به سمت ورودی پارک رساند...

از زمانی که کامل مستقر شده بودند،هرچند دقیقه یکبار نگاهش بر ورودی پارک می چرخید...

مژگان هنوز نرسیده بود...کلافه پوف آرامی کشید...

آن طرف تر حامد و ارسال و محمد بالای سر جوجه ها بودند...در دلش گفت "این جوجه چه خواهد شد..."

رویا و زهرا به اطراف سرک میکشیدند...

وطاها... با دوستان مجازیش بود...

با لرزش موبایلش نگاهش را از طاها گرفت و به صفحه آن دوخت:

«من الان رسیدم، کجا نشستید؟»

...

«بیا همون جایی که همیشه میایم، یکم جلوتر»

...

صدای رویا را از پشت سرش شنید:

_خیلی بزرگه! همیشه همه جاش رفت... (نشست و گفت) من دلم اژدها میخواد...

نیایش با نگاهی سراسر تعجب گفت:

_یه نگاه به خودت بنداز بین میتونی سوارشی؟

رویا با لب هایی جمع شده گفت:

_خب دلم میخواد... (چشمانش را فروبست و پس از دمی عمیق با بینی اش گفت)...وای! این کبابا کی آماده

میشه?... (دوباره دمی عمیق)...بچم صداش دراومده...

صدای خنده شان بلندشد...

نیایش دوباره به ورودی پارک نگاه کرد... که این بار مژگان را دید...

لبخند محوی برلبانش نقش بست... نگاهش را به طاها رساند که پشت به مژگان بود و هنوز سرش در گوشی اش بود...

روبه رویا و زهرا گفت:

_بچه ها یکی از دوستانم داره میاد میخوام باهاش آشنا شید...

رویا_ اسمش چیه؟

نیم نگاه شیطنت باری به طاها انداخت و گفت:

_مژگان.

طاها همچون برق گرفته ها سرش را بالا آورد و به نیایش چشم دوخت... فکر میکرد شاید اشتباهی شنیده باشد... اما

نیایش این جا فقط مژگان را میشناخت... با صدای مژگان که از پشت سرش آمد نگاه نابورش را به او دوخت:

مژگان_سلام...

همگی ایستادند و سلامی کردند:

نیایش_خب دخترا این خانوم، مژگانه... تنها و صمیمی ترین دوست من... (روبه مژگان ادامه داد)...مژگان جان این

خانم... (دستش رویا را نشانه رفت)...رویاس...عروس عمو امیرم و همسر حامد که قبلا دربارش بهت گفته

بودم... (مژگان دست رویا را در دستش فشرد و خوشبختی گفت...نیایش زهرا را نشان داد)...این خانومم عضو جدید

خونواده ی تابانه...زهرا عروس عمو طاهرم و همسر ارسلان... (مژگان با اوهم دست داد)...خب این آقا هم که میشناسی

عمو طاها...

مژگان نگاهش را به چشمان طاهای دوخت:

_خوبید آقای تابان؟

_بله... شما خوبید؟

_بله منم خوبم...

و سریع رویش را برگرداند و کنار نیایش نشست...

پس از دقایقی محمد آمد و گفت:

_نیا سفره بنداز... (نگاهش به مژگان افتاد)... عه سلام مژگان خانوم خوبی؟

_ممنون محمد... تو خوبی؟

_بله منم خوبم... (به نیایش نگاه کرد)... نیایش جوجه ها آماده سی سفره بنداز...

نیایش دستش را به سمت سبد دراز کرد و سفره یکبار مصرف را از آن خارج کرد...

با کمک زهرا سفره را آماده کرد...

ارسلان و حامد را درحالی دید که هرکدام چند سیخ در دستشان بود...

نیایش مژگان را به آن دو معرفی کرد... هر دو اظهار خوشبختی کردند... لبخند کج و نگاه آمیخته با شیطنت ارسلان طاهای

را نشانه رفت، که باعث شد نگاه ترسناک او را بخورد...

همگی دور سفره نشستند و تناول کردند...

اما... کمی آن طرف تر...

گذشته نزدیک نیایش بود...

_عمو زود باش دیگه.

مرد کلافه پوفی کشید:

_فرناز بذار ناهارمو درست بخورم...

_باشه درست بخور فقط زود بخور بریم بگردیم...

_از صبح گردوندمت... بذار ناهار بخورم... شکمم صدایش در اومده...

_کجا منو گردوندی؟؟؟ از صبح تو ماشین بودم.

_بالاخره با ماشین اینور و اونور رفتیم...

_عمو گردش یعنی از طبیعت استفاده کردن نه دود خوردن!

مرد نگاه میشی اش را با تعجب به دخترک دوخت:

_وای... کی میشه مامان و بابات برگردن من راحت شم...

دخترک خنده ای کرد که به سنش نمیخورد...

_حالا حالاها و بال گردنتم امیرخان...

مرد با چشم هایی گرد شده دخترک را نگاه کرد:

_چی؟؟

_هیچی بابا...چشماتو اینجوری نکن...(وقتی چشم گردشده مرد را دید که به حالت اول برنگشت)...خب حالا...عمو

امیرعلی!

پس از خوردن ناهار تصمیم گرفتند گشتی به اطراف بزنند...

حامد و رویا، ارسلان و زهرا و...طاها و محمد چند قدمی از نیایش و مژگان جلوتر بودند...

محمد از باغ های اطراف برایشان میگفت...همه به جز طاها حواسشان را به او داده بودند...

طاها به این فکر میکرد که هدف نیایش چیست از دعوت مژگان...یعنی ممکن است بخواهد آن دورا روبروی هم قرار دهد؟

نیایش و مژگان هم بی حرف پشت سرشان قدم میزدند...

تا اینکه نیایش گفت:

_مژگان خواستم بیای اینجا که با طاها روبرو شی...

(..._ناپاور نگاهش کرد)

_بهبتره طاها همه چیزو بدونه...(مژگان خواست چیزی بگوید که نیایش اجازه نداد)...مطمئن باش انقدر مرده که در

حقت مردونگی کنه...انقدر مرده که ولت نکنه...

_نیا تو مردا رو نمیشناسی...به اینجا که برسه شونه خالی میکنن...

ایستاد و نگاه قهوه ای اش را روانه چشمان عسلی مژگان کرد:

_من عموی خودمو میشناسم...(آهی کشید و به راه افتاد)...حداقل بذار اون حرفاشو بزنه...

دوباره ایستاد و بازوی مژگان را گرفت:

_باشه؟بذار حرفاشو بزنه...

مژگان نگاه غمگینش را به زمین دوخت...

_اگه حرفامو بزنم...ممکنه تمام علاقشو نسبت به من ازدست بده...ممکنه به فکر زن گرفتن بیفته...

(..._نیایش حرفی نداشت که بزند...همه این ها احتمالات قوی ای بود...البته طاها در این سال ها نشان داده بود

مردانگی اش را...اما...هرچه بود...مرد بود)...

...

_مژگان تو این سال ها فهمیدم خیلی دوستت داره...دیشب بامن درودل کرد...دیشب ازعلاقش نسبت به تومیگفت...

_همه ی اینا درست نیا...ولی..(نتوانست بگوید...خودش هم میترسید...اگر تا الان نگفته بود فقط به خاطر این بود که

نکند طاها فراموشش کند...بالاخره موضوع ساده ای نبود)...

ارسلان_خانوما تشریف نمیارین...؟؟

با صدای ارسلان علاوه بر نگاه نیایش و مژگان، نگاه چندتن دیگر هم به ارسلان دوخته شد...

نیایش با لبخندی جواب داد:

_داریم میایم... (سپس روبه مژگان)... بریم... برو تو جمع منم برم با طاهها صحبت کنم...

_نیا...

به میان حرفش پرید:

_میدونم... میدونم اون یه مرده... ولی مردونگی هم داره... من عمومو میشناسم... به فکر دل عموم باش...

نگاه ناباورش را به نیایش دوخت... تاکنون نیایش را تا این حد جدی ندیده بود...

به راه افتادند...

به سمت بقیه به راه افتادند...

محمد هنوز برایشان حرف میزد:

_آره دیگه... نامرد دختره کل شیشه آب خالی کرد روصورتتم...

نیایش باز داری چرت و پرت میگی محمد؟

_دستت دردکنه آبجی خانوم... چرت و پرت؟... دارم خاطره اون دختره رو میگویم که شیشه آب خالی کرد روم...

_حقت بود...

محمد پس از سکوتی روبه ارسلان و حامد گفت:

_ولی لامصب چه چشایی داشت!

نیایش تشرگونه نامش را خواند... که خنده ارسلان و حامد و رویا به آسمان بلند شد...

محمد خب... حالا یه خاطره ی دیگه...

نیایش به میان حرفش آمد:

_وای محمد!! بذار بقیه هم یه چیزی بگن

ارسلان اوه اوه... خشم... اژدها...

وباز همه خندیدند...

نیایش به کنار طاهها آمد و طاهها آرام جوری که فقط او بشنود گفت:

_ازموقعی که مژگان اومده منتظرم تا ازت بپرسم چرا؟

_چی چرا؟

_چرا اومده؟

_دیشب ازم خواستی روبروتون کنم...

چشمان طاهها برق زد:

_جلوی بچه ها؟

_جلوی بچه ها نه... یه جای دیگه...

_...

_درضمن بچه ها میدونن که تو مژگانو میخوای...
 _از کجا؟
 نیایش نگاه عاقل اندرسفیهی به او انداخت:
 _هم ازدیشب که من لوت دادم...هم از الان که که با نگاهات تابلو بازی درآوردی...
 طاها لبخندی زد...
 _پس الان میتونم باهات حرف بزنم؟
 _آره..فقط طاها یه چیزی قبلش بگم...بین... (نفس عمیقی کشید و نگاهش رابه او دوخت)...تو برای من نماد مرد و مردونگی ای...
 وقتی نگاه گیج طاها را دید، گفت:
 _بیشتر از این نمیتونم بازش کنم...
 از طاها جدا شد و نزدیک مژگان رفت:
 _آماده ای؟
 _نه...
 _مژگان؟
 _میتروسم نیایش میتروسم...
 _نترس باهات حرف زدم...
 _اگه...
 _دیگه اما و اگه نیار...همه چیو بسپار دست اون بالایی...اون خودش همه چیزو درست میکنه...
 مژگان لبخندی زد...
 نیایش_راستی اون سویچ ماشینتو بده...
 _چرا؟
 _شاید حرفاتون طول بکشه...با ماشین طاها برو...
 سویچ اتومبیلش را از کیفش درآورد و به دست نیایش سپرد...
 نیایش چشمکی نثارش کرد...
 _برو عروس خانوم...(سپس چشمانش را به چشمان منتظر طاها دوخت...وبه او فهماند که وقتش رسیده...)
 دوباره نگاهش را گرداند سمت مژگان که لبخند غمگینی صورتش را مزین کرده بود...
 خودش هم میتروسید...
 طاها را میشناخت...میدانست پشت کسی را خالی نمیکند...اما...
 هر دویشان تقریباً نامحسوس از جمع جدا شدند...
 رویا روبه همه گفت:
 _الکی مثلاً نامحسوس رفتند؟

نیایش نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد... سرش را تکان داد و گفت:
_الکی مثلاً...

دقایقی از رفتن طاها و مژگان می گذشت... و محمد و ارسلان مسابقه جوک گذاشته بودند:
محمد_ عینک آفتابی زده بودم . حواسم پرت شد به ساپورت دختره، باصورت رفتم توی بغلش بیچاره تا اومد سروصدا
کنه، گفتم: ببخشید نابینام! بیچاره بغض کرد، بعد بوسم کرد، دستمو گرفت از خیابون ردم کرد ...!!!
ارسلان_ رفتم داروخانه بقیه پولمو چسب زخم داد! منم با مشت زدم تو صورتش تا دیگه واسه من ازین پیش بینی ها
نکنه! همه که فقط زخم ندارن یکی هم اعصاب نداره.
محمد_ یه زن نداریم بهمون بگه: من پول و ماشین و خونه نمیخوام من تورو میخوام عشقم!!
ارسلان... _

محمد_ هاها کم آوردی... داشته باش... یه زنم نداریم تا نامزدیم هواسو داشته باشیم بعد که عروسی کردیم به طینت
خبیثانه ی مان پی ببرد!!! یوهاهاهاهاها

رویا_ محمد دقت کردی... جوکای تو همش درباره ی خانوما بود؟
محمد_ یه عالمه جوک درباره دخترا دارم... کجاشو دیدی!!!...
نیایش_ از موقعی که کنکور داده تا حالا هرشب کارش شده جوک خوندن و چت کردن با دخترا و سربزه سرشون
گذاستن...

نیایش_ بچه ها بلندشید بریم بقیه جاهای شهرو نشونتون بدم...
به فرمانش بلند شدند...

هنوز چندگامی برنداشته بود که صدایی آشنا ناقوس کلیسای قلبش را به جنبش واداشت...
صدایی فراموش ناشدنی...
_فرناز صبر کن...

دستانش یخ کرده بود...
قلبش غضبناک به در و دیوار وجودش میکوبید...
میترسید... میترسید پشت سرش را ببیند...
حالش خوب نبود...
صدای دندان هایش را که به هم برخورد میکردند، به وضوح میشنید...
آب دهانش را قورت داد...
آرام... آرام به پشت سرش چرخید...
نگاهش را به اطراف گرداند...

ندیدش... خوشحال شد...

خوشحال از اینکه توهمی بیش نبوده... اما... قلبش مدام فریاد میزد "او امیر علی بود..."
بی توجه به ندای قلبش که هنوز بعد از چند سال نام او را صدا میزد به راهش ادامه داد...

دقایقی گذشته بود و هردو سکوت پیشه کرده بودند...
از زمانی که از پارک خارج شدند تاکنون حرفی نزده بودند...
هوا تقریباً تاریک شده بود و طاهای بی هدف در خیابان ها میچرخید...
بالاخره در نزدیکی بستنی فروشی ای ایستاد... روبه مژگان پرسید:
_بریم بستنی بخوریم؟

باسر تایید کرد...
پیاده شدند... مژگان نگاهی به آسمان کرد...
آسمان تاریک به قرمزی میزد... فهمید بارانی پیش روست...

حالا مقابل هم نشسته بودند... هنوز هم تلاشی برای باز کردن موضوع نمیکردند...
گارسون سفارششان را آورد...
هردو سرشان را پایین انداخته بودند... فقط چند ثانیه یکبار طاهای نگاهش میکرد...
و هردفعه هم صورت مژگان کمی سرخ میشد...
تاکنون با طاهای تنها نشده بود...
نمی دانست باید از کجا شروع کند... نمیدانست چگونه به او مشککش را بگوید...
میترسید بگوید و در قلب طاهای دیگر جایی نداشته باشد...
درافکارش غوطه ور بود که طاهای نجاتش داد:
_اشکال نداره راحت صحبت کنم؟
نگاهش را به چشمان زیبای طاهای دوخت و سرش را آرام به دوطرف تکان داد...
پس از مکتی طولانی گفت:
_مژگان...

مژگان چشمهایش را کمی بست و سپس باز کرد... چه دلنشین شنیدن نامش از زبان طاهای...
_مژگان... من... من... میدونی که... (کلافه پنجه در موهایش کشید)
میدانست... میدانست که چقدر دوستش دارد... اما دلش تکرار میخواست... تکرار کلماتی جان به جانش
میخشید... بنابراین بدون هیچ عکس العملی نگاه گریزان طاهای شکار میکرد...
_مژگان... (چشمانش را بست)... دوستت دارم... (چشمانش را گشود) چند ساله... همه ی وجودم تورو میخواهد...
قلبش لرزید... این جملات را قبلاً شنیده بود... اما شنیدن دوباره شان قلبش را میلرزاند...

اکنون میفهمید که چقدر مشتاق طاهها بوده...
 در طول سفر دوماهه اش حس میکرد...
 _مژگان... وقتی تورو میبینم... (نمیتوانست بگوید... جمله ای که در ذهنش بود را نمیتوانست به زبان آورد...)... دوست
 دارم... خیلی دوست دارم...
 (... چشم هایش نم برداشته بود)
 طاهها بغض کرده پس از سکوتی گفت:
 _مژگان یه چیزی بگو... میدونم که توهم منو دوست داری... (سرش را نزدیک سر مژگان برد نفسی گرفت و با صدای
 آرامی گفت)... بگو... بگو که دوسم داری... دِ لعنتی بگو...
 مژگان با بغض گفت:
 _طاهها...
 طاهها نفسش را آزاد کرد:
 _جانم؟ (چشمان منتظرش را به مژگان دوخت)
 ...
 ...
 _نمیشه...
 _چرا؟
 مژگان با چشم هایی که به دلیل گرمی اشک سرخ شده بود به چشمان طاهها نگاه کرد:
 _چون من... من... آه... (کلافه بود...)
 _چون چی مژگان؟
 _من... (نفس هایش عمیق وتند شده بود...)
 ...
 _من... نازام.

 چشمان ناباورش میخ نگاه عسلی و نمناک مژگان بود...
 نفس هایش سنگین شده بود... نمیتوانست باور کند...
 آخر مگر میشد؟
 طاهها از جایش برخاست که باعث شد مژگان برخیزد... هنوز پول بستنی هارا حساب نکرده بودند... گارسون دنبالشان
 رفت:
 _آقا... آقا... پول بس...
 طاهها با عصبانیت به سمت گارسون چرخید که گارسون جمله اش در دهانش ماسید...
 یقه اش را گرفت و فریاد زد:

_چته؟چی از جونم میخوای؟

مژگان میانجیگری کرد...ناخواسته بازوی طاها را گرفت و میان گریه گفت:

_طاها تورو جون من ولش کن...طاها...طاها...بش بده بره...

معجزه بود یانه؟ کمی آرام شد...یقه اش را رها کرد...هرچه باشد پای جانِ جانش وسط بود...

تراول پنجایی را از کیف پولش درآورد و به صورت گارسون پرت کرد...

ناخواسته بازویش را از چنگال مژگان بیرون کشید و بدون آن که به او نگاهی بیندازد با گام هایی عصبی به سمت اتومبیلش رفت...

مژگان که ابتدا از عکس العمل طاها جاخورده بود، دنبالش به راه افتاد...

طاها عصبی درب اتومبیل را گشود، نشست و محکم آن را بست...

مژگان میترسید سوار شود...سرش را پایین انداخته بود و سنگفرش پیاده رو را نگاه میکرد...

طاها پایش را عصبی تکان میداد...

هنگامی که دید مژگان قصد سوار شدن ندارد شیشه سمت او را پایین آورد و با همان لحن عصبی گفت:

_چرا سوار نمیشی؟

(...)_ترسیده بود...همیشه از غضب مردان میترسید)

کلافه تر و عصبانی تر از قبل گفت:

_سوار شو.

مژگان سریع سوار شد...طاها پایش را برپدال گاز فشار داد و با تیک آفی ماشین از جا کنده شد....

سرعت ماشین زیاد و زیادتر میشد...مژگان ترسیده و ترسیده تر...

با ترس نامش را زمزمه کرد:

_ط...طاها...

(...)_انگار چیزی نمیشنید(...)

صدایش را بالاتر برد:

_طاها...(بلندتر گفت)...طاها...(یک نگاهش به طاها بود و نگاه دیگرش به خیابان)...طاها...

لایی هایی که از بین اتومبیل ها میکشید...بیشتر به ترسش دامن زد...

جیغ زد:

_طاها...

ناگهان پایش را برپدال ترمز گذاشت...و وسط خیابان اتومبیل را متوقف کرد...

گویی تازه از خوابی عمیق بیدار شده بود...

بوق های ممتد اتومبیل های پشت باعث شد ماشینش را به کنار خیابان هدایت کند و ناسزاهای مردم را بخرد...

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست...

بالحنی که غم و اندوه از آن تراوش میشد گفت:

_هیچ راه درمانی نداره؟

(_فین...فین)...نمیدونم...

..._

_طاها...ببین... (فین...فین)...برو دنبال (فین)...زندگیت...

..._

_از من (فین)...بهتر...اطرافت...

_ببند دهن تو...

_طاها تو داری...

باعصبانیت فریاد زد:

_خفه شو مژگان...خفه...

بغض بیشتر گلوی مژگان را چنگ زد...

_کیا میدونن؟

..._نیایش...

باهمان لحن:

_فقط؟

مژگان با سر تایید کرد...

_خوبه...به هیچکس...هیچی نگو...

مژگان میان گریه پوزخند دردناکی زد:

_من کیو دارم؟ نه پدری...نه مادری...نه خونواده ای...

طاها ملایم تر از قبل گفت:

_منم که برگ چغندر م!

_طاها تو...

_من آخر دوهفته بعد میام خواستگاریت...

...طاها...

_حق فکر کردن نداری...

مژگان ناباور زمزمه کرد:

...طاها...

طاها نگاهش را به چشمان سرخ مژگانش انداخت و با نهایت احساس زمزمه کرد:

_جانم؟

ارسلان_تلفنشو جواب نمیده...

نیایش_دوباره تماس بگیر...

ارسلان سرش را به معنی تایید تکان داد...برای چندمین بار شماره ی طاه را گرفت...

تقریباً یک ساعتی بود که پس از ساعت ها گردش در خیابان به خانه بازگشته بودند...

شام را هم در رستوران خورده بودند...

زمان آن فرا رسیده بود که به این سفر خاتمه دهند و به شهر خودشان بازگردند...و منتظر طاه ها بودند...

ارسلان کلافه پوفی کشید:

_جواب نمیده...(روبه حامد)...حامد بیا ما بریم...یه عالمه کار روسرم ریخته...

رویا_آره حامد بریم...من فردا صبح وقت دکتر دارم...

حامد_نمیشه بدون طاه ها بریم...باهم اومدیم باهمم باید برگردیم

نیایش_حالا چه عجله ایه؟فردا صبح زود میرید دیگه...امشبو بمونید...(دلش از رفتنشان گرفته بود)

رویا_نمیشه قریونت برم...فردا ساعت نه ویزیت دارم...

_خب ساعت شیش بیدار شید برید...

رویا لبخند مهربانی زد وخواست مخالفت کند که زنگ واحد به صدا درآمد:

ارسلان_اومد...جمع کنید بریم...

محمد درب را باز کرد و طاه ها درحالیکه لبخندی بر لبانش بود وارد شد وروبه همه سلام کرد.

طاه ها_بچه ها پاشید زود بریم...

نیایش_چه خبره انقد عجله میکنی؟امشبو بمونین فردا صبح برین...

_نه نمیشه باید زود بریم...فردا خیلی کار دارم...

مقابل پنجره ی اتاقش ایستاده بود و آسمان تیره ی بی ستاره را تماشا میکرد...

شب از نیمه گذشته بود...

به این فکر میکرد حالا که فرناز نزد اوست،چگونه به کارهایش برسد...باید پنجشنبه ها او را نزد کسی میفرستاد...اما چه

کسی؟

کیوان و آوا از او مراقبت میکردند؟

شب گذشته از برنامه عقب افتاده بود...اینگونه نمیتوانست زندگی کند...

پوزخندی به افکارش زد...به چه چیزهایی فکر میکرد...چهارسالی میشد در لجنزاری دست و پا میزد...هرچه بیشتر

دست و پا میزد بیشتر فرو میرفت...

آه نیایش دامانش را گرفته بود؟

بی قرار بود و خوب میفهمید چرا اینگونه است؟

دختری که امروز در پارک دید با نیایشش مو نمیزد...

امروز در پارک نیمرخ دختر چادری را دید که کاملاً شبیه نیایشش بود...
 بیقرار بود...بیقرار وجود نیایش...
 دلش فریاد میخواست...دلش گریه میخواست...
 دلش...نیایش را میخواست...
 اما او محکوم شده بود...
 دوست داشت سرش را به دیوار بکوبد...
 مادرش میگفت اگر از نیایش دور شود...به مرور زمان او را فراموش می کند...
 پس چرا از خاطرش پاک نمیشود نام و یاد نیایش؟
 کلافه و عصبی پنجه در موهایش کشید...نفس هایش کش دار شده بود...
 تلفن همراهش را برداشت...
 نام تارا را لمس کرد و پس از چند ثانیه الوی پرکرشمه دختری گوشش را پرکرد:
 _الو؟
 _کجایی؟
 _اوووه...سلام امیرجان...(باطعنه افزود)...احوالا تتون چجوره؟ کم پیدا شدین...ستاره سهیل شدین...دیشب نبودى...
 _پرسیدم کدوم قبرستونی هستی؟
 (_با لحن وسوسه کننده ای گفت)...(حالت خوب نیست؟...چرا؟...)
 _...
 _بیا آپارتمانم.
 قطع تماس...
 چشمانش را بست...نیم رخ آن دخترک چادربه سر در ذهنش پررنگ شد...تپش قلبش بیشتر شد...
 سرش را به دوطرف تکان داد...بلکه از فکر دخترک بیرون آید...
 تیشرتش را با پیراهن سفید رنگی عوض کرد و شلوار ورزشی اش را با جینی سورمه ای رنگ...
 سویچ خودرویش را برداشت...وبا عجله از اتاقش خارج شد...
 اما قبل از آنکه از خانه خارج شود به سمت اتاق فرناز رفت...
 همچون فرشته ها، پاک و معصوم خوابیده بود...
 به پاکی اش حسادت کرد...
 از اتاق او خارج شد و درب آن را آرام بست...
 پیشانی اش را به دراتاق تکیه داد...
 چشمش به اتاقی خورد که سالها بود که دیگر سمت آن نمی رفت...قدم هایش را آرام آرام به سمت اتاق
 برداشت...درب آن را گشود...
 خاطراتش زنده شد...

در را بست... سرش را دور تا دور اتاق گردانند... هر طرف را نگاه میکرد، پرتره نیایشش را می دید...
چشمش به پرتره ای از نیایش افتاد که لبخند زیبایی بر لب داشت...
اشک چشمانش را پر کرد... توانش گرفته شده بود... بر زانویش روی زمین افتاد...
هر دو دستش را ستون زمین کرد و سرش را پایین انداخت...
زیر لب نام نیایش را زمزمه میکرد...

"نیایش"

آرام آرام چشمانم را باز کردم... کمی می سوخت...
چندین با پلک هایم را باز و بسته کردم تا کمی بهتر شد و توانستم راحت تر اطرافم را ببینم...
دهانم خشک خشک بود... چشمانم را به ساعت دیواری روبرویم دوختم... 8:35...
دلَم میخواست بیشتر بخوابم... بنابراین به پهلوی راستم چرخیدم...
اما هنگامیکه خواستم چشمانم را ببندم... یاد قرارم با همتی افتادم...
چشمانم تا آخرین حد ممکن باز شد... همچون برق گرفته سر جایم نشستم... نفسم تند شده بود...
_وای... وای...

سریع از جایم برخاستم... از اتاق خارج شدم و به سمت سرویس رفتم...
نفهمیدم چگونه دندان هایم مسواک زدم... سریع از سرویس بیرون زدم...
باز هم به سرعت به طرف اتاقم رفتم اما قبلش به سمت اتاق محمد راهم را کج کردم...
تقه ای به در زدم و در را باز کردم...
اورا در اتاقش نیافتم... بیخیال شدم و به سمت اتاقم رفتم...

مانتو سلوار قهوه ای رنگم را از کمد خارج کردم و فی الفور پوشیدم...
مقنعه مشکی رنگم را هم نفهمیدم چگونه سر کردم...
از اتاق خارج شدم...
از کمدی که نزدیک درب واحد بود، چادر مشکی تا شده ام را بیرون آوردم... آنقدر عجله داشتم که نفهمیدم چگونه آن را
سر کردم...

در واحد را بستم... مقابل آسانسور ایستادم... اما آنقدر عجله داشتم که پله را به آن ترجیح دادم...
نفس زنان سوار اتومبیل شدم... اما مطمئناً دیر به مقصد خواهم رسید... خیلی دیر...
اتومبیل را سریع به حرکت در آوردم و از پارکینگ ساختمان خارج شدم...

اینگونه نمیشود... با این ترافیک عمراً بتوانم خودم را به آموزشگاه برسانم...
لعنت به من!! ای کاش بعد از نماز صبح نمیخوابیدم...

نزدیک جایگاه مترو بودم...این بهترین راه بود...

اتومبیل را به گوشه خیابان هدایت کردم...پیاده شدم...با دو از خیابان رد شدم و به ناسزایی که موتور سوار حواله ام کرد توجهی نکردم...

پله هارا دوتا یکی پایین می رفتم...با سرعت دویدم تا خودرا به مترو برسانم...اما لامصب زود رفت...لب هایم خشک شده بود...عقب عقب رفتم و روی صندلی نشستم...سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشمانم را بستم...

"امیرعلی"

با صدای زنگ موبایلم چشمانم را باز کردم...گردنم خشک شده بود...سرجایم نشستم و به اطراف نگاهی انداختم...یادم نمی آمد چرا در این اتاق خوابیده ام...آخرین چیزهایی که یادم بود...گریه هایم بود...پوزخندی بر لبانم جاخوش کرد...پوزخندی به خاطر تمام حماقت های گذشته ام...

صدای زنگ موبایل مرا از افکارم بیرون کشید...نگاهی به صفحه اش انداختم...نام کیوان بر صفحه چشمک میزد: _هان؟

_کوفت...سلام بلد نیستی؟

کلافه بودم...کلافه ترم کردم...با خشم زمزمه کردم:

_می نالی یا نه؟داری خط خطیم میکنی...

پوزخند صدا داری زد:

_تو چندساله خط خطی ای داداش...زودبیا شرکت...تارا اینجاست...

_چه مرگشه؟

_من چه میدونم!...اومده بست نشسته تو اتاق...منتظرته

باعصبانیت فریاد زدم:

_گ***خورده کثافت هر***

_باشه آروم باش بیا حلش کنیم...

با عصبانیت قطع تماس زدم...چشمم به دوازده میس کال از طرف خود هر***اش افتاد و چندپیام:

«کجایی؟چرا نمیای؟»

«نمیای؟»

«نمیخواستی بیای غلط کردی گفتم آماده شم»

پوزخندی زدم...

امروز نشانش میدادم با چه کسی طرف است...

ازروی زمین سرد برخاستم...خواستم از اتاق خارج شوم اما قبل از خروج چشمم به لبخند نقاشی شده ی نیایشم

افتاد...همان لبخند نایاب...

لبخند غمگینی زدم...به بازی روزگار...به جداییمان...به عشق نافرجامم...
"نیایش ای کاش بودی و به جای داشتن تارا و هیکل بی نقصش، تورا داشتم"

"نیایش"

پاهایم را به خاطر عصبانیت و استرس تکان میدادم...

انگار متروی بعدی قصد آمدن نداشت...مچ دست چپم را بالا آوردم تا ببینم ساعت چند است...
ولی متأسفانه ساعتیم دستم نبود...آه...لعنت به شانس گندم...آنقدر عجله کردم که ساعت هم یادم رفت دستم

بیندازم...دست در کیفم بردم و موبایلم را درآوردم...ساعت...9:40

اینگونه نمیشد...باید به آموزشگاه زنگ میزدیم...اما قبل از تماسم مترو رسید و من هم سریع سوار شدم...

تماس را با آموزشگاه برقرار کردم که صدای فریبا گوشم را پرکرد:

_آموزشگاه تابان...بفرمایین

باعجله جملاتم را پشت سرهم بیان کردم:

_سلام فریبا منم...گوش ببین چی میگم...آقای همتی امروز میان اونجا من دیر میرسم...اومد ازش پذیرایی کن تا

پیام...خداافظ.

قطع تماس!!! هول که میشدم کارهایم دست خودم نبود...

آنقدر شلوغ بود که جای سوزن انداختن نبود...انواع بوها به مشامم میرسید و حاله را به هم میزد...گرم و شیرین...سرد و تلخ...ملایم...

احساس سرگیجه میکردم...صبحانه هم نخورده بودم...

هوا گرم بود...دراین شلوغی گرمتر هم شده بود...دست راستم را مشت کردم و چندین بار به قلبم آرام ضربه

زدم...نفسم یاری نمیکرد...باز خودم را لعنت کردم...دکتر منعم کرده بود و من بی احتیاطی...

چشمانم سنگین شده بود و روی هم میرفت اما نباید می گذاشتم چنین اتفاقی بیفتد...هرگاه در فضایی خفه و تنگ قرار

میگرفتم اینگونه می شدم...

سفت شدن قفسه سینه ام را حس میکردم...

ایستگاه بعدی حتما باید پیاده شوم چاره ای نیست...

پیرزنی که روبرویم ایستاده، نگاه مادرانه اش را نثار وجودم میکرد...دست راستش را بر روی مشتم که بر قلبم بود

گذاشت...جاخوردم...نگاه متعجبم را که دید با لحن نگران و مادرانه ای گفت:

_خوبی مادر؟

بیخود و بی جهت...اشک کاسه چشمانم را پر کرد...مرا یاد مادری خودم انداخت...همانطور که به چشمانش نگاه

میکردم...پرنده افکارم به گذشته پرواز کرد:

_"نیایش؟ اومدی مادر؟"

_اومدم نفس نیایش اومدم عمر نیایش... (جلوتر رفتم روی ماهش را بوسیدم)... سلام بر مادری خودم... ای که من
قربونت برم مادری...

_برو بچه... برو کمتر چابلوسی کن..."

با تکان دست پیرزن مهربان مقابلم از گذشته دور شدم... وبا صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفتم:
_بله... خوبم...

مترو ایستاد و من در حالیکه هنوز دو ایستگاه دیگر پیش رو داشتم از آن پیاده شدم...
دلم مادری، گلرخ خودم را میخواست... هوایش را داشت...

آه خدا... که روزگار با من چه ها نکرد!

برایم فرقی نداشت که چند نفر الان نظاره گر اشک و آه من هستند...

بیخیال بودم... یاد مادری گلرخ دیوانه ام میکرد...

آخر خدایا... خطاکار من بودم... آن که اشتباه کرده بود من بودم...

چرا او باید زیر خروارها خاک بخوابد؟!

"امیرعلی"

پس از دوشی پنج دقیقه ای و آماده کردن صبحانه برای فرناز از خانه خارج شدم...

سوار سمند مشکی رنگم شدم... فقط با این خودرو به شرکت میرفتم... وبا کوپه ام به مهمانی های آخر هفته... یا بهتر
بگویم... پارتی های آخر هفته...

اتومبیل را در پارکینگ پارک کردم و به سمت آسانسور رفتم و کلید طبقه هفتم را زدم...

با عصبانیت از آسانسور بیرون آمدم...

وقتی وارد شدم... آوا را دیدم که پشت میزش نشسته... تنها دختر پاک شرکتم که همسر بهترین دوستم هم بود... همسر
کیوان...

به احترامم از جایش برخاست:

_سلام آقای شریعتی

بدون آنکه جواب سلامش را دهم با صدایی که به دلیل عصبانیت دورگه شده بود:

_کجاست؟

_اتاقتون...

در همین لحظه کیوان از اتاقش خارج شد و سلامی کرد... اوهم بی جواب ماند... آمدم به طرف اتاقم بروم که خودش را
سد راهم کرد:

_بین امیر... داداش میدونم الان خیلی عصبانی هستی... فقط ازت میخوام کار احمقانه ای نکنی... باشه داداش؟

پوزخندی زدم و بادست او را کنار زدم... درب اتاق را سریع باز کردم و داخل شدم و سریع هم قفلش کردم...

با لبخند چندی آوری به صورتم نگاه میکرد...لبخندش عصبانی ترم کرد:
 _اینجا چه غلطی میکنی؟
 _اومدم حرف بزنیم.
 _زود حرفتو بزن گمشو از جلو چشم...
 _اگه دیشب میومدی الان اینجوری نبودى...
 وقاحت تا این حد؟
 از روی صندلی برخاست و نزدیکم آمد...
 روبرویم قرار گرفت...فاصله مان کم بود...دست چپم را گرفت و روی شکمش گذاشت...
 از کارش سردر نمی آوردم...با لحن آرامی گفت:
 _حسش میکنی؟
 چه چیز را حس میکردم؟چه میگفت؟قلبم تند تند میزد...
 با نگاهم به او فهماندم منظورش چیست...
 _بچتو حس میکنی؟
 چه می گفت برای خودش؟چه بچه ای؟
 دستم را باخشم از زیر دستش بیرون کشیدم...
 پوزخندی زدم:
 _بچه ی من؟یا...
 _امیر من فقط با ت...
 فریاد زدم:
 _خفه شو...من تو رو شناسم به درد لای جرز دیوار میخورم...فکر کردی از کارات خبر ندارم...گمشو بیرون...برو دنبال بابای واقعی بگرد...
 _بابای واقعی اون بچه...
 عصبانی تر شده بودم...بازویش را گرفتم واز اتاق بیرون انداختمش...
 اینکه چند نفر به من چشم دوخته بودند مهم نبود...مهم این بود که او را از زندگیم بیرون کنم...
 عصبانی تر فریاد زدم:
 _فردا میریم از این کوفت آزمایشا میدیم معلوم شه اون توله مال کدوم خریه فقط...دو حالت داره...یا مال منه یا مال یه خریدیگه...(انگشتم را تهدیدگر مقابلش تکان دادم)...اگه مال من بود میندازیش...اما...اگه...(نفس مفس میزدم از عصبانیت)...مال یه خریدیگه بود...خودتو و اون توله رو مرده فرض کن.
 همه ی نگاه های ترسیده و متعجب را خریدم...روبه کیوان گفتم:
 _بندازش بیرون...
 به طرف اتاقم چرخیدم...اما قبل از ورودم:

_همه سرکارشون...

درب اتاقم را محکم به هم کوبیدم...

کلافه پنجه در موهایم کشیدم...بدببیری از این بدتر نمی شد...

حالم از خودم به هم میخورد...

وباز یاد و خاطره نیایش بود که برایم زنده شد...

"نیایش"

تا کسی مقابل آموزشگاهم توقف کرد...

تشکری کردم وعلاوه بر کرایه خودم،کرایه سه نفر دیگر را هم پرداختم...

چشمان متعجبش را نادیده گرفتم وسریع پیاده شدم...

از اودرخواست کرده بودم مرا زودتر برسانند...بنابراین با شرط اینکه کرایه سه نفر دیگر را پرداخت کنم قبول کرد که به

انتظار سه مسافر دیگر نشیند...

بازهم به جای اینکه منتظر آسانسور شوم تا از طبقه چهارم بیاید،خودم دست به کار شدم وراه پله را دریوش گرفتم...

چهارسالی بود که مدیریت آموزشگاه زبان تابان را رهبری میکردم...ابتدا فقط آموزش زبان انگلیسی داشتیم...اما کم

کم رونق گرفت و توانستم علاوه بر انگلیسی ،زبان های فرانسه،آلمانی و اسپانیایی را هم آموزش دهیم...البته با

استخدام اساتید برتر...

چهار طبقه را درحالیکه جان از بدنم میرفت به اتمام رساندم...

پس از چند نفس عمیق وارد راهروی ریاستم شدم...فریبا سرش در موبایلش بود...سرم را ازروی تاسف تکان

دادم...این دختر نمی خواست درست شود...سنگینی نگاهم را که حس کرد سرش را بالا آورد...سریع از جایش

برخاست:

_سلام خانم تابان...

_سلام...آقای همتی هنوز داخلن؟

_بله

_ازشون پذیرایی کردی؟

_بله

_خوبه...یه لیوان آب سرد برام بیار...نفسم برید این همه پله رو اومدم بالا...

_چرا با آسانسور نیومدین؟

بالبخندی که زدم فهمید که باز هول کرده بودم...

دیگر مرا شناخته بود...

قبل از آنکه وارد اتاقم شوم،چند نفس عمیق کشیدم...

دستم را روی دستگیره در گذاشتم و در را باز کردم...

اولین چیزی که مقابل دیدگانم قرار گرفت چشمان پاک و زیبایش بود...

با سربه زیری سلامی آرام دادم و در را بستم... همانطور که به سمت میزم میرفتم جواب سلام آهسته اش را شنیدم... همانطور سربه زیر خجالت زده ادامه دادم:

__ببخشید... دیر شد... من...

سرم بالا آوردم و دیدم که با لبخند نگاهم میکند:

__اشکالی نداره خانم تابان. من به خاطر شما اگه شده بود تا شبم منتظر می‌موندم...

دروغ می‌گفت، نه؟ چرا باید به انتظارم بشیند؟

همزمان با خارج کردن مقاله‌ی ترجمه شده و سپردنش به دست او با همان لحن گفتم:

__خلاصه معذرت می‌خوام اگه معطل شدین... واقعا معذرت می‌خوام.

حرفی نزد... و فقط نگاه خیره اش را حس می‌کردم...

برای اینکه کمی منحرفش کنم، گفتم:

__حال پدرتون چگونه؟

بالاخره نگاهش را پایین انداخت:

__خیلی بهتره... مخصوصا حالا که شرکت دوباره اعتبارشو بدست آورد...

__انشالا همیشه خوب باشن...

سرش را بالا آورد:

__راستی پدر می‌خوان شمارو ببینن.

__حتما... اتفاقا منم خیلی مشتاق دیدارشون هستم.

__خوبه... پس چگونه امشب تشریف بیارین خونه ما؟

__ببینن آقای همتی... من...

__مشغله کاری دارین و سرتون شلوغه. درسته؟ همینو می‌خواستین بگین؟

لبخندی زد:

__بله.

__ولی امشب باید تشریف بیارین... مادر هم می‌خوان شمارو ببینن... شما که سر نمیزنین... مجبوریم به زور بیاریمتون...

__باور کنین خیلی دوست داشتم پیام سربرزنم... ولی خیلی کار روسرم ریخته بود...

__پس امشب حتما بیاین... همراه با محمد.

به خاطر لحن خوب و مهربانش بود یانه... نمیدانم... ناخودآگاه زبانم روی کلمه‌ی چشم چرخید.

"دانای کل"

روی تختش طاق باز خوابیده بود و در گذشته سیر میکرد...

نگاهی به ساعت انداخت...6:05...هنوز مانده بود تا نیایش بیاید...

دوباره به گذشته رفت...روزی که اولین بار نیایش را دید...

"بهمن/1385"

به تازگی درسش تمام شده بود و از کانادا بازگشته بود...پدرش به خاطر ورودش مهمانی ترتیب داده بود...

قرار بود فردای مهمانی به پسرش را بعنوان جانشینش در شرکت معرفی کند...اما نمیدانست که پسرش، مهرداد، هیچ علاقه ای به کارهای پشت میزی ندارد...

فردای مهمانی به همراه پدرش به شرکت رفت...کارکنان شرکت با دیدن پسر همتی بزرگ، او را پسری خودخواه و مغرور خواندند...

تمام روزش را در شرکت گذراند، درحالیکه اخم هایش درهم بود...دلش میخواست دوباره به کانادا بازگردد و درسش را ادامه دهد...

شب که به خانه بازگشت تصمیم گرفت چندروزی را در ویلای شمالشان بگذراند..."

تقی به در اتاقش خورده شد و باعث شد از گذشته بیرون آید...

_بفرمایید...

مادرش بود...به احترام مادرش از حالت خوابیده در آمد و لبخندی به لب نشانده...مادرش بالبخندی زیبا وارد شد...کنر

پسرش بر تخت نشست

_خواب بودی؟

_نه مادر...

_داشتی چکار میکردی صدات درنمیومد؟

_هیچی...فکر میکردم...

کمی به چشمان پسرش نگاه کرد:

_به نیایش؟

نه شوکه شد و نه جاخورد...دیگر مادرش را شناسد؟؟؟

_بله... (سرش را پایین انداخت)

سکوت بینشان به درازا کشید:

_مادر همه چی آمادس؟

_آره...نگران نباش...سیما و مهتاب کارشونو بلدن...

مهرداد با لبخند جواب داد:

_ممنونتونم مادر...خیلی ممنون...

_این کوچیکترین کاریه که میتونم برات انجام بدم...

..._

_دلم میخواد زودتر دامادیتو ببینم...

_مهرداد خنده ای کرد:...

_انشالا اونم می بینین...

..._صدای خنده مادرش هم بلند شد)

دوباره سکوت کردند...مادری که آرزو میکرد همسرش سلامتی اش را کامل به دست بیاورد و پسری که پس از

چندسال دلش هوایی شده بود و نیایش تابان را درخودش جا داده بود...

_مادر...نظرتون راجع به نیایش چیه؟

_نیایش دختر فهمیده و باپشتکاریه...

..._

_انتخابت عالیه پسرم...قبل از اینکه تو حرفی بزنی میخوامستم خودم نیایشو بهت معرفی میکنم...

..._

_خوشحالم که میخواد عروسم شه...

_ولی اون که چیزی نمیدونه

_چرا فکر میکنی نمیدونه؟

_مهرداد چشمان متعجبش را به مادرش دوخت:

_منظورتون چیه؟

_منظورم نگاهاته...وقتی بهش خیره میشی عشق از چشمت تراوش میکنه...

..._

_پدرت هم متوجه نوع نگاهت به نیایش شده...

_مهرداد سرش را به زیر انداخت...

_پس رسوای عالم شدم!!

مادر دست مهربانش را روی شانه پسر 34ساله اش گذاشت وبا لحنی زیبا گفت:

_به خدا عشق به رسوا شدنش می ارزد...به مجنون وبه لیلا شدنش می ارزد...

سپس با لبخندی مهربان اتاق را ترک گفت و پسرش را درحال و هوای خودش رها کرد...

دوباره به حالت طاق باز خوابید وبه لبخندها و چشمان زیبای نیایشش فکر کرد...

بایاد خاطره ای لبخندی لبانش را پرکرد...

"بهمن/1385

پس از سفر یک هفته ای به شمال،صبح روز شنبه وارد شرکت شد...

درجایگاه منشی چشمش به دختر جوانی خورد که سخت مشغول کار بود...

قرار بود کم کم وارد جریان کار پدرش شود...بنابراین به سمت اتاق مدیریت رفت...البته بدون توجه به منشی...

_آقای محترم؟

هنوز کامل به اتاق نرسیده بود...بدون هیچ حرفی به طرف منشی چرخید...منشی با اخم نگاهش میکرد:

_اگر یه نگاه به قاب بالای در بندازید متوجه میشید که نباید سرتونو پایین بندازین و به راهتون ادامه بدین...

یک لنگه ابرویش بالا رفت:

_شما؟

_منشی و آغازکننده...اگر شما قصد ورود به اتاق مدیریتو دارید باید با من درمیان بذارید تا مجوزتونو صادر کنم...

(...چشمانش کمی رنگ بهت گرفت...)

_مفهوم بود؟

از حالت بهت درآمد:

_حالا هم بفرمایید بشینید تا مدیر جلسشون تموم شه...

مهرداد نزدیک میزش شد...دستش را ستون میز کرد وبا لحن خشکی گفت:

_خانم آغازکننده...به مدیر اطلاع بده پسرش اومده...

منشی کمی تعجب کرد و سریع به حالت اولش بازگشت ودرحالیکه اخمش پررنگ ترشده بود،گفت:

_بفرمایید بشینید تا جلسشون تموم شه..."

ازجایش برخاست و به طرف پنجره اتاقش رفت...

یه ور ایستاد وشانه راستش را پنجره تکیه داد...خیره شد به گل های یاس پرورش یافته به دست مادرش...

"...

حالا دیگر آن دختر را شناخته بود...نیایش تابان...دختری که ازشهری دیگر آمده بود...از سرگذشتش چیزی

نمیدانست...فقط فهمیده بود با برادرش زندگی میکند و عمویش گاهی اوقات به اوسر میزنند...

اوایل در زندگی نیایش سرک نمیکشید...نیایش سربه زیر بود و با کسی خصوصا مردان زیاد صحبت نمیکرد...

کل کلامش از صبح تا بعدازظهر یک سلام و یک خداحافظ بود...

باتنها مردی که بیشتراز یک کلمه صحبت می کرد...رئیس شرکت...همتی بزرگ بود...پدر مهرداد...

نمیدانست از کی و کجا آغاز شد که نیایش برایش مهم شده بود...

تنها چیزی که فهمید این بودکه...چشمش فقط نگاه هرچند کوتاه و پراخم نیایش را می طلبید...

روزی که فهمید نیایش به زبان انگلیسی مسلط است،از پدرش خواست از سمت منشی عزلش کند وازاو بعنوان مترجم

استفاده کنند...چراکه شرکتشان روبه پیشرفت بود و به لطف مهرداد قرارداد های خارجی هم بسته میشد...

مهرداد،دلش میخواست به این دختر کم حرف نزدیک باشد وتمام کارهایش را زیرنظر بگیرد...

همان هم شد...نیایش و مهرداد دریک اتاق بودند و میزهایشان روبروی هم..."

باصدای تلفن همراهش از افکارش خارج شد...با دیدن نام آریتا برصفحه موبایل لبخندی زد:

_سلام آریتا خانم...چه عجب یادی ازما کردی!

_سلام آقا مهرداد...دیگه دیدم شما یادی نمیکنی گفتم من یادی کنم...
 مهرداد از لحن آزیته خنده اش گرفت:
 _حالا جدا از شوخی چی شده زنگ زدی توکه دیگه زنگ نمیزدی...
 _باهمه ی رفقا جمع شدیم بریم ویلای شمال شما...
 _آهان...اونوقت بدون اطلاع صاحبخونه،میخواین برین خونش؟
 _نه دیگه الان اطلاع دادیم...یعنی دادم...
 _باشه بیا ببر...
 _تونمبای؟
 _نه...یکم کار دارم...
 _همش دوروزه...
 _من همون دو روز کار دارم...
 _باشه پس صبح میام میگیرم...
 _باشه...
 _کاری نداری؟
 _نه...
 _خدافظ...
 _خدافظ.
 تماس را قطع کرد و دوباره به حالت اولیه اش بازگشت و کنار پنجره ایستاد...
 "...
 شبی از شب های سرد زمستان...زمین لباس عروس سفیدرنگ خود را پوشیده بود...
 آسمان دچار تاریکی زودرس شده بود...کارهای شرکت هم بیشتر و بیشتر...
 حالا دیگر واقعا قراردادهای خارجی بسته میشد و کارهای نیایش و مهرداد سنگین شده بود...
 نیایش کمی فقط کمی از سردی و خشکی اوایل بیرون آمده بود و کمی بیشتر با مهرداد صحبت میکرد...
 اما همیشه در کلامش نوعی سردی حس میشد که دل مهرداد کم حرف رابرده بود...
 مهرداد حالا دیگر فقط نگاه های پراخمش را نمیخواست...بلکه لبخندهای کمرنگ...صدای دلنشین...و...همه ی وجود
 نیایش را میخواست...
 آن شب باران با تمام قوا به زمین حمله کرده بود...نیایش کارش را زودتر از مهرداد تمام کرد و با خداحافظی ای از او
 وبقیه کارکنان از شرکت خارج شد...
 کمی بعد هم مهرداد کارش را به پایان رساند واز شرکت خارج شد...
 جاده ها خیس و لیز بود...به همین دلیل آرام آرام اتومبیلش را به حرکت درآورده بود...
 از راه دور دختری را دید باد و طوفان چادرش را به رقص دعوت کرده اند...

باخود فکر کرد در این باد و باران ممکن است دخترک به مقصدش نرسد...
 به نیت کمک کردن اتومبیلش را به طرف دخترک هدایت کرد... ابتدا چندین مرتبه بوق زد... اما دخترک با قدمهای محکمتری به راهش ادامه داد...
 با این عکس العمل دخترک، از اتومبیلش پیاده شد:
 _خانوم... خانوم...
 دخترک ایستاد و به سمت او چرخید... مهرداد با تعجب او را نگاه میکرد:
 _خانم تابان شما این؟
 دخترک قدمی جلوتر آمد:
 _سلام آقای همتی...
 _این جا چیکار میکنی؟ مگه الان نباید خونه باشی..."

کمی از پنجره فاصله گرفت و در حالیکه به صفحه نمایشگر موبایلش چشم دوخته بود فکری از ذهنش عبور کرد... لبخندی بر لبانش نشست... شماره آژیتا را گرفت و وقتی تماس برقرار شد، صدای آژیتا گوشش را پر کرد...
 _چقد زود دلت برام تنگ شد...
 مهرداد خنده ای کرد و گفت:
 _کارم بهت گیره...
 آژیتا کمی جدی تر جواب داد:
 _چی شده؟
 _برام یه کاری انجام میدی؟

 "نیایش"

_محمد زود باش... دیر برسیم زشته...
 از پشت درهای بسته ی اتاقش جواب داد:
 _دیگه داره تموم میشه اومدم...
 همچون دختر های هفده، هجده ساله یک ساعتی است که در اتاق است... ومثلا دارد خودش را آماده میکند... گاهی به این فکر میکنم جاهایمان عوض شده... او ساعت ها جلوی آینه می ایستد در صورتیکه من فقط هنگام تنظیم مقنعه ام آینه را ملاقات میکنم... آرایش زیادی هم نداشتم که نیاز به آینه داشته باشد... ضد آفتابی که عادت کرده ام حتی شب هاهم اگر از خانه خارج میشوم بزنم... و رز صورتی که فقط در حدی که ترک لبانم را التیام بخشد...
 بالاخره از اتاقش خارج شد... تغییری که نداشت... پیراهن چهارخانه ی زیبایی که کمی مردانه ترش کرده بود و جین دودی رنگ... اولی بار بود پیراهن میپوشید...
 _چطورم؟

به گونه ای سوالش را بیان کرد که خنده ام گرفته بود...اما بروز ندادم:...

_بد نیست...!!زودبیا من رفتم...

_صبر کن اومدم...

دوباره سمت اتاقش رفتم:...

_کجا؟

به طرفم چرخید:

_تو گفתי بده...برم پیرهنمو عوض کنم...

_اتفاقا این پیرهن قشنگ ترت کرده...

یک ابرویش را بالا انداخت:

_واقعا؟

_آره.

لبخندی از روی شیطنت برلبانش نقش بست:

_به نظرت چندتا تور میکنم؟

چشمانم گرد شد واز روی بهت و تعجب دهانم باز ماند...اولین بار بود چنین چیزی از او میشنیدم...وقتی این حالت را دید گفتم:

_ای بابا...شوخی کردم...نیگا قیافشو...

نمیدانم چرا کمی خشم وجودم را گرفت و با لحن بدی درحالیکه ازبهت درآمده بودم و کمی اخم چاشنی صورتم شده بود گفتم:

_پایین منتظرم...زودبیا...

دیگر نایستادم تا چهره متعجبش را ببینم...اوکه نمیدانست...سریع ازخانه بیرون زدم...حتی از آسانسورهم استفاده نکردم...باسرعت از پله ها پایین میرفتم...به پارکینگ که رسیدم سریع سوار اتومبیلم شده و محکم در را بستم...طوری که صدایش درپارکینگ خالی،اکو شد...

بازهم یادآوری گذشته...و بازهم بغض...چشمانم را بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم..."یعنی انقد خر بودی که نفهمیدی پسره گولت زده..." "تو مثل یه ماهی بودی که تو دامش افتادی..." "خیلی راحت تورت کرده..."

آهی ناخواسته کشیدم...به خاطر حماقتم...آن زمان ادعای بزرگی و خانومی میکردم اما...

باصدای باز شدن در اتومبیل چشمانم را باز کردم و از فکر گذشته بیرون آمدم...

_ببخشید اگه باحرفم ناراحت کردم.

...

_نیا به خدا شوخی کردم...(لحنش درمانده بود)...)

(...میدانستم شوخی بود...اما چه کنم؟...بعضی چیزها فراموش نمیشوند...چه روزهایی که آرزو داشتم تصادف کنم و

فراموشی بگیرم...اما نمیدانم چرا آن بالایی نمیخواهد(...

بالاخره پس از نیم ساعت به خانه آقای همتی رسیدیم...

در بین راه محمد چندین بار عذرخواهی کرد و گفت که شوخی کرده...درواقع اصلاً از او دلگیر و یا دلخور

نبودم...میدانستم شوخی بوده...من از خودم دلخور بودم...

مقابل خانه ی ویلایی شان اتومبیل را پارک کردم...با محمد همزمان پیاده شدم...

_چه خونه ی باحالی دارن!

به راستی خانه زیبایی بود...البته این نمای بیرونی بود...محمد کلید آیفون رافشرد...پس از چندثانیه صدای سیما در آن

پیچید:

_سلام سیماخانم.

_سلام نیایش جان...بفرما دخترم.

با صدای تیکی در بازشد...به راستی درونش بسیار زیبا بود...گرچه چندین باری به اینجا آمده بودم...اما بازهم برایم

تازگی داشت...

بانو ماهرخ را دیدم درحالیکه بالای پله های ورودی منتظرمان بود...

بالبخند خودم را به او رساندم:...

_سلام ماهرخ خانم.

درآغوشم گرفت...عجیب نبود...هرگاه به اینجا می آمدم اینگونه مرا درآغوش میگرفت...

به قول خودش دخترش بودم...همانی که چندسال پیش به خاطر سرطان خون فوت کرده بود...

_سلام عزیزدلم...چطوری نیایش جان؟

از آغوشش بیرون آمدم و با همان لبخند گفتم:

_خوبم...

نگاهش به پشت سرم افتاد...و میبھوت گفت:

_این محمده؟...ماشالا چقدر بزرگ شده...چه مردی شده! اولین بار که دیدمش چندسالش بود؟...(کمی باخود فکر کرد و

سریع گفت)...آهان...سیزده،چهارده سالش بود...

محمد انگار سلام کردن یادش رفته بود کمی سرش پایین انداخت:

_سلام...

_سلام پسر...خوش اومدی...

غم چشمان زیبای برادرم دیدم...چانه اش را که لحظه ای کوتاه لرزید، دیدم...بیشتر شکستم...اما بروز ندادم شکستم

را...میدانستم دلش مادر میخواهد...

_بفرمایین...بفرمایین خواهش میکنم...

لبخندی زدم که غم در آن نهفته بود... و وارد شدم... محمد هم پشت سرم...
 ماهرخ خانم ما را به طرف پذیرایی دعوت کرد... همتی بزرگ را دیدم بر روی ویلچرش نشسته و با لبخند نظاره گر
 ورودمان است... به طرفش رفتم...
 مقابلش روی دو زانو نشستم و دستم را دوطرف ویلچر گذاشتم....
 _سلام پدرجون... (روزی مجبورم کرد او را پدر صدا زنم... روزی که فهمید نه پدری دارم و نه مادری... روزی که به
 احترامم به او و مهربانی ام، همچون مهنانش شدم... مهناز ناکامش...)... خوبین؟
 از چشم هایش میفهمیدم... از طریق چشمهایش سخن میگفت...
 _منم خوبم... (بغض داشتم... برایم پدری کرده بود... جایگاه الانم را فقط مدیون طاها نیستم... بلکه مدیون اوهم هستم)
 نگاهی به پشت سرم انداختم و محمد را نشانش دادم... درهمین حین چشمان براق از اشک ماهرخ خانم راهم دیدم:
 _بینین... این محمده...
 نگاهی سراسر تحسین شد... کامل محمد را برانداز کرد...
 ماهرخ_ بلندشو نیایش جان... بیا اینجا پیش خودم بشین...
 برخاستم و نزدیکش نشستم... محمدهم کنارم...
 ماهرخ_ سیما... سیما...
 سیما باعجله خودش را به پذیرایی رساند
 _بله خانوم؟
 با لبخند جواب سیما را داد:
 _قهوه برامون بیار
 _چشم.

در حال گفت و گو با ماهرخ خانم بودم که با صدای مهرداد خان، نگاهی را به سمتش انداختم و به احترامش
 برخاستم... محمد هم پیرو من...
 _سلام خانم تابان... بفرمایید بشینید...
 _سلام آقای همتی...
 به محمد نگاه کرد و به طرفش رفت و به او دست داد و احوال پرسید کرد...

حدود نیم ساعتی باهم در حال گفتگو بودیم...
 من و ماهرخ خانم باهم صحبت میکردیم و مهرداد خان و محمدهم باهم...
 و گاهی مهرداد خان درباره ی آموزشگاه از من سوال میپرسید و جوابش را میدادم...
 نمی دانم چرا امشب آنقدر درمیانشان معذب بودم... گاهی نگاه خیره ی مهرداد خان را شکار میکردم و گاهی لبخندهای

منظوردار مادرش را... و تنها عکس المعلم این بود که سرم را به زیر بیندازم...

بالاخره زمان شام فرارسید و ماهرخ خانم مارا به طرف میزشش نفره هدایت کرد... مهرداد خان هم ویلچر پدرش را پشت سرما هدایت میکرد...

هنوز کامل سرمیز نرسیده بودیم که مهتاب اعلام کرد «مهمان مهرداد خان تشریف آوردن...»

گمان میکردم تنها مهمان آن شب مهرداد خان ما باشیم...

اما با ورود دختری باچهره سبزه و نمکی، کمی شوکه شدم... نمیدانم چرا یک لحظه بغضم گرفت... ابتدا به طرف ماهرخ خانم و مهرداد خان رفت... ماهرخ خانم را خاله صدا میزد...

نزدیکتر شد و توانستم راحت تر چهره زیبا و نمکی اش را آنالیز کنم...

کمی از من بلندتر بود... سبزه تر از من بود... ابروهای پهن و زیبایی داشت، برخلاف من...

چشمان سبزرنگ و پلک پر مژه... دقیقاً برعکس من...

نزدیکتر شد... دستش را مقابلم گرفت... دستم را در دستش گذاشتم:...

_سلام خانم... آزیتا هستم...

_سلام... خوشوقتم... نیایش هستم...

لبخند زیبایی بر لبان خوشرنگش نقش بست... من هم متقابلاً لبخندی زدم...

عقب گرد کرد و طرف خاله اش رفت...

ماهرخ_ نیایش جان عزیزم بشین... محمد آقا شما هم بفرمایین... سرپا نباشین... بفرمایین...

هر دو نشستیم...

ماهرخ_ بیا آزیتا... بیا پیشم بشین خاله...

خلاصه همگی نشستیم...

جناب همتی بزرگ، سرمیز نشسته بود... من و مهرداد خان دو طرفش... محمد کنار من و ماهرخ خانم روبروی او... آزیتا هم کنار خاله اش...

دست خودم نبود... اما حس بدی داشتم... حسی که از آن متنفر بودم...

پس از چند دقیقه سکوت:

مهرداد_ آزیتا آرش چیکار می کنه؟

_هیچی... هنوز بیکاره...

...

_ای کاش براش یه کار پیدا میکردی...

_چندبار تاحالا بهش گفتم بیاد تو شرکت ما کار کنه، نمیداد...

آزیتا با تاسف و افسوس سرش را تکان داد...

نمیدانم چرا دوست داشتم آرش همسرش باشد...

ماهرخ_ مادر آوا چطورره؟

_اونم خوبه خاله...تو شرکت دوست کیوان مشغولِ کاره...
 _اصلا نسبت به کیوان حس خوبی ندارم...
 _چرا خاله?...اتفاقا کیوان پسر خوبیه...
 نه تا موقعی که با اون دوست ه*و_*س* بازش رفت و آمد داره...مادر خدایا مرزت شما سه تارو سپرد دست من...
 لحظه ای حس کردم نگاه آریتا ناراحت شد:..
 ماهرخ_نیایش جان،آوا مثل شما زبان خونده...میتونی دستشو تو آموزشگاهتون بندکنی?...
 _خب راستش...ما نیرویی لازم نداریم...(بالبخته افزودم)...ولی چشم به خاطر شما براشون یه کاری میکنم...
 با لبخند مادرانه ای جوابم راداد:
 _ممنونم ازت مادر...
 چشمانم به چشمان مهردادخان گره خورد...نوع نگاهش عوض شده بود ومن این نوع را خوب میشناختم...خوبِ خوب...
 سرم را به غذایم گرم کردم...دلم ازاین نوع نگاه روزی ضربه ی سختی خورد...اما بازهم طالب این نوع نگاه بود...
 فقط مانده بودم...چرا او؟؟؟
 مهرداد_آریتا جان راجع به پیشنهادم فکر کردی؟
 آریتا نگاهی به من،سپس همتی بزرگ و سپس به خاله اش انداخت...
 بعد سرش را به زیر انداخت...باصداپی که خجالت از آن تراوش میشد،گفت:
 _بله...
 ماهرخ خانم سردرگم شده بود...نگاه ترسیده اش را به من انداخت و سپس روبه پسرش گفت:
 _چه پیشنهادی؟
 مهرداد خان نگاهش را به چشمانم دوخت...روبه پدرش گفت:
 _پدر...من از آریتا خواستگاری کردم...
 با بهت و ناباوری سرم را بلند کردم و به او نگاه کردم...

 ساعت ده و نیم بود که به خانه رسیدیم...
 محمد با شب بخیری راه اتاقش را درپیش گرفت...ومن تنها به تکان سر اکتفا کردم...
 دلم کمی گرفته بود...«من از آریتا خواستگاری کردم...»
 پس آن نگاه چه؟...ممکن است اشتباه کرده باشم?...
 غیرممکن است...
 این نوع نگاه را بهتراز هر شخص دیگری میشناختم...
 دوس نداشتم خودم را درگیر موضوع بی اهمیتی چون این کنم...بنابراین راه اتاقم را درپیش گرفتم...

لباس هایم را با لباس خوابم عوض کردم...

روی تختم طاق باز خوابیدم... به گذشته ام فکر کردم... پوزخندی بر لبم جاخوش کرد...

چگونه ادعا میکردم نگاه مهرداد را میشناسم؟؟؟..

البته درستش این بود... من نگاه هارا میشناختم اما دیگر مردان را نمیشناختم...

ته قلبم میسوخت... از گذشته... از حال... و از تکرار حماقت...

در همین افکار بودم که صدا موبایلم توجهم را به خود جلب کرد...

دستم را دراز کردم و از روی میز برداشتمش...

یک پیغام... نام همتی متعجبم کرد... و پیام، متعجب تر... از او؟... این وقت شب؟...

پیغام را باز کردم...

«نیایش بیا پایین... میخوام باهات صحبت کنم...»

نیایش؟؟؟؟!!!!... از کی از خانم تابان و نیایش خانم شدم نیایش؟! صحبت کند؟؟ بامن؟؟ این وقت شب؟؟؟ نگاهی به ساعت مارک دارش انداخته، تا زمان را بفهمد؟؟

سرجایم نشستم... قلبم تند میزد... و هیچ حسی جز ترس در قلبم رخنه نکرده بود...

موبایلم را دوباره به جای قبلی اش برگرداندم...

اما هنوز سرم بر بالشت نگذاشته بودم که دوباره صدای پیامش بلند شد...

«نیایش من که میدونم تو هنوز نخوابیدی... بیا پایین باید یه چیزی بهت بگم... توروخدا»

همچون دیوانه دور تا دور اتاق را دیدم... فکر میکردم دوربینی در کار است و او مرا تماشا میکند...

دیوانه شده بودم... عجیب بود که حس آن روزها را داشتم؟

باز هم خواستم بیخیالش شوم که این بار صدای زنگش به صدا درآمد... دودل بودم:...

_الو

نفس راحتی کشید:

_نیایش؟ (این اولین ها از جانب او دلم را میلرزاند... آخر با احساس نامم را زمزمه کرد)... توروخدا بیا پایین... باهات حرف دارم...

(..._زبانم قفل شده بود... هم از ترس و هم از)...

_نیایش؟

طاقتش را نداشتم... چرا اینگونه شده بود... هشت سالی بود که او را میشناختم...

_چه کاری بامن دارین؟

_نیایش بیا پایین... باید یه چیزی بهت بگم...

نفس هایی که میکشیدم ترسم را ابلاغ میکرد:...

_نیایش چیزی شده؟

_بینین... اصلا درست نیست شمایی که نامزد دارین از من که هیچ صنمی باشما ندارم این وقت شب بخوابم

بینمتون...

صدای خنده اش گوشم را پر کرد... دیوانه وار میخندید... همچون کسانی که مست کرده اند

_کدوم نامزد؟

احساس میکردم انگار واقعا چیزی مصرف کرده... اما او را خوب میشناختم... از دودسیگار فراری بود... چه رسد به...

_همش فیلم بود...

ناخودآگاه دهانم از تعجب باز ماند...

_چی؟

_نیایش باید باهات حرف بزنم... تو رو خدا... (لحنش درمانده بود...)

_آقای همتی یه نگاه به ساعتون بندازید... شما آدم وقت شناسی هستین و باید خوب بدونین که اصلا درست نیست من

و شما که غریبه هستیم، این وقت شب باهم اونم درملاً عام صحبت کنیم...

_درس اخلاق برام گذاشتی خانم معلم؟ خودم همه ی اینارو از برَم... ملاً عام؟؟ این وقت شب کسی این طرفا پرسه

نمیزنه...

میترسیدم... نه از او که میدانستم کار اشتباهی از او سرنمیزد...

از حرف مردم میترسیدم... آن هم منی که حرف خورده بودم...

_شب بخیر جناب همتی...

و سریع قطع کردم...

سرم را بر بالشت گذاشتم... تا چند دقیقه فقط زنگ میزد...

موبایلم را برداشتم و از جابم برخاستم و به طرف پنجره رفتم...

اتومبیلش را دیدم...

موبایلم در دستم لرزید... باز نامش بر صفحه موبایل چشمک میزد...

اما جواب ندادم... نگاهم را از صفحه موبایل گرفتم و به اتومبیلش که در سیاهی شب زیاد به چشم نمی آمد، انداختم...

در آخر پس از بیست بار تماس... پیامی فرستاد... پیامش را باز کردم:

«تو مرا یاد کنی یا نکنی

باورت گر بشود ، گر نشود

حرفی نیست

اما

نفسم می گیرد

در هوایی که نفس های تو نیست»!

چشمانم را بستم... و هنگامی که گشودم... دیگر اتومبیلش را ندیدم...

نمیدانم دیوانگی بود یانه... اما دلم میخواست چشمانم را که باز میکنم او را بینم...

باشنیدن صدای اذان صبح که از موبایلم بلند می شد، دست از فکر کردن برداشتم...
صدایش را قطع کردم... از اتاقم خارج شدم و به سمت سرویس به راه افتادم...

پس از نماز اشک هایم جاری شد... قلبم سوخته بود... از زمانه... از گذشته... از اطرافیانم که پشتم را خالی کردند... از خودم... از امیرعلی...

قلبم می سوخت که نمی توانستم مهرداد را داشته باشم...
حس خاصی نسبت به او ندارم... اما نمیدانم چرا... دلم می خواهدش...

مانتو شلوارم را پوشیدم و چادرم را بر سرم گذاشتم...
دوست داشتم امروز را زودتر به آموزشگاه بروم... کارهای سنگینی بر سرم ریخته بود...
و سه مقاله ی ترجمه نشده... باید زود به راه می افتادم...
از اتاق که خارج شدم با صحنه ای روبرو شدم که شوکه ام کرد...
محمد درحالیکه نان سنتی و پنیر محلی در دست داشت... با لبخند دندان نمایی نظاره گرم بود...
برای اولین بار سحرخیز شده بود... با ابروهای بالا رفته گفتم:

_چه عجب!! سحرخیز شدی محمدخان...

_تازه کجاشو دیدی؟! دیروزم سحرخیز شده بودم... منتها وقتی برگشتم ندیدمت... زود رفته بودی...

_باریکلا... ولی من وقت ندارم باید برم...

_نخیر... شما میمونی و صبحوتو میخوری سپس میری...

_قربونت برم داداشی ولی...

به میان حرفم آمد:

_هرچی آقای دکتر میگه باید بگی چشم...

_اوه... حالا بذار پات برسه دانشگاه بعد آدای دکترارو دربیار...

_پام که انشالا میرسه... (درحالیکه به سمت آشپزخانه میرفت)... تا آخر این هفته جوابا میاد...

بوی نان تازه مرا به آشپزخانه می کشاند...

بیخیال رفتنم شدم... نمیشد از نان تازه ی گرم دل کند...

"امیرعلی"

چشمانم را که گشودم... آیناز را عریان کنارم دیدم... اول موقعیتم را درک نکردم...

اما بعدش فهمیدم...

روز گذشته آنقدر اعصابم از دست تارا به هم ریخته بود که کارهای شرکت را به درستی انجام ندادم...

مدام به این فکر می کردم که یعنی ممکن است آن بچه، بچه ی من باشد؟
 بعضی روزها مست مست نزدش میرفتم و او به بهترین شکل پذیرایم بود...
 یعنی ممکن است آن زمان ها...

نه غیرممکن است...

کلافه پوفی کشیدم و از جایم برخاستم...
 پس از پوشیدن لباس هایم از اتاق پلیدی هایم خارج شدم...
 دوسال پیش این واحد را خریدم... مخصوص کارهایم...
 آن مقدار پولی که لازم بود را روی میز ناهارخوری گذاشتم... پول کمی نبود...
 کلا از واحد پلیدم خارج شدم...

از آسانسور که بیرون آمدم باز فکر تارا و کودک درونش همچون موریانه مغزم را هدف قرار داد... باید فکری اساسی
 میکردم تا مشکل بزرگی نشود...
 سوار خودروام شدم و شماره ی کیوان را گرفتم... اوهم از من خسته شده بود... خاله ی زنش زیادی به او گیر میداد و از
 او میخواست کمتر بامن رفت و آمد کند... دفعه پیش که باهم دعوایمان شد از دهانش پرید... پس از چندبوق جواب داد:
 _بله؟... (صدایش خواب آلود بود و دورگه...)

_تارا بهت زنگ نزد؟

_باز که فراموش کردی سلام کنی... (من خیلی چیزها را از یاد برده بودم... سلام قسمت کوچک آن ها بود...)

..._

_نه...

_فرناز کجاست؟

_آوا پیشش خوابیده..

_شرکت می بینمت

_فعلا...

هنوز به شرکت نرسیده بودم... و لحظه ای از فکر تارا بیرون نیامدم... ترس وجود بچه ای، بر جانم رخنه کرده بود...
 از اینکه واقعا کودکی از من درمیان باشد میترسیدم...
 در حال رانندگی بودم که احساس تهوع به من دست داد... کف دست راستم را چندبار بر قفسه ی سینه ام زدم... حس
 میکردم حالا است که معده ی خالی ام از دهانم بیرون بزند...
 خودرو ام را سریع به گوشه خیابان هدایت کردم...
 از اتومبیل خارج شدم و با دو خودم را به لب جوی رساندم...
 چندین بار عوق زدم... خوب بود که این وقت صبح کسی در اینجا رفت و آمد نمی کرد...

سرم را پایین انداختم و چند نفس عمیق کشیدم... که دستی بر شانه ام نشست..

سرم را بلند کردم ، پسری جوان در حالیکه نان و پنیر محلی در دستش بود به حرف آمد:

_ آقا حالتون خوبه؟

انگار لب هایم را به هم دوخته بودند... خشکی شان را حس میکردم...

سرم را تکان دادم... ولی هنوز احساس تهوع میکردم...

به طرف دویست و شیش سفید رنگی که آن طرف خیابان بود رفت... نان و پنیر را در خودرو گذاشت وبا بطری آب کوچکی به سمتم برگشت...

مقابلم نشست و بطری را به طرفم گرفت:

_ فقط ببخشید یکم گرمه...

لبخندش برایم زیادی آشنا بود... و چشم هایش آشنا تر...

بطری را از دستش گرفتم و کمی بر صورتم ریختم...

دوباره نگاهم را به او دوختم...

انگار چشم های حالا او را واضح تر میدید...

او واقعا آشنا بود... طرز نگاهش... رنگ چشمانش... لبخندش...

احساس میکردم او را قبلا جایی دیده ام...

_ حالتون بهتره؟

دوباره سرم را تکان دادم...

_ من و شما قبلا جایی همدیگرو ندیدیم؟

سوال مرا او به زبان آورد... چه باید میگفتم وقتی چیزی یادم نبود؟ چه باید میگفتم وقتی یکسالی است گذشته را فراموش کردم و تنها هاله ای از آن یادم می آید...؟؟ فقط یک نفر فراموش نشد...

با صدایی دور گه گفتم:

_ نمی دونم...

_ آخه برام آشنا بودین...

نگاهی به ساعتش انداخت:

_ اوه اوه... ببخشید من باید برم... با اجازه

وباز آن لبخند آشنا را تکرار کرد...

برخاست... و همین که خواست به طرف خودرو اش برود، گفتم:

_ پسر!! (برگشت...)... نون سنتیو از کجا گرفتی؟

با دستش نانوايي پشت سرم را نشان داد... آن قدر حالم بد بوده که حتی متوجه این نانوايي نشدم

_ هر دفه از اینجا نون میگیرم... خواهرم عاشق این نوناست...

خواهرش؟

_اسمت چیه؟

خندید و گفت:

_محمد...

چهره ای آشنا...نگاهی آشنا...لبخندی آشنا...

دروغ نیست اگر بگویم چشمان آن پسرک جوان آرام کرده بود...

چشمانش مرا یاد دخترک رویاهایم می انداخت...

دخترک مهربان و خوش خنده رویاهایم...

دخترک زیبای رویاهایم...

نگاهم را دوختم به آسمان غبارآلود شهرم...

هه...شهرم؟...چندسال است که شهرم را به یاد نمی آورم...

آدم هایش را...زیبایی هایش را...

قلب سیاهم هنوز دلش آن آدم هارا میخواهد...

هنوز مادرِ نامادرش را میخواهد...

قلب سیاهم هنوز نیایشش را میخواهد...

نیایش پاکش را...

ای کاش آن پسرک را تعقیب میکردم...شک ندارم او برادر نیایش است...یا شاید یک رابطه خونی با او دارد...شک

ندارم...چهره اش...خندیدنش...لبخندش...نگاهش...همه و همه نیایشم را به من یادآوری میکرد...

"...نیایش بین چقدر دیر کردی!قرار بود پنج اینجا باشی..." "معذرت میخوام...منتظر بودم محمد از مدرسه

بیاد..." "عه...امیرعلی ببخشید دیگه..." "خیلی لوسی...من که دخترم از این کارا نمیکنم..." "نیایش خستم

کردی..." "خستت کردم؟..." "غلط کردم نیایش...غلط کردم..." "به خدا عصبانی بودم یه زری زدم..." "نیایش

ببخشید..." "ببخشید خانمم باشه؟..."

اگر نیایش را پیدا کنم،ممکن هست بازهم مرا ببخشد؟...آن زمان ها مهربان بود و بخشنده...

چقدر از لفظ خانمم خوشش می آمد...هنوز هم این لفظ را دوست دارد؟...میگفت احساس غرور میکنم وقتی مرا خانم

خودت میدانی...

اصلا هنوزهم همچون گذشته پاک مانده؟یا مثل من تبدیل به کثافت شده؟...

غیرممکن است او مثل من شده باشد...او همیشه پاک بود...

حتی زمانی که شیطان مرا گول زد...او پاک بود...پاک ماند...پاکی را به من آموخت...

من پاک نبودم...پاک نماندم...پاکی را آموختم...اما چه آموختنی!!

ای کاش پسرک را تعقیب میکردم...مطمئنم او ارتباطی با نیایش داشت...یک رابطه فامیلی و خونی...چراکه شباهت

زیادی به نیایش من داشت... خیلی زیاد...

آهی کشیدم... نگاه غمگینم را از آسمان آلوده گرفتم و زندگی نکبت بار خودم فکر کردم...

من حتی اگر نیایش را پیدا کنم غیرممکن است او مرا بخواهد... اصلاً شاید تاکنون ازدواج کرده باشد... اما نه ازدواج نکرده... می گفت غیرمن را تحمل نمی کند... دروغ که نمی گفت... می گفت؟ می گفت تا ابد عاشق من خواهد بود... راست می گفت؟

می توان عشق یک نفر را تا ابد در دل نگه داشت؟...

من که توانستم... اوهم میتواند؟...

دست به سینه آسمانی که حالا کمی ابری شده بود را نگاه میکردم که تقی به در خورد... پس از دو سه دقیقه صدای کیوان آمد:

_بیا این برگه رو امضا کن...

برگشتم تا بینمش... فقط او نبود... آوا هم کنارش ایستاده بود...

نزدیک میزم شدم... برگه استعفای آوا بود...

اخم هایم درهم رفت:...

_چرا؟

_خالش بهش گیر می ده... می دونی که...

_زنِ توئه یا خالش؟

_امیر امضاکن...

انگار فراموش کرده بود رئیس منم...

برگه استعفا را پاره کردم و روبه آوا که ساکت بود گفتم:

_برو سر کارت.

کیوان فهمید زیاده روی کرده... هردو دستش را ستون میز کرد و سرش را پایین انداخت...

به هردویشان پشت کردم... صدای کیوان از پشت سرم آمد:

_معذرت می خوام... نباید تند می رفتم... آخه خالش داره بهم فشار میاره...

آوا تشرگونه نامش را زمزمه کرد...

می دانستم خاله اش از من متنفر است... از کارهایم خبر داشت...

بوی گندِ کثافت کاری هایم مَشام یک جهان را پر کرده بود...

_خالش به این فکر کرده تو و آوا باهم دارید زندگیتونو میچرخونید؟

بر کلمه "باهم" تاکید کردم...

_آره... برایش یه کار دیگه پیدا کرده...

ابرویی بالا انداختم:

..._اوهم...

_تویه آموزشگاه زبان...

_فعلا جفتتون برید سر کارتون تا بعد تصمیم بگیرم...

می دانستم آوا میخواهد که سربه تنم نباشد...اگر توانش را داشت مرا نابود میکرد...

مخصوصا زمانی که فهمید خواهر کوچکش، آزیتای زیبایشان، دلبسته ی من است...

"نیایش"

به این نتیجه رسیده بودم خودروی خودم کجا و مترو کجا!!!

دیروز پدرم درآمد بود...

این جا نه خبری از شلوغی بود...نه گرما...ونه خفگی...

چه خوب است که خورشید کمی از دیدگانم پنهان شده...

ای کاش می شد امروز باران ببینم...

گرچه همه ی اتفاقات تلخ گذشته ام در روزهای بارانی افتاد...اما هنوز هم هوای بارانی را دوست دارم...

چقدر دلم برای دانش آموزانم تنگ شده...

بعضی هایشان امسال دانشجو میشوند...

باید یک روز به مدرسه جدید بروم تا برنامه ی کاریم بگیرم...

می توانم باهمکارهای جدید راحت ارتباط برقرار کنم؟

چه سرد شد!!!...دست بردم و کولر را خاموش کردم...

خدایا امروز را به خیر گردان...

دیوانه شده ام...برای آنکه به دیشب فکر نکنم به هر دری میزنم...

دیگر خبری از او نشد...هم خوشحالم...هم ناراحت....

اما دلم میخواست...پوف...

اگر امروز تمرکز را حفظ کنم خوبست...

چه میشد مهرداد هیچگاه از حسش نمی گفت...

یاد نمایش مسخره ی دیشبش با دخترخاله اش افتادم...چه بود نامش؟...

آزیتا...

فقط میخواست عکس المعلم را ببیند...

بالاخره به آموزشگاه رسیدم...اتومبیل را در پارکینگ ساختمان پارک کردم...

این بار از آسانسور استفاده کردم...کلید چهار را فشردم...

چند نفس عمیق کشیدم و از آسانسور خارج شدم و وارد راهروی مخصوص رفتم...

فریبا سرش درموبایلش بود...

اگر قدرتش را داشتیم... وایبر و لاین و واتساپ و هر کوفتِ دیگر را از بین میبردیم...
 حیف که دلم نمیاد زیاد به او گیر بدهم...
 مقابل میزش ایستادم و چند سرفه کردم... مثل پلنگ از جایش برخاست:
 _سلام... خانم تابان.
 سعی کردم خنده ام را کنترل کنم:
 _سلام...
 _...
 _باز که سرت تو موبایلِت بود... حالا کدومش بودی؟ لاین؟ واتساپ؟ تلگرام؟ ای...
 _نه خانم... کلش بازی میکردم.
 خوب شد سرش را پایین انداخت و سرخ شدنم را به دلیل نگهداشتن خنده ام ندید... با تن صدایی که خنده در آن موج میزد، گفتیم:
 _به... کارت برس.
 همین که وارد اتاقم شدم و در را بستیم... جلوی خنده ام را نگرفتم...
 به قول محمد "روی وایبر خندیدم."
 چهره و لحن ترسیده اش از خاطرم پاک نمی شد... و این خنده ام را بیشتر میکرد...
 لحظه ای درد قلبم را حس کردم... همیشه همین بودم... از خنده ی زیاد قلبم درد میگرفت...
 از گریه زیاد... هیجان زیاد...
 دست مشت شده ام را بر سینه ام آرام میکوبیدم...
 چند نفس عمیق کشیدم... و چشمان را بستیم...
 دردش کمتر شد... و در نهایت تمام شد...
 قدم هایم را به طرف میزم برداشتم... چادر را از سرم برداشتم و بر چوب رختی انداختم و مقاله هارا از کشوی میزم برداشتم... یکی از آنها عجله ای بود و باید تا دوزخ دیگر تمامش میکردم... و دوتای دیگر تا آخر هفته...
 ابتدا مقاله ی خانم سادات را برداشتم که عجله ای بود...
 چندخطی را ترجمه کردم... که تقی به در خورد و در باز شد...
 نگاهم هنوز به مقاله بود...
 _فریبا الان سرم شلوغه... هرک...
 _خانم تابان...
 صدای مردانه مهرداد گوشم را نوازش داد...
 کم کم نگاهم را از برگه جدا کردم و به او دوختم...
 در را بست و داخل شد...
 به احترامش برخاستم...

_سلام آقای هم...
 _چرا نیومدی پایین؟
 هم عصبی بود و هم کلافه...
 سکوت بهترین جوابم بود...چه میگفتم؟...
 سرم پایین انداختم...
 صدای قدم هایش که نزدیکم میشد را میشنیدم...هر دو دستش را ستون میز کرد و با آن قدبلندش به من خیره شد...
 _نیایش؟
 لرزش قلبم را حس میکردم...
 دیوانه ام میکرد...
 _نیایش؟
 نیایش گفتش خاص بود...خیلی خاص...
 _به من نگاه کن...
 از خجالت و شرم نمیتوانستم سرم را بلند کنم...
 در همان حال سرش را نزدیکتر آورد...
 _دوستت دارم.
 نفس های عمیق و کشدارم خبر از حال بد درونم می داد...
 اشک کاسه ی چشمانم را پر کرده بود...
 در همان حال که سرم پایین بود،قطره اشکی سمج چشمم را ترک کرد و مرا رسوای مهرداد...
 با احساس و آرام زمزمه کرد:
 _نیایش؟
 ناخواسته پلک هایم بسته شد...من هرچه بودم...دختر بودم...و دلم مشتاق این کلمات...و این احساس ناب...
 اما چه کنم عقلم اجازه نمیداد مردی او را به بازی گیرد...
 بازی خورده بود...
 اما آیا مهرداد و امیرعلی یکی اند؟؟مهرداد هم میخواهد مرا به بازی بگیرد؟
 امیرعلی را شش ماه میشناختم...و مهرداد را هشت سال است میشناسم...همیشه سربه زیر بود و آرام...کم با او حرف میزدم...کم با من حرف میزد...
 برخلاف خواسته ی قلبم، درحالیکه بغض گلویم را میشکافت، گفتم:
 _من نمی تونم...
 نگاهم را به نگاهش قفل کردم:
 _نمی تونم...

چشمانش سرخ بود...

_ چرا؟

"چون گذشته ی نحسی دارم..."

_ چون همیشه...

_ نیایش؟

تمامش کن...

_ نیایش؟

_ به خاطر گذشته...

عقب تر رفت و چشمانش را بر صورتم گرداند...

_ من گذشته ی خوبی ندارم...

_ خب بهم بگو نیایش...بذار باکمک هم فراموشش کنی.

کلافه شدم:

_ همیشه...

_ همیشه... تو بخوای میشه...

دوباره نزدیک شد:

_ نیایش؟

یک لحظه یادم آمد کجا هستیم:

_ آقای همتی اینجا جای مناسبی نیست...بفرمایین بیرون...

ناباور به من چشم دوخت...خیلی محترمانه بیرونش کردم...

دوباره خواست چیزی بگوید که اجازه ندادم:

_ بفرمایید خواهش میکنم...

از میزم فاصله گرفتم...عقب عقب میرفت...چرخید سمت در...اما ایستاد و دوباره به طرف من چرخید:...

_ بیخیالت نمی شم...

همین...سپس با قدم هایی محکم از اتاقم بیرون رفت...

خودم را بر صندلی انداختم و اشک هایم جاری شدند...

برای اولین بار نفرین کردم:...

_ خدا لعنتت کنه... (کمی بلندتر گفتم)...خدا لعنتت کنه... (بلندتر)...خدا لعنتت کنه... (جیغ کشیدم)...خدا لعنتت کنه...خدا

لعنتت کنه...آه...خداااا...انشالا یه روز خوش تو زندگیت نبینی...انشالا بمیری...بمیری امیر...بمیری نامرد پست...خدااااا

دست هایی دورم را احاطه کرد...میلرزیدم...تپش قلبم شدید شده بود...نفسم بالا نمی آمد...

صداها را نامفهوم میشنیدم...چشم هایم بسته شده بود...توان باز کردنشان را نداشتم...

_ خانم تابان...توروخدا...خانم تابان...

سیاهی مطلق...و تمام.

"دانای کل"

برای اولین بار چشمان اشکی و خیس نیایش را دید...

نمی خواست به این راحتی کوتاه بیاید...اما نگاه خیس نیایش زبانش را بست...

هنوز پایش را درون آسانسور نگذاشته بود که صدای جیغ نیایش را شنید... "خدا لعنتت کنه..."

سریع به پشت سرش چرخید...منشی نیایش را دید که به طرف اتاقش دوید...

ندای درویش گواه بد میداد...

به طرف اتاق نیایش دوید...منشی را دید که نیایش را در آغوشش گرفته...

_بمیری نامرد پست...خداااااا...(صدایش تحلیل میرفت...)

_خانم تابان...توروخدا...خانم تابان...

جسم بیهوش نیایش در آغوش فریبا بود...و قلب مهرداد بی صدا فریاد میزد...

به طرف نیایش دوید...خم شد روی صورتش:

_نیایش...نیایش...

استرس داشت...

_آقای همتی یه کاری بکنین.

چشم بر عقایدش بست...با دست چپش کمر نیایش را گرفت:

_ولش کنین خانم زارعی...

فریبا رهایش کرد و ناباور به مهرداد چشم دوخته بود...

دست راستش را پشت زانوان نیایش گذاشت و او را در آغوش گرفت...

دست به سینه به دیوار سرد تکیه داده بود...

به خودش اجازه ی قضاوت داده بود...قضاوت گذشته ی نیایش...

با نفرین امروز نیایش گمان میکرد چیزی دستگیرش شده...اما...

امیر...امیر...امیر...

این نام همچون موریا به جاناش افتاده بود...باخود فکر میکرد "این، امیر، کیست؟..."

"نکند دل نیایش را ربوده؟"..."اما اگر ربوده بود، نیایش چرا باید نفرینش میکرد؟"..."چرا مرگش را

خواست؟"..."گفت به دلیل گذشته اش نمیتواند ازدواج کند؟"..."گذشته اش مربوط به این، امیر، است؟"..."هه...!!هنوز

نیامده رقیب عشقی پیدا شد..."

هیچگاه فیلم هایی که در آن دونفر عاشق یک نفر بودند را نمی پسندید...

"اصلاً این، امیر، کجاست؟" ... "گذشته... ن فرین... امیر..."

"گذشته... نفرین... امیر..."

"گذشته... نفرین... امیر..."

"یعنی ممکن بود همین باشد؟" ... "یعنی ممکن بود نیایش در گذشته اش با امیر..."

کلافه پوفی کشید...

"غیرممکن است نیایش با این اعتقاداتش در گذشته مرتکب خطایی شده باشد..."

"اما او انسان است... و... انسان ممکن الخطا..."

سرش را به دوطرف تکان داد... باید از این افکار آزار دهنده رها میشد...

او آدمی نبود که اهل قضاوت باشد... چرا به خودش اجازه داد در مورد نیایش قضاوت کند؟

باید صبر میکرد تا حال نیایش بهتر شود... سپس... از گذشته ی او سردر می آورد...

_ آقای همتی؟

باصدای فریبا به طرف چپش چرخید:

_ حالش چگونه؟

_ دکترش میگفت الان بهتره.

_...

_...

_ شما هم نمیدونستی؟

_ نه...

_...

_ خب راستش خانم تابان انقد شاد بودن که اصلاً فکرشم نمی کردم، قلبشون...

فریبا بازدمش را با صدا خارج کرد...

مهرداد_ به برادرش خبر دادید؟

فریبا_ بهش زنگ زدم... داره میاد... تو راهه...

نگاه مهرداد به دکتر ی که از اتاق نیایش بیرون می آمد ختم شد... به طرفش رفت:

_ ببخشید دکتر...

دکتر سرش را بالا گرفت و عینکش را بالاتر برد:

_ بله؟

_ من از همراهای خانم تابانم

دکتر سرش را تکان داد و منتظر ادامه جمله ی مهرداد بود...

_ حالشون چگونه؟

_ الان که بهترین...

_مشکلش چیه؟

_آریتمی...

دکتر وقتی نگاه گیج مهرداد را دید ادامه داد:

_یعنی تپش نامنظم قلب... (دکتر پوشه اش را بست و عینکش را از مقابل چشمانش برداشت و ادامه داد:)... این بیمای سه نوعه... تاکی کاردی، برادی کاردی، فیبریلاسیون...

همسر شما مبتلا به نوع اول یعنی تاکی کاردی هستن... یعنی در زمانی که دچار تاکی کاردی میشن قلبشون خیلی تند می تپه... در یک دقیقه بیشتر از صدتا میزنه... همسر شما در دقیقه صدوپنجاه بار میزنه... البته همیشگی نیست... فقط زمان هایی که دچار استرس زیاد... ترس زیاد... ناراحتی و خشم زیاد بشن...

دکتر وقتی نگاه ناراحت مهرداد را دید، دستی برشانه اش گذاشت و با لبخند و مهربانی گفت:

_بیشتر مراقب همسرت باش جوون...

آنقدر واژه همسر به دلش چسبیده بود که حاضر نبود به دکتر بگوید که او همسرش نیست...

نگاه ناراحتش را به دکتر انداخت:

_میتونم ببینمش؟

_گفتم بهتره... میتونی... برو ببینش

سپس دستش را از شانه مهرداد برداشت از او دور شد...

نگاه مهرداد به فریبایی رسید که روی نیمکت نشسته بود و با ناراحتی سرش را به دیوار تکیه داده بود...

نگاه از او گرفت و به سمت اتاق نیایش رفت...

درب را آرام باز کرد... داخل شد و در را پشت سرش بست... با قدم هایی محکم درعین حال آهسته و آرام به طرف تخت نیایش رفت...

نزدیکش شده بود... "چقدر زیبا خوابیده"... "زیباتر از یک فرشته شده بود..."

نگاهش را در تک تک اجزای صورت نیایش گرداند... پوستی سبزه... پیشانی ای بلند... ابروهای نه چندان پهن و پرپشت... چشم های درشت قهوه ای که حالا بسته بود... پلک های کم مژه... بینی متناسب... لب هایی نه چندان بزرگ و بی رنگ... چانه ای که با زُخْدانی زیبا، مزین شده بود...

نگاهش دوباره بر لب خشک و بی رنگ نیایش چرخید...

کلافه پنجه در موهایش کشید و از تخت نیایش فاصله گرفت....

از اتاق او خارج شد... می ترسید اگر بیشتر آنجا بماند خطایی از او سر بزنند...

این روزها کارهایی که انجام میداد دست خودش نبود...

سرسری با فریبا خداحافظی کرد و راه پارکینگ را درپیش گرفت...

دلش می خواست زودتر از این "امیر" سردر بیاورد... این که او کیست؟ در زندگی نیایش چه نقشی دارد؟... یا چه نقشی داشته؟... هر که بوده سایه اش بر زندگی نیایش سنگینی می کند...

باز نفرین های نیایش را به خاطر آورد...

سوار بر اتومبیلش شد... سرش را روی فرمان گذاشت...

چهره ی زیبای نیایش را به خاطر آورد... در خواب زیباتر از هروقت دیگر بود...

چهره ی دلنشینی داشت...

سرش را از روی فرمان برداشت و آهی کشید.....

"امیرعلی"

دوباره آن حالت تهوع مسخره به سراغم آمد...

به این فکر میکردم، مگر من شب گذشته چه خورده بودم که اینگونه شده ام...

بعید میدانم از الکل باشد... دیگر به این زهرماری عادت کرده بودم... روزهای اولی که استفاده میکردم کمی حالم را به

هم میزد... اما حالا...

پوفی کشیدم... موضوع از این مسخره تر نبود به آن فکر کنم؟ معلوم نیست آن آیناز گور به گور شده دیشب چه چیزی به

من خورانده بود... هنوز در افکار مزخرفم غوطه ور بودم که صدای موبایلم بلند شد...

آزیتا بود...

مانده بودم جواب دهم یا نه... وقتی خانواده اش راضی به رابطه ی ما نیستن، چرا دل نمی کند؟...

مگر من چه داشتم؟... کثافتی بودم که در خیابان ها راست راست راه می رفتم...

آنقدر زنگ خورد تا آخر قطع شد...

همان بهتر... او پاک است... مثل نیایشم...

او نباید آلوده شود به موجود کریهه ی چون من...

من ناپاکم...

دوباره صدای موبایلم درآمد... اما این بار آیناز بود...

..._

_کمه...

اینان امثال من هستند... اینان لایق من هستند...

_هوووووی میشنوی....

گاهی فکر میکردم اینان دختر نیستند... البته "دختر" نیستند...

بالحن خشکی گفتم:

_زیاد بهت دادم...

_هه!! نه بابا؟!!

_آره...

_پس لطف کن دفه بعد سراغ من نیا...

_حتما.

و صدای بوق آزادی که گوشم را پرکرد...

روزها دلم میخواست از این لجنزاری که در آن دست و پا میزنم بیرون آیم...

اما شب که میشد، ناخودآگاه...

با تقی که به در خورد از افکارم خارج شدم... کمی بعد در باز شد و کیوان داخل...

_میشه یکم حرف بزنیم؟

سرم را به معنی تایید تکان دادم...

نزدیکتر آمد و روی صندلی مقابلم نشست...

_امیر... ببین... (تعلل میکرد در حرفی که میخواست بزند...)

_سریع بگو... (راحتش کردم...)

_ببین امیر جون... ما پنج، شیش ساله همدیگرو میشناسیم...

...

_خیلی جاها پشت هم بودیم...

...

_البته تو بیشتر پشتم بودی...

...(چه بحث مسخره ای...!)

_میشناسیم همو...

...(این صغری کبری چیدن ها چه بود دیگر؟...!)

_ولی من الان نزدیک دوساله نمیشناسمت...

...

_دیگه اون امیر چندسال پیش نیستی...

...

_تغییر کردی...

...

...

_حرف آخر؟

_امیر با این چیزی که بهت میگم فکر نکن بچم...

...

_نمی تونم آوا رو به خاطر...

کلافه بود و این راحت حس می شد...

_نمی تونم آوا رو از دست بدم...

_خب؟

(...حالا که باید جواب میداد سکوت کرده بود...)

...

_خاله ی آوا...

تا آخرش رفتم...

_خالش میگه یا آوا یا تو...

چه دوراهی زیبایی بود...

نمیدانم چرا احساس بدی داشتم...

می خواست بیشتر ادامه دهد ولی وقتی تکان سرم را دید، بیخیال شد...

...

...

_امیر از طرفی هم تو برام مهمی... دوستمی... تو شرایط سختم همراهم بودی... وقتی بی پدر شدم، تو بودی... وقتی بی

مادر شدم تو بودی... وقتی بی برادر شدم تو بودی... همیشه بودی امیر... بچه نبودم... ولی سخت بود تو یه روز همه ی

خونوادمو از دست دادم... تو شدی خونوادم... شدی رفیقم...

...

_اما امیر عوض شدی...

_حرف آخر؟

_آوا زندگیمه... بدون اون زندگی برام سخت میشه...

به چشمانش نگاه کردم... منتظر ادامه ی جمله اش بودم... می دانستم چه میخواهد بگوید... می دانستم...

از روی صندلی ام بلند شدم و به طرف پنجره رفتم... چشمانم را به آسمان دوختم... به

پرنده هایی که رها و سبک بال به هر طرف میرفتند...

_برید...

_امیر...

_تا ده دقیقه دیگه جفتون با برگه استعفا اینجایی...

رفت...

من اما... هنوز به پرندگان سبک بال چشم دوخته بودم...

هر کدامشان معشوقه ای داشتند... معشوقه ای که در لانه شان به جوجه هایشان غذا میداد... این طور بود نه؟

من هم زمانی معشوقه ای داشتم... معشوقه ای که آرزو داشتم وقتی از سرکار به خانه برمیگردم، او برای خوش آمد

گویی ام، منتظرم باشد...

دوباره تقی به در خورد...

درباز شد... و

صدای قدم های آشنایشان در اتاق صامت پخش شد...

عقب گرد کردم به طرفشان رفتم...

برگه هایشان روی میز بود...

بدون آنکه حتی یک خط از آن ها را بخوانم، امضا کردم...

نگاهم افتاد به آوا...چشمانش ستاره باران بود...

اما نگاه کیوان محزون...

کیوان با سرش به آوا اشاره کرد بیرون برود...

وقتی بیرون رفت، گفت:

_هردفعه میام بهت سر میزنم... (گمان میکرد یتیم و بی کسم؟)...میخوام حرف آخرمو بهت بزنم... (مگر نگفت سر میزند

پس حرف آخرش چه بود دیگر؟)...از کثافت بازیات دست بردار...دوستتم...دوستت باقی میمونم...حرف آخرمو بعنوان

همکار بهت زدم...

لبخندی زد و دستش را بر شانه ام گذاشت:

_مراقب خودت باش رفیق...

رفت...اوهم رفت...تنها شدم...بیشتر از قبل...دلم برای غرغره‌هایش تنگ میشد...

گفت سر میزند...راست گفت؟

"نیایش"

گلویم میسوخت...بوی الکل به مشامم می رسید و این بد ترش می کرد...

چندین بار آب دهانم را قورت دادم...اما فایده نداشت...

خشکی لبانم را بیشتر حس میکردم...آب میخواستم...اما نمی توانستم لب هایم را تکان دهم...به خاطر همه ی این ها

بود که ابروهایم به هم نزدیک شد...واین باعث شد صدایی گوشم را نوازش دهد:

_نیایش؟

صدا را خوب درک نکردم از آن کیست....

_نیایش؟

محمد بود...

آرام آرام چشم هایم را باز کردم...ابتدا نور لامپ بالای سرم آزارم میداد...سپس کمی بهتر شد و توانستم چهره ی

نگرانم ببینم...اولین کلمه ای که از دهانم خارج شد، آب بود...آن هم به زور خارج شد...محمد که انگار صدایم را

نشنیده بود، گوشش را نزدیک لب های خشک شده ام آورد...این بار کمی بلندتر، آن هم با صدایی دورگه

درخواست آب کردم...

دور شد و من دوباره پلک هایم روی هم افتاد...

صدای قدم هایش را میشنیدم که به تخت نزدیک میشد...

بوسیله اهرم کمی تخت را بالاتر آورد...

لیوان آب را به دستم داد...

آرام آرام شروع به نوشیدن آب کردم...

_باخودت چیکار کردی نیایش؟

با لحن اندوهناکی این جمله را بیان کرد... پس فهمیده بود...

_انقد برات غریبه بودم؟ (باز هم اندوهناک...)

غریبه نبود... اما از دوران کودکی یک روز خوش ندیدی... بیایم به تو بگویم احتمال مُردنم بیشتر شده...؟؟

_میدونی ایست قلبی کردی؟... (چرا لحنش را عوض نمیکرد؟...)

میدانستم... وقتی قفسه ی سینه ام به درد آمد، دانستم بالاخره می ایستد...

سرم را پایین انداختم... او هم ساکت شد... روی صندلی کنار تخت نشست... نگران به نظر می رسید... خوابتم چیزی بگویم که تقی به در خورد و پرستاری زیبا وارد شد...

با لحن شادی سلام کرد... از لحن شادش لبخند بر لبانم نشست... جواب سلامش را دادم...

با لبخندی که بر لبانش بود نزدیکم شد...

سرم را چک میکرد درحالیکه لبخند هنوز بر لبانش نقش بسته بود، گفت:

_خوبی خانومی؟ حسابی خوابیدیا...

چه مهربان!... روزی دوست داشتم همچون او باشم... اما...

نگاهم به پنجره افتاد... چشمانم گشاد شد... خیلی خوابیده بودم... غروب شده بود...

_اون آقای که رسوندت بیمارستان خیلی نگران بود... (نگاهم را از پنجره گرفتم و به او دادم... کدام آقا؟)... بیچاره چیزی تا گریش نمونده بود... یکم با دکترت صحبت کرد... بعد اومد داخل اتاق... (نگاهش را به چشمانم دوخت و با شیطنت افزود)... فقط نمیدونم چی شد کلافه از اتاق اومد بیرون...

چه ظریفانه آن "آقا" زیر نظر داشته!!

نگاه گيجی به او داشتم... آن "آقا"؟؟؟

نگاه گيجم را به محمد رساندم... کمی اخم هایش درهم بود و دست به سینه پرستار را نگاه میکرد...

نگاهش را به من انداخت و گفت:

_فریبا خانم گفت آقای همتی تورو رسونده بیمارستان.

مهر داد؟؟... مگر امروز از آموزشگاه نرفته بود؟؟...

گيجيم كم كم به بهت ختم شد...

پرستار دوباره با لبخند افزود:

_خوشتيپ بودا...

من كه صبح او را ديده بودم دقتي به تپيش نداشتم... آن وقت اين پرستار!!!...

بالاخره رفت...

اما اخم های محمد هنوز سر جایشان بودند...

پوفی کشید و سرش را به دوطرف تکان داد.

مرخص شدم...محمد ماشین مژگان را آورده بود...فریبا راهم دیدم...بیچاره حسابی نگرانم شده بود...از دست خودم

عصبانی بودم که او را از کار و زندگی انداخته بودم...

تا زمانی که سوار ماشین شدم کمی سرگیجه داشتم...

محمد بی حرف ماشین را به حرکت درآورد...

فهمیدم از این که مهرداد مرا درآغوش کشیده بود ناراحت است...هرکس جای او بود ناراحت می شد...نمی شد؟

من هم ناراحت بودم...پرستار میگفت آنقدر هول کرده بود که به جای اینکه دنبال برانکار بیاید...خودش مرا آورده بود...

این حرف ها را هنگام ترخیص میزد...و من...قلبم، خودش را محکم به در و دیوار وجودم می کوبید...خجالت می کشیدم

مقابل محمد این حرف هارا میزد...و محمد هم از این کمی عصبانی بود...

پس از چند دقیقه بالاخره رسیدیم...

نزدیک های صبح بود که به خواب رفتم...

شب گذشته به خانه که رسیدیم،مژگان را در خانه دیدم...در حال پخت شام بود...

مرا که دید...سخت در آغوشش گرفت...آنقدر قربان صدقه ام رفت که فراموش کرده بودم چه بر من گذشته بود...

وقتی که رفت غرغره های محمد شروع شد...فراموش کرده بود بزرگتر از او هستم...

آنقدر سرم غر زد که کلافه رهایش کردم و به اتاقم پناه بردم...

دلم یک خواب میخواست...یک خواب راحت...بی دغدغه...

تا سرم را بر بالشت گذاشتم همچون برق گرفته ها سر جایم نشستم...

به این فکر میکردم نکند مهرداد نام "امیر" را شنیده باشد...یعنی ممکن بود نامش را شنیده باشد؟...می ترسیدم فکر

اشتباهی درباره ام کند...این که من و امیر...

آنقدر به این فکر کردم تا خوابم برد و حالا با سردرد بدی از خواب بیدار شده ام....

تصمیم داشتم امروز قید رفتن به آموزشگاه را بزنم...

حالم خوب شده بود اما مطمئن بودم مهرداد امروز هم به آموزشگاه می رود...

دیروز گفته بود بیخیالم نخواهد شد...

دختر هفده،هجده ساله نبودم...اما دلم میخواست واقعا بیخیال نشود...

تاکنون شده بود چندباری به ازدواج فکر کرده باشم...اما خودم،خودم را محکوم می کردم به تنهایی...

بالاخره هرچه بود گذشته ی خوبی نداشتم...

بعید می دانستم مردی بتواند با آن کنار بیاید...
 از طرفی هم نمی توانم به مردی اعتماد کنم...
 اما آیا مهرداد هر مردی است؟
 باصدای در اتاق از افکارم خارج شدم...
 محمد بود:....

_سلام...صبح بخیر.

_سلام...صبح توام بخیر...

نزدیک شد و کنارم روی تخت نشست...

_حالت بهتره؟

_آره خیلی بهترم.

_خداروشکر.

_جایی میخوای بری؟

_آره... با دوستانم میرم بیرون...آخر هفته جوابا میاد...معلوم نیست هر کدومون کجا میفتیم...

لبخندی زدم و گفتم:

_باشه برو خوش باشی...

پیشانی ام را بوسید و گفت:

_مراقب خودت باش...

و لبخند تنها جواب مهربانی اش بود...

برخاست...اما قبل از خارج شدنش پرسیدم:

_با چی میری؟ماشین دارین؟

_آره...آرش ماشین باباشو میاره...

_خب پس برو مراقب خودت باش..

_چشم...

چندقدمی رفت و دوباره برگشت:

_برای ناهار منتظرم نباش...بیرون یه چیزی میخوریم...

سری تکان دادم و او رفت...یادش بخیر...چه روزها که من نداشتم با دوستانم...حیف که همه اش برباد رفت...حیف که

همه شان را از دست دادم...

با بسته شدن درب واحد از جایم برخاستم...

با مژگان تماس گرفتم تا ناهار را باهم بخوریم...

زیاد طول نکشید که نزد آمد...

_ نیایش میشه بیای بشینی؟ سفره کامله... بیا.

_ اومدم اومدم...

با بشقاب ته دیگ مقابلش روی صندلی نشستم...

ته دیگ هارا که دید چشم هایش چهارتا شد...

_ خب زودتر می اوردی...

خندیدم و اوهم خندید...

_ راستی دیروز شنیدم مهردادخان تورو رسونده بیمارستان...

خواجه حافظ شیرازی؟؟ توهم خبرداری نه؟؟

_ تو از کجا فهمیدی؟

_ خب دیروز یه با محمد اومدم بیمارستان... فریبا اونجا بود میگفت...

سعی کردم بحث را عوض کنم:

_ کی اومده بودی؟ ندیدمت...

_ بیهوش بودی... (لقمه اش را قورت داد)... مهردادخان توپارکینگ دیدم...

مثل اینکه تمامی نداشت...

_ تو ماشینش نشسته بود... سرشو گذاشته بود روفرمون... ماروندید...

(... فقط سرم را کلافه تکان می دادم...)

ساکت شد... احتمالاً کلافگی ام را حس کردم...

_ چرا بیهو حالت بدشد؟

جدی شده بود...

شانه بالا انداختم... چه باید می گفتم؟!

_ حرفای دکترو یادت رفته بود، نه؟

(... تنها کسی که از بیماریم آگاهی داشت...)

_ گفته بود حالات روحی روت اثر میذاره...

...

وقتی دید جوابی نمی دهم کلافه پوفی کشید و به صندلی اش تکیه داد...

_ مهرداد چی بهت گفته بود؟

...

_ فریبا گفت مهرداد که از اتاقت بیرون اومد تو حالت بدشد و شروع کردی به فریاد و نفرین...

...

_ ازم میپرسید امیر کیه...

خوب است... پس مهرداد هم شنیده...

– چی شد که یادش افتادی؟
 هه...!! یادش نیفتادم... او هرگز از یاد و خاطرم پاک نمی شود... تا کنون شده کسی حماقتش را فراموش کند؟؟
 – مهرداد خان باعث شد؟
 ابن پسوند "خان" چه بود دیگر؟... من هم روزی به او مهرداد خان می گفتم... اما حالا...
 دوباره کلافه شد و پوفی کشید:
 – میدونی دیروز محمد وقتی بهم خبر داد بیمارستانی صداش می لرزید؟
 جگرم آتش گرفت...
 جوابی نداشتم بدهم...

کارهایمان که تمام شد در پذیرایی روبروی هم نشسته بودیم... و من منتظر بودم صدای کتری آب جوش دربیاید...
 مژگان سکوت کرده بود... اما نگاه مرموزش را به من دوخته بود...
 حس میکردم با نگاه بامن حرف میزند... اما من نمی توانستم حرف های نگاهش را بفهمم...
 لبخند احمقانه ای به رویش زدم که به حرف آمد:
 – مهرداد خان دوست داره... نه؟
 حرف نزد، نزد... وقتی که زد... درست وسط خال زد...
 – فریبا میگفت بی قراری میکرد...
 چیزی در دلم تکان خورد...
 – وقتی تو ماشینش دیدمش حال درستی نداشت...
 ضربان قلبم تند شده بود... اما میدانستم این ها طبیعی است... هنوز به وضعیت خطر نرسیده بود...
 – چشمت برق می زنه...
 خاک بر سرم... هیچوقت نتوانستم خوددار باشم...
 از جایش برخاست و آمد نزدیکم نشست... دست هایم را گرفت:
 – به من بگو خواهی...
 ...
 – هرچی تو دلت بهم بگو...
 ...
 – نذار بشه یه بیماری خطرناک... مثل تاکی کاردی...
 ...
 – هنوز بهت ثابت نشده رازدار خوبیم؟
 نگاه از او گرفتم... کتری داشت بر سر و صورتش میزد...
 – نیایش بهم بگو...

بخار کتری بلند شده بود...
 _نیایش؟...قرار بود مثل خواهر باشیم برای هم...
 حس میکردم حال است که کتری بترکد...
 _من همه چیو بهت گفتم...از احساسم نسبت به طاها...از بیماریم...
 صدای سوت کرکننده اش هم بلند شد...
 _نیا؟
 با جیغی که مژگان کشید نگاهم را به او دادم...این بار اخمی بر صورتم نشسته بود...
 _چرا چیزی نمیگی؟
 مگر فاصله مان چقدر بود که جیغ میکشید؟...
 _نیا کری؟
 باخشم دستم را از دستش بیرون کشیدم و از جایم برخاستم...مثل او شروع کردم به جیغ کشیدن:
 _چی میخوای بشنوی؟...اینکه منم مهردادو میخوام...آره؟
 بهت زده به این عکس العمل نگاه میکرد:
 _آره...میخوامش...
 ...
 _مگه من دل ندارم...هان؟...(این "هان" را با صدای بلندتری گفتم که گلویم سوخت...)
 از جایش برخاست و با قدم هایی آرام نزدیکم شد:
 _آره...دوسش دارم...
 (...نزدیک میشد...کف هر دو دستش را بالا آورده بود و سعی میکرد مرا به آرامش دعوت کند...)
 _چیه؟...مگه همینو نمی خواستی بشنوی؟...
 اشک از چشمانش جاری شده بود...
 _باشه نیا...باشه...تورو خدا آرام باش...
 همان جا که ایستاده بودم روی زانوانم افتادم...
 حالا اشک از چشمهای من هم جاری میشد...
 مقابلم زانو زد و مرا درآغوش کشید:
 _آروم نیایش جان...آروم خواهی...
 در آغوشش گریه میکردم...آهی همراه با جیغ از دهانم خارج شد:
 _آه...خدا...خدا...
 _آروم باش نیا...تورو خدا آرام باش...الان حالت بد میشه...
 _خدا...
 ...

_آروم نیا...
 به حق هق افتادم:
 _آروم آجی من...آروم باش...خدا بزرگه...خودش همه چیو حل میکنه...
 _هیچی...دُ...درست نمیه...شه...
 _کی گفته؟...توکل کن به خدا...یادته سرقضیه طاها همش بهم میگفتی توکل کن به خدا...
 از آغوشش بیرون آمدم:
 _اون...فرق...میکرد... (صدایم گرفته بود)...قضیه ی...تو...فرق...میکرد...
 _چه فرقی؟
 دوباره اشک هایم راه خود را به صورتم باز کردند:
 _سایه نحس امیرعلی هنوز رو زندگیمه...
 سرم را چرخاندم و نگاهم را به ال سی دی رساندم...
 _سایه گذشتم هنوز رو زندگیم سنگینی میکنه...
 بادست راستش بازوی چپم را گرفت:
 _وای نیا...مگه تو چیکار کردی؟...!
 خواستم جوابش را بدهم که اجازه نداد:
 _هر دختری ممکنه تو اون سن اشتباه کنه...
 نگاهم را به چشمان خیسش دوختم...اشکش برای من بود؟...
 _به نظرت مهرداد باهش کنار میاد؟
 نگاهش را پایین انداخت...
 اوهم میدانست مهرداد ممکن است با گذشته ام کنار بیاید...
 _باندونم کاری...حق زندگی کردن از خودم گرفتم...با ندونم کاری حق زندگی درست و خوب از محمد گرفتم...با ندونم
 کاری حق زندگی رو از مادریم گرفتم...با ندونم کاری حق زندگی از پدرمو گرفتم...
 _والای نیایش ایست قلبی پدرت ربطی به تو نداره...مادربزرگتم که از قبل مریض بود...
 پوزخندی زدم:
 _پدرم به خاطر حرف مردم مُرد...حرفایی که پشتم دراومد...

 "دانای کل"
 مژگان پتو را کامل رویش کشید...
 ایستاد ونگاهی به چهره اش انداخت...
 آنقدر گریه کرده بود که خوابش برده بود...
 سرش را روبه سقف بلند کرد و آهی ناخواسته ازدهانش برخاست...

به چندسال دوستی اش با نیایش فکر می کرد...
 به محبت های بی منت نیایش فکر می کرد...
 به این فکر میکرد که چقد برایش خواهری کرده بود!!
 نیایش یک غریبه بود...اما او را زیر بال و پرش گرفت...در حالیکه سنی نداشت!
 حالا نوبت او بود....
 نگاهش به موبایل نیایش افتاد که روی میز آرایش بود...
 شک و تردید را کنار گذاشت و به طرف میز رفت...
 موبایل را برداشت...خوشبختانه موبایل نیایش رمز نداشت و راحت آن را گشود...
 لیست تماس هایش را باز کرد...
 شماره مورد نظرش را یادداشت کرد و دوباره موبایل را سرجایش گذاشت...
 تمام مدت حواسش بود که نیایش بیدار نباشد...
 نگاه آخرش را به نیایش انداخت و از اتاق خارج شد...

 وارد واحد خودش شد...
 نگاهی به کاغذ انداخت...
 کمی دودل شده بود...میترسید کار را خراب تر کند...
 اما شک را کنار گذاشت و موبایلش را از جیب مانتویش بیرون آورد...شماره مورد نظرش را گرفت...و پس از چندثانیه
 صدای مردانه ای گوشش را پر کرد:
 _بله؟

 پس از خسته نباشید،از بقیه همکاران خداحافظی کرد و رفت...
 همیشه سعی میکرد بهترین رفتار را بازبردستانش داشته باشد...
 ذاتا مهربان بود...
 از آسانسور خارج شد و به طرف اتومبیلش رفت...
 هنوز درب اتومبیلش را باز نکرده بود که موبایلش زنگ خورد...
 شماره ی ناشناسی روی صفحه خاموش و روشن میشد...جدی جواب داد:
 _بله؟
 صدای لریزان دخترکی گوشش را پر کرد:
 _س...سلام...آقای همتی؟
 _سلام خودم هستم...شما؟

_من... (آب دهانش را قورت داد و مهرباد باخود فکر کرد "استرس دارد؟")...مژگانم...دوست نیایش...
 تا نام نیایش را شنید، نگرانی بر وجودش رخنه کرد:
 _برای نیایش اتفاقی افتاده؟
 _نه نه نه...فقط...چیزه...
 _مژگان خانم میشه واضح صحبت کنین؟
 مژگان بازدمش را محکم بیرون داد:
 _میخوام درباره ی یه موضوعی باشما صحبت کنم...
 _...
 _راجع به نیایشه...
 _...
 _گذشتش...

 "امیرعلی"
 هوا تاریک شده بود و باران نم نم می بارید...
 باران را دوس ندارم...
 برایم تداعی گذشته است...گذشته ای که نیایش را ازمن گرفت...
 روزی که به نیایش گفتم ما مجبور به جدایی هستیم...
 روزی که گفتم تورا نمیخواهم...روزی که به او گفتم تو پاک نیستی...
 روزی که دلش را شکستم...روزی که چشمانش همچون آسمان بالای سرمان بارید...
 روزی که ظلم کردم...
 و...روزی که تاوان دادم...تاوان دل شکسته ی دختری پاک...
 _عمو؟
 صدای خواب آلود فرناز را ازپشت سرم شنیدم...به عقب چرخیدم
 _شما که هنوز بیداری!
 لبخندی زدم به رویش:
 _آره توچرا بیداری؟
 دهان دره ای کرد و گفت:
 _ببخشید...خواب بد دیدم...
 سری تکان دادم...دیگر جمله ی "خیر باشد" برزبانم نمی چرخید...من ناپاک را چه به این حرف ها...
 نگاهم را به کوچه ی خیس دوختم...
 _بارونای این جا قشنگه...

برای من که زیبا نبود...

_برو بخواب...

نگاه ترسانش را به چهره ام انداخت...خیلی سرد به او دستور داده بودم...

فهمیدم ترسیده است...مالایم تر گفتم:

_فردا میریم دور دور...

نگاهی به او انداختم و با لبخند افزودم:

_خوبه؟

سری با خوشحالی تکان داد و رفت...

باران تابستانی زیبا بود؟؟

زیبا بود...زیباتر از باران زمستان هشتادوسه...

اما باران...باران بود...

یک رنگ...

یک بو...

"نیایش"

بعداز خوردن یک صبحانه ی مفصل،از واحد بیرون زدم...

محمد امروز راهم با دوستانش میگذراند...

فردا چهارشنبه است و به احتمال زیاد جواب های کنکور می آمد...

شب گذشته از استرس زیاد آبخوره گرفته بود و هم نیم ساعت یکبار یک لیوان پر،آب میخورد...

امروز را بیرون رفته اند تا به قول خودشان هم از فکر نتایج بیرون بیایند و هم روزهای آخر را باهم سپری کنند...

تقریباً غروب شده بود که خوابم برد...

دیروز روز بدی بود...روزی که گذشته برایم یادآوری شد...

مژگان همپای من گریه میکرد...

آه...خدا...چه بود بر سرم آمد؟

از اتومبیل پیاده شدم...چشمم به تابلوی بزرگ دبیرستان افتاد...«دبیرستان دخترانه سهام...»

این سومین و آخرین مدرسه ای بود که باید در آن تدریس میکردم...

نسبت به دو مدرسه ی دیگر بهتر بود...نمای جالب تری داشت...

وارد حیاط مدرسه شدم...

حیاط خیلی بزرگی داشت...

از پله ها بالا رفتم...دفتر مدرسه طبقه ی دوم بود...
وارد سالن طبقه دوم شدم...به مراتب خیلی بهتر از دو مدرسه قبلی بود...
سالنی طویل که چند چهار اتاق درونش بود...
وهر چهار اتاق در یک ردیف بودند...
یکی از آنها دفتر مدیریت بود...دیگری دفتر دبیران...دیگری...Tاو آخرین اتاق آبدار خانه بود...
در ردیف مقابل هم گلدان های بزرگی گذاشته بودن و زیباترین و خوشرنگ ترین گل ها را در آن ها جای داده بودند...
انتهای سالن راهرویی بود که احتمالاً به طبقه ی سوم ختم میشد وپنجره ی بزرگی نصب شده بود...
در کل زیبا بود...
وارد دفتر مدرسه شدم...خانم کیانفر بالبخند و احترام ازجایش برخاست...
_سلام خانم کیانفر...
_سلام نیایش عزیزم...
جلوتر رفتم و به او دست دادم...علاوه بر او دوخانم دیگر هم آن جا بودند...به آن دونفر هم سلامی دادم و فهمیدم
هردوی آنها از معاونین هستند...
خانم کیانفر زنی مهربان بود که دوسال پیش دخترش را در آموزشگاه ما ثبت نام کرد...و این شد شروع آشنایی ما...
_چه عجب شما تصمیم گرفتی به دبیرستان ما سر بزنی!
خندیدم و گفتم:
_شنبه میخواستم بهتون سرزنم نشد...دو روز گذشته هم کسالت داشتم...
_خدا بد نده...چی شده بود؟
با لبخند ادامه دادم:
_چیزی نبود...یه مشکل کوچیک بود،برطرف شد...
_خداروشکر...
_خب ...یکم درباره وضعیت کاریم توضیح بدین...بینم چه کاراید کنم...درباره ی دانش آموزا بگین...وضعیتشون
چطوره?...میخوام جزوه هارو آماده کنم...
عینکش را جابجا کرد و گفت:
_بدون اغراق میگم این دبیرستان نسبت به بقیه دبیرستان های دخترانه این منطقه،عملکرد بهتری داره...دانش
آموزاهم جز نخبه های مملکت!خب ماهرساله بیشتراز بقیه ی دبیرستان های این منطقه، رتبه برتر داریم...
سری و تکان دادم و او گفت:
_در کل دانش آم...
باشنیدن صدای تلفن حرفش را قطع کرد...یکی از معاونین جواب داد و او به ادامه ی بحثمان پرداخت:
_بله در کل دانش آموزای اینجا دخترای درسخون و باهوشی هستن...
ابرویی بالا انداختم و سری تکان دادم

_خانم کیانفر آقای شریعتی باشما کار دارن...

باشنیدن نام شریعتی از دهان یکی از معاونین، قلبم به تپش افتاد...

خانم کیانفر با اجازه ای گفت و رفت...گوشی را از دست معاونش گرفت و روبه او ادامه داد:

_لیست نمرات سال گذشته بچه های دوم و سومو به خانم تابان نشون بده...

_چشم...

معاونش دو لپ تابی را از روی میز برداشت و نزدیکم آمد...ولی من تمام حواسم به آن مکالمه بود:

_بله...آقای شریعتی مهلت ثبت نام تموم شده...در جریان هستیم...آخه تمام اسامی وارد سیستم شده...حالا شما

تشریف بیارین ببینم چه کاری میتونم براتون انجام بدم...

_خانم تابان؟

حواسم را از مکالمه شان گرفتم و به معاونی که هنوز نامش را نمیدانستم دادم...

با لبخند نظاره گر من بود...

_ببین اینا لیست نمرات دانش آموزان دومه...

نمرات خوبی داشتند...میانگینشان نوزده بود...

_اینم لیست سومیا مونه...

میانگینشان نوزده و نیم بود...واین یعنی عالی...

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

_فامیلی شما چیه؟

_رزاق هستم...معاون فنی...

_خوشبختم.

_منم همینطور...

خانم کیانفر آمد و مقابل ما نشست:

_خانم رزاق باید لیست ورودی های امسال و ثبت نامی هارو ویرایش کنی...

رزاق_چرا؟

_آقای شریعتی تماس گرفت...گفت برادرزاده ش پیشش میمونه...میخواه همینجا ثبت نامش کنه...

حالم دگرگون شده بود از شنیدن نام شریعتی...

دیگر حرف هایشان را نمی فهمیدم...

دلم میخواست زودتر آن جا را ترک کنم...

_خانم کیانفر اگه برنامه کاری منو بهم بدین ممنون میشم...

متوجه حال بدم شد و برنامه را به دستم داد...

نمی فهمیدم چه میکنم...

فقط سریع از ساختمان خارج شدم...

سوار اتومبیل شدم و به سرعت از آن کوچه خارج شدم...

"امیرعلی"

بیست دقیقه ای بود با فرناز در راه مدرسه بودیم...

چند دقیقه پیش با مدرسه مورد نظرم تماس گرفتم و بعد از چندین بار پافشاری بالاخره راضی شدند فرناز را ثبت نام کنند...

از چند روز پیش که امیرحسین، فرناز آورد نزد من، قرار شد او را این جا ثبت نام کنم...

چراکه او و همسرش مادرم را برای عمل چشم هایش به کانادا برده بودند...

هیچ دکتری نمیدانست مشکل چشم مادرم چیست...

برای من هم اصلا فرقی نمی کرد... ده سال از او دور بودم...

حواسم به فرناز رفت که اخم هایش درهم رفته بود و بی هدف به خیابان زل زده بود...

_نمی خوام تو باز کنی؟

سرش را به طرف پنجره چرخاند... چه نازی هم میکرد...

نمیدانم شاید حق با او بود و من باید زودتر به او میگفتم پدر و مادرش تا سه، چهار ماه دیگر نمی آیند...

خواستم کمی از این حال و هوا درش بیاورم... نگاهی به آسمان ابری کردم... به گمانم امسال برف و باران سختی پیش

رو داریم... این که تابستان است... هوا ابری است!

_تو این هوا کوه می چسبه!

نگاه عاقل اندر سفیدی به من انداخت... بعد هردو دستش را به هم کوبید:

_پس بریم...

لبخندی زدم به شیطنتش... این عکس العملش مرا یاد نیایشم انداخت...

نیایش هم وقتی ذوق زده میشد اینگونه دست هایش را همچون بچه ها به هم میکوبید...

به کوچه مدرسه رسیدم و همین که خواستم داخلش بییچم...

دویست و شیشی سفیدرنگ، با سرعت از کوچه خارج شد...

فقط دیدم راننده اش یک زن است...

هر آنچه بلد بودم نثار زن کردم...

همیشه معتقد بودم وهستم زن ها نباید پشت فرمان ماشین بنشینند...

چه روزها که با نیایش برسر این مسائل بحث و جدل داشتیم!

مقابل مدرسه اتومبیل را پارک کردم...

بالاخره توانستم مدیر این مدرسه را راضی به ثبت نام کنم... البته وقتی که نمرات فرناز را دید...

همزمان سوار اتومبیل شدیم...

_خب یالا بریم...

باتعجب به فرناز نگاه کردم:

_کجا؟

_کوه دیگه...

ناچار سرم را تکان دادم و حرکت کردم...

خلوت بود...

آخر این هم قول بود من به فرناز دادم...

وسط هفته چه کسی به کوه می آید که ما آمده ایم؟

البته خلوت خلوت هم نبود...دودختر که باصدای بلند می خندیدند کمی عقب تر از ما می آمدند و فرناز هردفعه ناسزایی
نثارشان میکرد...

خیلی جلوتر از ما هم سه پسر جوان قدم میزدند...

صدای خنده ی دودختر عقبی به آسمان پرتاب شد که فرناز روبه آنها برگشت و گفت:

_کوفت!!

حالا من به زور جلوی خنده ام را گرفته بودم...با یک لحن زیبایی این "کوفت" را بیان کرد...نمیدانم به خاطر حضور من
بود یانه که هردویشان رو برگرداندند و "ایش" محکمی کشیدند...فرناز هم صورتش را جمع کرد و به راهش ادامه
داد...

من که هنوز بخند بر لبانم بود، با صدای موبایلم و بعدش دیدن نام تارا لبخندم کامل پرید:

...

_سلام امیرخان...

حالم از صدایش به هم خورد...

...

_چه بابای بدی هستی تو!

چرا لحنش باعث حالت تهوعم میشد؟

...

_امروز چندتا ضربه ی خفیف حس کردم...

باحرص آب دهانم را قورت دادم...میخواست مرا عذاب دهد...

_اگه دختر بود میذاریم هلم...باشه؟

فکر این که مادر فرزندم این(...باشد عذابم میداد...

_آزمایشی صورت نگرفته...کاملا خشک و سرد این جمله را بیان کردم...

_قبلاهم گفتم من فق....

باشنیدن صدای جیغ فرناز بقیه حرفش را نشنیدم...

برای اولین بار در این چندسال ترس تمام وجودم را گرفت...

باچشم دنبالش میگشتم...نفس هایم سنگین شده بود...

ناگهان چشمم به دختری متمرکز شد که زمین خورده بود پسری هم بالای سرش ایستاده بود...

نمیدانم چه شد...فقط یک لحظه خون جلوی چشمانم را گرفت...به سمت پسرک حمله ور شدم...یقه اش را چسبیدم:

_چه غلطی کردی؟

دوپسر دیگر سعی داشتن مرا از او جدا کنند...

_آقا اشتباه شده

_آقا ولش کن توروخدا...

یقه اش را رها کردم و روی زمین انداختمش...

کمی سرفه و کرد...اما وقتی سرش را بالا آورد...

تازه نگاهم به چشمانش افتاد....

همان نگاه بود...

همان!!!

همان پسرک آشنای نا آشنا....

"دانای کل"

سربه سجده برد...

شک و تردید دوباره به جانم حمله کرده بود...

با خدای خود رازو نیاز میکرد...

از او میخواست که کمکش کند...

تمام بیست و چهار ساعت گذشته را به نیایش فکر میکرد...به محبت هایش...

به روزهای بی مادری اش که نیایش با آن وضع خرابی که داشت برایش هم مادری کرد و هم خواهری...

فکر کرد...به تمام محبت های نیایش...

با آن همه که می دانست ممکن است کار را خراب کند...اما در اعماق وجودش...نوری میدرخشید و او را امیدوار می

کرد...!!

مضطرب از اتومبیلش پیاده شد و نگاهی به رستوران مجلی انداخت که مهرداد او را دعوت کرده بود....

سویچ اتومبیل را در مشتش فشرد...لب هایش که از شدت اضطراب خشک شده بود را با زبانش تر کرد...

قدم های آرامش را به طرف رستوران برداشت...
 سرش را پایین انداخته بود و ندید کسی را که به او تنه زده بود...
 پس از تنه محکمی به او خورد با قدمهای بلند و محکم وارد رستوران شد...
 مهرداد سرش را پایین انداخته بود و کف دست راستش را بر پیشانی اش می کشید...
 اوهم مضطرب بود...
 اوهم کمی می ترسید...
 ترس از گذشته ی نیایش...
 کلافه سرش را بلند کرد و به ورودی رستوران برای ششمین بار خیره شد...
 پوفی کشید و سرش را پایین انداخت...
 به پشتی صندلی تکیه داد و به نقطه ای نامعلوم خیره شد...
 اما...افکارش درگیر گذشته ی نیایش بود...
 گذشته ای نامعلوم!!!...
 همانطور که در افکارش غوطه ور بود، با صدای دختری دست از فکر کردن به نیایش برداشت...
 _سلام آقای همتی.
 به احترامش ایستاد:
 _سلام مژگان خانم...بفرمایید بشینید...
 مهرداد موشکافانه نگاهش می کرد...
 و مژگان زیربار این نگاه اضطرابش شدت می یافت...
 گارسون آمد...سفارش ها را گرفت و رفت...
 هردو سکوت کرده بودند...سکوتی طولانی و سنگین!!!...
 یکی ترسان از گفتن...
 یکی ترسان از شنیدن...
 _خب؟
 مژگان به مهرداد چشم دوخت...
 _نمی خوانی حرفی بزنین؟!
 مژگان انگار قصد شکستن سکوتش را نداشت...
 با نگاه ترسانش به نگاه منتظر مهرداد خیره بود...
 آب دهانش را هر چندثانیه یکبار قورت می داد...
 سرش را پایین انداخت و برای لحظه ای چشمانش را بست...

_مژگان خانم؟...حالتون خوبه؟
 سرش بالا آورد و دوباره خیره شد به چشم های مهرداد...
 اما فکرش جای دیگر بود...
 خودش را لعنت می کرد به خاطر کاری که بدون فکر انجام داده بود...
 اما مجبور بود بگوید...چراکه حالا هم مهرداد را با این کارش به شک انداخته بود و هم اینکه مهرداد حالا که می دانست
 او از گذشته ی نیایش آگاه است غیر ممکن بود بیخیالش شود..
 _مژگان خانم؟
 باخود فکر می کرد... "بگوید؟...نگوید؟"..."اصلا کار درست کدام است؟"..."ای کاش با نیایش درمیان میگذاشت..."
 مهرداد بی حوصله شده بود و اخم هایش درهم...
 مژگان به حالات او پی برد...
 سرش را پایین انداخت...و هردو دستش را روی میز گذاشت و درهم قفلشان کرد...
 _ده سال پیش...(مهرداد نگاهی را به مژگان رساند...کمی نگران شده بود)...نیایش یه اشتباهی مرتکب شد...
 _...
 _اشتباهی که باعث شد پدرشو...
 _...
 _مادربزرگشو...از دست بده...
 (...مهرداد، کمی ضربان قلبش تند شده بود...)
 _نیایش تویه خونواده ی مذهبی رشد کرد...
 _...
 _با تمام عقاید مذهبی بزرگ شد...
 _...
 _دو سال بعد از به دنیا اومدن محمد مادرش به دلیل سرطان رحم...از دنیا رفت...
 _...
 _اون موقع...یازده سالش بود...
 _...
 _پدرش...دوری سما خانوم...(نگاه مژگان به نگاه سوالی مهرداد گره خورد)...مادر نیایش...
 (...مهرداد سرش را تکان داد...)
 _دوری سما خانومو تحمل نمی کنه...پسر و دخترشو میسپاره دست مادرش، گلرخ، و میره به همون شهری که اولین بار
 سما رو اونجا دیده...آبادان...
 _...
 _تا سالگرد اول سما خانوم...اونجا میمونه...بعدازیک سال دوری از بچه هاش دوباره برمیگرده قم...
 _...

_ولی نیایش یک سال محبت پدر ندیده بود...

_...

مهرداد ساکت به حرف های او گوش میداد...

همین کمی مژگان را کلافه کرده بود...بازدمش را محکم بیرون فرستاد و گفت:

_خلاصش می کنم...

_...

_پدر نیایش دیگه مثل اول به دخترش محبت نمی کنه...

_...

_اما بعد از پنجمین سالگرد مادرش تو راه مدرسه با پسری آشنا می شه...

_...

_یه پسر نوزده ساله...

_...

_به اسم امیرعلی...

طاق باز روی تختش خوابیده بود...و به سقف خیره شد...

حالا گوشه ای از گذشته ی نیایش را می دانست...

فقط گوشه ای...

گوشه ای از اتفاقات...

گوشه ای از تهمت ها...

گوشه ای...

گوشه ای...

فقط گوشه ای...

گوشه از خاطرات...

پوفی کشید و به پهلوی راستش چرخید...

حالا فهمیده بود آن "امیر" ، "امیرعلی" است...

دلش میخواست این "امیرعلی" را پیدا کند...و تا میخورد بزندش...

دوباره طاق باز شد...

لبخند های نیایش در ذهنش پررنگ شد...

صدای نیایش در گوشش اکو شد...

چشمان نیایش مقابل چشمانش ظاهر شد...

اکنون به این فکر میکرد...باید نیایش را راضی به ازدواج کند...

مطمئن بود نیایش را میخواهد...

بنابراین؛

گذشته ها، گذشت!

"امیر علی"

فرناز دیوانه ام کرده...

از این سر شهر تا آن سر شهر، او را گردانده ام...

اما هنوز راضی نشده و میگوید او را هیچ جا نمی برم...

بالاخره بعد از چند ساعت گردش در شهر، زمان خوابش فرا رسید و دستور داد او را به خانه بازگردانم... هرچه باشد او

دختر شیرین است... شیرین منظم و با اراده... زمان عقد بستگی او و امیرحسین را خوب به خاطر دارم... قبل از قبول

شدنم در شهر دوران رویایم...

هرکاری را در زمان مناسب خودش انجام میداد...

درحین رانندگی بازهم حالت تهوع گرفتم...

اتومبیل را به گوشه ی خیابان هدایت کردم... فرناز خوابش برده بود...

از اتومبیل پیاده شدم و کمی کنار جاده قدم زدم...

بعد از کمی قدم زدن بهتر شدم...

حس میکردم این حالت ها طبیعی نیست...!

به سمت اتومبیل برگشتم...

فکر میکردم اگر دوباره وارد اتومبیل شوم همان حالت به من دست می دهد...

بنابراین به اتومبیل تکیه دادم و سرم را روبه آسمان بلند کردم...

ستاره ها کم بودند... خیلی کم....

یادم می آید نیاش هرگاه آسمان را خالی از ستاره می دید یا کم ستاره...

می گفت احتمالا مردمانی در شهر هستند که خطایی میکنند... به همین دلیل ستاره ها به آن شهر نمی تابند...

شاید نظریه ی بچگانه ای به حساب می آمد... اما نیاش به آن اعتقاد داشت... هرگاه هم او را به خاطر این عقیده اش

مسخره می کردم، دوازده ساعت از شنیدن صدای گرمش محروم میشدم... تنبیه سختی بود... برای من سخت بود!

در آسمان سیاه شب... دنبال یک نور امید بودم... یک ستاره ی درخشان... یک ستاره ای که مرا به گذشته وصل

کند... گذشته ای که دیگر در رویاهایم هم آن را نمی دیدم...

یاد آخرین دیدارم با نیاش افتادم...

ده روزی از فوت پدرش می گذشت...

او را به پارک نزدیک مدرسه اش دعوت کردم...

آن جا بود که شکستم...

آن جا بود که غرورش را... دلش را... و قلبی جایگاه خودم بود شکستم...

روحیه اش را داغان کردم...

من بد کردم...

وجمله ی آخرش: "حالا میفهمم چرا ستاره های شهرم کم نور شدن..."

"گناه کار منم...! خطا کار منم!.. به خاطر خطای من ستاره ها کم نور شدن... من...!"

تمام شدم...

با آخرین جمله اش باختم... زندگی گذشته و حال و آینده ام را باختم...

تاوان دادم...

و چه تاوان سنگینی...!!!

یاد آن جوانک افتادم که دومین بار امروز او را دیدم... محمد.

دوباره سرم را به آسمان بلند کردم... در دلم زمزمه کردم "باز چه خوابی برام دیدی؟!"

یاد صحنه صبح افتادم...

صدای جیغ فرناز... پسری که دوزانو مقابلش نشسته بود و قصدش معذرت خواهی بود...

و من نفهمیدم... حمله ور شدم سمتش... یقه اش را گرفتم و از روی زمین بلندش کردم...

چشمان آغشته به خونم، ندید چشمان معصوم پسرک را... دو پسر دیگر بازوانم را گرفتند... مرا عقب کشیدند... چشمم به فرناز بود که ملتمس نگاهم می کرد... چشمم به پسرکی افتاد که یقه اش را گرفته بودم... تازه رنگ قهوه ای چشمانش را دیدم...

برایم تداعی روزهای خوش زندگی ام بود... روزهای با نیایشم... اوهم مرا شناخت...

معذرت خواهی کردم... از کسی که من را برای لحظه ای... فقط لحظه ای... به نیایشم رساند... نیایشی که وقت نشد از او معذرت خواهی کنم...

اما فرناز... نگاهش را از پسرک آشنای ناآشنا... جدا نمی کرد...

شاید من زیادی حساس بودم...

اما نه!... اینگونه نبود... مطمئنم... نگاه هارا خوب نمی شناختم... اما نگاه گرگ ها خوب می شناختم... گرگ هایی همچون تارا... همچون آیناز... همچون نازنین... و خیلی های دیگر...

_عمو؟

باصدای دورگه فرناز به سمتش چرخیدم... آن طرف اتومبیل بود...

نگاهش نگران بود و... معصوم:....

_چیزی شده؟

ناخواسته بغض کردم... لامصب سادگی و معصومیتش مرا یادم نیایشم می انداخت...

پروو نبودم که بعد از این همه کتافت کاری بازهم دلم نیایش پاکش را میخواست؟!

_عمو؟

نگران تر پرسید... یادم افتاد جوابش را ندادم...

_ چیزی نیست... (آب دهانم را قورت دادم بلکه بغضو پایین رود)... سوار شو بریم!!

"نیایش"

صبح با کمی تاخیر از خواب بیدار شدم...

اما حاضر نیستم از مترو استفاده کنم...

قبل از خروجم چشمم به اتاق محمد خورد... در باز بود...

جلوتر رفتم... محمد طاق باز روی تخت خوابیده بود... هردو دستش زیر سرش بود... آن چنان موشکافانه به سقف زل

زده بود که وجود مرا حس نکرد...

چند ضربه به در زدم... تکانی خورد و نگاهش را به من رساند... انگار هنوز موقعیت را درک نکرده بود که گیج مرا نگاه می

کرد...

_ کجاها سیر میکنی؟

_ ها...؟؟!!

اولین بار بود اینگونه گیج می زد...

_ محمد!! خوبی؟!

سرجایش نشست و پاهایش را از تخت آویزان کرد...

_ آره... خوبم...

اما خوب نبود...

بی توجه به من از کنارم رد شد و به سمت سرویس رفت...

نگاهی به ساعت انداختم... کمی دیر شده بود...

خودم را به پشت در سرویس رساندم و گفتم:

_ من دارم میرم... صبحونت آماده س...

صدایی نشنیدم و رفتم...

تقریباً کار تمام مقاله هایی که در دست گرفته بودم تمام شده بود...

فقط چند خطی باقی مانده بود که با صدای موبایلم سر از قاله بلند کردم... نام و عکس طاها روی صفحه افتاده بود:...

_ الو؟

_ سلام...

شاد بود... زیادی شاد بود... لبخندی زدم و گفتم:

_ سلام... چه خبره شادی؟

_معلومه که شادم الان داشتم با زندگیم صحبت میکردم...
 کمی دلم سوخت...چه خوب بود که مژگان چنین عاشقی داشت!!
 سعی کردم بغضم را پنهان کنم و موفق هم شدم:
 _خب؟
 _خودتو برای یه خواستگاری آماده کن...
 _خواستگاری؟
 _آره...
 _...
 _این هفته میام خواستگاری مژگان...
 ذوق کرده گفتم:
 _چه عالی!
 طاهها پشت خط خنده ای بلند سرداد...
 کمی سکوت بینمان برقرار شد...
 سپس طاهها همراه با آهی سوزناک گفت:
 _آه...عقیل گفت پاشو نه تو عروسی و نه تو عقدم میذاره...خواستگاری هم نمیداد...
 این که چیز واضحی بود...عمو عقیل همیشه خودخواه بود...
 همانگونه که میخواست مرا به زور به عقد فریبرزش درآورد...
 میخواست از خواهر زنش برای طاهها خواستگاری کند...
 _ولی طاهر گفت حتما برای عقد و عروسی میاد...
 دلم برای عمو بی معرفت و شوخ طبعم تنگ شده بود...با هیجانی وصف ناشدنی گفتم:
 _واقعاً؟؟!!
 طاهها کمی سکوت کرد و بعد گفت:
 _آره طلای من!
 اشک آرام آرام روی گونه ام روان شد...
 عمو طاهر...عموی بانمک و شوخ طبعم می آید؟
 اویی که مرا دختر نداشته اش میدانست...
 اویی که همیشه وساطت ارسلاش را نزد من میکرد تا به او ریاضی یاد دهم...
 _خب نیاجان...بعدا باهات تماس میگیرم عمویی...
 حتی نتوانستم خدا حافظی کند...
 چقدر دلم هوایشان را داشت!
 چقدر دلم آغوش بزرگ خاندانمان را،عمو عقیل را،طلب میکرد...

چقدر دلم صدای دلنشین عمو امیرم را طلب میکرد...!

چقدر دلم هوس عطر پدر را کرده بود...!

چقدر دلم آغوش پرمهر و محبت مادری را طلب میکرد...!

ای کاش میشد...زمان را به عقب بازگردانم...

ای کاش!

"امیرعلی"

_س...سلام.

سرد جواب دادم:

_سلام.

کمی سکوت کرد...حتما الان داشت لب پایینی اش را گاز می گرفت...

مقابل آینه ایستادم و نگاهی به قیافه سرد و خشکم کردم...

_آزیتام...

میدانستم...

_...

_خوبی؟

_تقریبا.

_آهان...

_...

_مزاحم نیستم؟

_...

_انگار مزاحمم...

_نه.

_می شه...

(..._انگار در گفتن جمله اش شک داشت...)

_می شه...بینمت؟

باید از او دور میشدم...سردتر جواب دادم:

_نه.

غرورش را له کردم نه؟

همچون نیاشم؟!

تقصیر خودش بود...نباید دلبسته ی موجودی کثیف می شد...حالا هم باید بکشد!

_ببخشید...

آن قدر مظلوم معذرت خواهی کرد که من قسی القلب... آتش گرفتم!

..._

_خدا حافظ.

زودتر از او تماس را قطع کردم...

لعنتی...مظلومیتش مرا یاد نیایش می انداخت...

به میزم تکیه دادم...

این شرکت اکنون جای خالی کیوان را به رخم می کشید....

کیوانی که غر میزد لعنتی دست از فکر کردن به نیایش بردار...لعنتی خودت را از لجنزار نجات بده...لعنتی مگر مشکل

آزیتا چیست که او را نمی خواهی؟...لعنتی...لعنتی...

این دوست من نمی دانست که آزیتا، نیایش دوم است...

تمام کارهای عقب افتاده را سامان دادم...

با نبود کیوان کارهای من دوبرابر شده بود...

باید شخصی را جایگزینش میکردم...

هم جایگزین او وهم آوا...اما چه کسی مناسب بود؟

کلافه سرم را به دو طرف تکان دادم...

حالا بید به فکر پیتزا باشم...

به فرناز قول داده ام حتما برایش پیتزا بخرم...

من از پررویی این دختر در عجبم!...بامن همچون برادرش رفتار می کند...

گاهی میشوم عمو و گاهی امیرعلی!

بعد از نیایش او دومین نفری است که نامم را کامل می گوید...نیایش...در تمام حرکاتش نیایش گذشته خفته!...هم او و

هم آزیتا...

آزیتا مظلومیت نیایش را برایم زنده می کند و فرناز شیطنت های زیر پوستی اش را...

از شرکت بیرون زدم و به دنبال پیتزایی خوب می گشتم...

خانم سفارش داده بودند چه چیزهایی درونش باشد...

اما همین که اوهست خوشحالم...

زندگی ام را از یکنواختی درآورده...اکنون می دانم شخصی درخانه منتظرم است...حس خوبی است...خیلی خوب...

این که یک منتظر داشته باشی عالی است...

پس پرس و جوی فراوان یک پیتزا فروشی خوب پیدا کردم...

دقایقی پیش منتظرم بامن تماس گرفت و گفت که سریع خودم را به خانه برسانم...مهمان دارم... دوست داشتم مهمانم را ببینم...جز کیوان هیچ کس به من سر نمیزد...ممکن بود او باشد... با سرعت بیشتری راندم...

با یک دست پیتزا را گرفته بودم و با دستی دیگر شیرینی مورد علاقه ی فرناز را... سر راه برایش خریدم...

عجیب احساس می کردم او ناجی من است...

آیا دختر برادرم ناجی من از چاه عمیق و کثیفی که در آن فرو رفته بودم، بو؟!

وارد اتاقک آسانسور شدم...کلید طبقه مورد نظرم را فشردم...

به آینه ای که در اتاقک نصب شده بود نگاهی انداختم...

در تنهایی خودم وقتی به آینه نگاه میکردم، به عمق کثیفی پی می بردم...

پشتم را به آینه دادم...

حالم از باطنم به هم میخورد...بوی گند کثافت را فقط من حس میکردم...اما بقیه چه؟!

بقیه بوی عطرهای گران قیمتم را استشمام می کردن!!...

به طبقه مورد نظر رسیدم و روبروی واحدم قرار گرفتم...

ابتدا چند ضربه به در زدم...سپس کلیدم را درآوردم...اما قبل از آن که کلید را به در بیندازم...در باز شد...

فرناز با چهره ای برزخی مقابلم بود...نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم...شانه هایم به لرزش درآمد...

دست به سینه با اخم هایی درهم مرا نگاه میکرد...اجازه ی ورودهم نمی داد:

_اجازه می فرمایین بیام داخل؟

بی هیچ حرفی عقب رفت...در را بست و پشت به من راه افتاد...

به سمتش برگشتم و گفتم:

_گربه گازت گرفته؟

باز هم حرفی نزد...اما کمی بعد با طعنه گفت:

_مهمونتون منتظرن...

جعبه ی پیتزا را از دستم گرفت و با عصبانیت به سمت آشپزخانه به راه افتاد...

مانده بودم این مهمان کیست...

وارد پذیرایی شدم...زنی در پذیرایی نشسته بود...

تشخیص این که او کیست برایم سخت نبود...این زن را خوب می شناختم...برای اولین بار دست و پایم

لرزید...ترسیده بودم حرفی بزنند...اگر فرناز به واقعیت من پی میبرد، چه؟

انگار حضورم را حس کرد و سرش را بلند کرد...

خودِ عوضی و وقیحش بود...تارا.

فرناز نگاه ترسناکش را دوخته بود به تارایی که با لبخند نظاره گرش بود! تارایی که موهای کاراملی اش را جلوی من باز و آزاد گذاشته بود...

تارا_ خوب نیست به بزرگترت اینطور نگاه کنی!

..._

جوابش سکوتی از جانب فرناز بود... فرناز نه تنها از اخمش کاسته نشده بود بلکه با این حرف بیشتر هم شد...

_قراره ز نموت بشم!

پوزخندی زدم که نگاهش به چشمانم افتاد... شتر در خواب بیند پنبه دانه...

فرناز هنوز حالتش را حفظ کرده بود...

عجیب بود این اخلاقی مرا یاد نیایشم می انداخت...

تارا روبه من کرد و با لبخندی که بیش از پیش لب های سرخش را به نمایش میگذاشت، گفت:

_خب عزیزم!... از تو چه خبر؟ کاروبار چطوره؟

سرد پاسخ دادم:

_خوب.

صدای پوزخند فرناز به گوش هردویمان رسید... هردو نگاهی به او انداختیم...

خنده ام گرفته بود اما کنترلش کردم... الان مناسب نبود... ممکن بود این تارای زخمی به شخصیت حمله کند... آن هم

جلوی دختری که برایش نماد مردی بودم که روپای خود ایستاده! مرد؟!

تارا رو به فرناز دستی به شکمش کشید و گفت:

_فکر کنم گرسنمه... (سپس با همان ژست روکرد به من و گفت)... بوی پیتزا به دماغم خورد!

میخواست وجود بچه اش را ثابت کند؟!...

بچه ای که...؟؟؟

ساکت و سرد نگاهش کردم... انتظار داشت برایش پیتزا بخرم؟! هه!!!...

تارا به فرناز نگاهی کرد:

_خانومی میشه منو عمو تو چند دقیقه تنها بذاری؟

..._

_اصلا درست نیست جایگاهت اینجا!

چه می گفت برای خودش؟

خوشم آمده بود... فرناز فقط نگاهش می کرد...

نگاه شیطانی تارا چشمانم را هدف گرفت... نگاهش به من بود و مخاطبش فرناز:

_میدونی چیه فرناز جان?... (نگاهش را دوخت به فرناز)... من و عمو...

_فرناز؟

باصدای بلندم، تارا نگاه پیروزش را به من انداخت و فرناز کمی ناراحت شد...

نگاهم را به فرناز رساندم...و ملایم گفتم:

_برو تو اتاقت عمو...

هنوز ساکت بود و صامت!نگاهی به من انداخت و بی حرف از جایش برخاست و به طرف اتاقش رفت...

وقتی وارد اتاقش شد و در را بست، تارا گفت:

_نچ...نچ...نچ...نچ...حیف اون دختر به اون پاکی که عموش تو باشی!

_نچ...نچ...نچ...نچ...حیف اون مریم به اون پاکی که خواهرش تو باشی!

نگها خشمگینش را رساند به چشمانم...

عاشق خواهرش بود...حاضر بود بمیرد اما گزندى به خواهر کوچک پانزده ساله اش نرسد...

_اسم اونو به زبون کثیف نیار کثافت!

پوزخندی زدم:

_چرا اومدی اینجا؟

_اومدم حرف آخرمو بزنم...

_بزن.

_میخوام از زندگیتم برم بیرون.

_چه خوب!

لبخند شیطانی ای زد:

_اما میدونی یه بچه این وسطه...

(..._منتظر ماندم ببینم چه می گوید...)

_خب باید این بچه از بین بره...

_...

_برای ازبین بردنش پول میخوام...

_چقد؟

با انگشتان رقم هفت را نشان داد...

چشم هایم را تنگ کردم و سرم را کج...

_هفتاد؟

پوزخندی زد:

_هفتصد.

خندیدم:...

_باج به سگ نمی دم!

حرصش گرفته بود:

_ولی من به توئه سگ خیلی باج دادم.

منظورش را گرفتم... حالا این من بودم که حرصم گرفته بود...

میخواستم سر از تنش جدا کنم...

ابرویی بالا انداخت:...

_من و تو مثل همیم... آینه همیم...

...

_اگه میخوای از شرم خلاص شی... باید هفتصدتا بدی...

سکوت کردم...

شالش را از روی دسته مبل برداشت و روی سرش انداخت:

_فقط دو روز فرصت داری... بعدش...

(....)_ایستاد و من نظاره گرش بودم...

_فرناز کوچولو می فهمه عموش چه کتافیه!

از پنجره هیکل نحسش را بدرقه کردم...

فکر می کرد می تواند مرا بازی دهد؟

منی که پیش از او چند نفر را بازی داده بودم؟!

پوزخندی زدم به حماقتش... باید می فهمید با کم کسی درنیفتاده... هه!!!...

سوار اتومبیلش شد و از دیده ام محو!

موبایل به صدا درآمد... شماره ای ناآشنا:...

...

_چیکار کنیم آقا؟

پشت به پنجره کردم... درحالیکه لبخندی برلبانم می نشست گفتم:

_بدرقه.

و... تماس را قطع کردم...

"دانای کل"

اشک کاسه ی چشمانش را پر کرده بود...

دلش خواهرش را میخواست... خواهری پاک ازجنس آبی زلال و شفاف...

ازکی او را ندیده بود... از کی مریمش را ندیده بود...

آخرین بار کی او را دید؟

چندساله بود؟

آخرین بار پنج سال پیش بود؟...

آری...قبل از اینکه وارد خانه ی...اتومبیل را گوشه ی خیابان پارک کرد...

سرش را روی فرمان گذاشت...

در دلش زمزمه می کرد "لنت به تو امیر...لنت به تو که مریمو یادم آوردی...لنت به تو که برام یادآوری کردی کی

بودم و چی بودم...لنت به تو که یادآوری کردی من تارا نیستم...لنت به تو که یادآوری کردی من مائده ام نه تارا!"

پدرش همیشه می گفت تو از بهشت آمده ای...دروغ میگفت؟

او فرشته بود...فرشته ای پاک...

اما لنت به روز شومی که پدرش را از او گرفت...لنت به آن موتوری ای که پدرش را زیر گرفت...لنت به روزی که بی

پدر شد...لنت!!!

لنت به روزی که مادرش به عقد پیرمرد شصت ساله ای درآمد...

لنت به پسر ناپدری اش...

لنت به او که شرافتش را از او گرفت...هست و نیستش را...دخترانگی اش را!

برگشت به روز های پاییز شوم زندگی اش...

روزهایی که بهرام پا به زندگی شان گذاشت...

بهرام کوچکترین پسر ناپدری اش بود...جوانی سی ساله که تازه از اروپا بازگشته بود...

خوش سیما و خوش اخلاق...

با او مهربان بود...در جمع های خانوادگی،همیشه مائده را باخود همراه میکرد...

اما او...تمام مهربانی هایش را طبق نقشه ای از پیش تعیین شده پیش میبرد...

در یک مهمانی به ظاهر دوستانه...

مائده را با خود همراه کرد...اما...مهمانی ظاهرا خوب بود...

شب از نیمه گذشته بود و آسمان سیاه شهر،سیاه تر می نمود پیش چشمان زیبای مائده...

هرچه به بهرام گفت "برویم دیراست"...بهرام گوش نمی کرد و می گفت "زشت است صاحبخانه ناراحت میشود..."

در یک لحظه سیاهی خانه را فرا گرفت...به بازوی بهرام چنگ انداخت و جیغی کشید...

اما...طولی نکشید جیغش خفه شد...

دیگر بهرامی نبود تا او را از دست ارازل او باش مست نجات دهد...

یادش نمی آمد چندنفر بودند...تنها چیزی که حس میکرد...

اشک های جاری شده روی صورتش بود...و...فریادهای خاموش!

از یاد آوری آن روزها جیغی کشید...اشک از چشمانش جاری بود...

وحشیانه اشک هایش را پاک کرد...

او دیگر مائده نبود...

تارا بود...تارا...

دختری که انتقام می گرفت از امثال بهرام...

اما در آتش این انتقام خودش بیشتر زیان می دید...

مگر این را نمی فهمید؟

نمی دانست اتومبیلی سیاه رنگ، خودش را در سیاهی شب گم کرده بود...

حواسش را داده بود به رانندگی اش...

مقابل درب خانه ی مجللش توقف کرد...

از اتومبیل پیاده شد...درب خودرو را بست...چند قدم جلو تر...

شخصی او را گرفت...بوی تند اتر بینی اش را نوازش داد...و چند ثانیه بعد بیهوش افتاد در آغوش یک گول تشنگ رها

شد.

چشم هایش را باز کرد...همه جا سیاه و تاریک بود...سیاه سیاه...

بر صندلی ای نشسته بود که دست و پاهایش را به آن بسته بودند...

مطمئن بود در زیر زمینی نمودار قرار گرفته...ترسیده بود...

کمرش خیس بود از عرق!...و همین باعث شده بود مانتوی تنگش بیشتر به او بچسبد...

بدنش از ترس به لرزش افتاده بود...دندان هایش هم به هم برخورد می کرد...

این دیگر چه عذابی بود؟!... با صدای آرامی گفت:

_کسی اینجا نیست؟!

اما جوابش تنها سکوت بود...

صدایش را بالا تر برد:

_کسی اینجا نیست؟!

و...باز هم سکوت...

این بار فریاد زد:

_آه...ای...کسی این جا نیست؟!

شنید که چیزی پشت دیوار ها به صدا درآمد...یک چیزی مثل تکان صندلی!!

به گمان این که ناجی ای باشد جیغ زد:

_کم...کم...کم...یکی کمکم کنه...کم...کم...کم...

صدای چرخاندن کلید، فریادش را خاموش و توجهش را جلب کرد...

مطمئن بود شخصی که از این در وارد میشود ناجی نیست...بلکه یک آدم ریاست که انقدر راحت درب این جارا باز

میکند...

درباز شد...هیكل تنومند مردی را می دید که در سیاهی، پنهان است...

آب دهانش را با صدا قورت داد...سپس با صدایی که ترشش را راحت نمایان می کرد پرسید:

_تو کی ای؟

مرد نزدیکتر آمد:

_هو...یا بگو گفتم تو ک......

با روشن شدن لامپ آویزان بالای سرش چشمانش را بست و کلامش نصفه ماند...

سرش را پایین انداخته بود و پشت سرهم پلک هایش را بازو بسته می کرد...تا اینکه چشم هایش به نور عادت کرد و توانست راحت تر غول تشنگ مقابلش را ببیند...

سرش را بالا آورد و با چشمهایی تنگ شده مردی را دید زخم روی ابرویش بیش از همه چیز به چشم می آمد...حتی بیش از چشم های آبی رنگش!

مرد اخم هایش درهم بود و همین هم وحشتناک ترش می کرد...ترسید و با صدا آب دهانش را قورت داد...با لحنی مرتعش و ترسیده گفت:

_تو...ک...کی...

مرد خشک و سرد نگاهش می کرد...سکوت مرد نیرویش را بیشتر کرد:

_تو...کی...هستی؟

مرد همچنان در سکوت به او خیره بود...

_جمال.

تارا ناباور به صاحب صدا خیره شد که پشت سر این مرد ایستاده بود...همانطور بهت زده و ناباور گفت:

_امیر؟...

امیر علی با لبخند شیطانی که بر لب داشت، نزدیکش شد...مقابلش ایستاد و دوباره نام "جمال" را تکرار کرد...

تارا نگاه گیجش را به جمال رساند...حالا که امیر بود دیگر از غول تشنگ ترسناک مقابلش نمی ترسید...نه این که فکر

کند امیر از دست این غول تشنگ نجاتش خواهد داد...نه...زیرا مطمئن بود این مرد هر که هست با امیر است...فقط

مطمئن بود از امیر نمی ترسد...وگرنه...

گستاخ شد و با تلخی و تندى روبه امیر گفت:

_چرا منو بستین؟

امیر نگاهش را به جمال داد و با اشاره چشم از او خواست بیرون باشد...وقتی که جمال خارج شد، تارا دوباره سوالش را پرسید...

امیر علی بزودی می فهمی...

امیر نزدیک تر شد هر دو دستش را به دسته های صندلی قفل کرد و از فاصله ای چند سانتی متری به چشم گستاخ تارا خیره شد و با لبخند شیطانی ای گفت:

_منو چی فرض کردی؟...

..._

تارا مشکوک نگاهش کرد...

_فکر کردی خرم؟

..._

_فکر کردی مثل همه اونایی که تیغشون می زدی میتونی منوهم بتیغی؟!

تارا کمی ترسیده بود و این از چهره اش مشخص بود...

_چی داری میگی؟!...زده به سرت؟!

امیر به معنای تایید چشم هایش را بست و باز کرد...با صدایی تحلیل رفته گفت:

_میدونی اگه بزنه به سرم چیکار می کنم؟!...نه؟!

چشم های تارا ترسی که درونش شکل گرفته بود را نشان چشم های پیروز امیرعلی می داد...

_دوس داری بدونی؟

تارا دوباره آب دهانش را قورت داد...

امیر_آخی...!ترسیدی؟نه؟!

..._

امیر غضبناک گفت:

_میخوام بهت نشون بدم بزنه به سرم چیکار می کنم...

از تارا فاصله و چند قدمی عقب رفت...درحالیکه چشمش به چشمان ترسیده ی تارا بود،فریاد زد:

_جمال...

جمال داخل شد به همان قیافه ترسناکش....

_بله آقا؟

_بازش کن ببرمش.

بانزدیک شدن جمال بیش از پیش بر ترس تارا افزوده شد...

جمال دست ها و پاهایش را باز کرد و در حالیکه بازویش را گرفته بود:

تارا_کجا منو می بری؟

امیر_برات سوپرایز دارم...(و روبه جمال با سرش اشاره کرد که او را ببرد...)

بازوی تارا در دست جمال داشت له می شد...جمال آنقدر او را سفت گرفته بود که صدایش درآمد:

_هوی آروم تر!

نگاه ترسناکش را که دید دهانش را بست...جمال و تارا جلوتر از امیرعلی بودند....

از پله های زیرزمین بالا رفتند...هنوز خورشید طلوع نکرده بود و هوا گرگ و میش بود...

ازپله ها بالا آمدند...یک حیاط بزرگ با درختان زیاد که باد بین آنها حرکت می کرد و حس ترس هر بیننده ای را بیدار

می کرد...

نگاه تارا افتاد به ساختمان بزرگی که به نظر متروکه می آمد... حالش از این فضای دلهره آور به هم میخورد... این خانه ی متروکه بیش از حد برایش آشنا بود... نزدیک ساختمان که شد... صدای فریاد ها... ضجه ها... کمک خواستن ها... در گوشش اگو شد... وارد خانه ی تاریک شدند... چهره ی بهرام در نظرش پدید آمد... حالت تهوع به او دست داد و پشت سرهم عوق می زد... امیر صورتش را جمع کرد و از او فاصله گرفت... اما جمال رهایش نکرد... بلکه سفت تر او را گرفت... تارا روی زمین نشست و پشت سرهم عوق میزد... اما هنوز دستش در دست جمال بود... وقتی عوق زدنش تمام شد بدنش به رعشه افتاد... امیر علی به جمال اشاره کرد بلندش کند... جمال وقتی او را بلند کرد، امیر روبه تارا پوزخندی زد: _چی شد؟... اوخی...

...

_یادت اومد؟...

...

_از این کارا نکن... من پشیمون نمی شم... هنوز سوپرایزم ادامه داره... امیر جلو به راه افتاد... جمال هم کشان کشان تارا را دنبال خودش می کشید... ناگهان خانه چراغانی شد... اتفاقات تک به تک از پیش چشمان تارا می گذشت... حالش بد و بدتر می شد... به طرف پله ها به راه افتادند... نگاه تارا به گوشه ای از یک پله افتاد... سریع پلک هایش را برهم نهاد و سعی کرد بغضش را رام کند... بالای پله ها امیر با تمسخر نگاهش می کرد... وقتی به امیر رسید، او با دست اتاقی را نشان داد... دیگر نتوانست اشک نریزد... نتوانست جلوی هق هق آرامش را بگیرد... یاد و خاطره ی این اتاق عذابش میداد... یادش افتاد در این اتاق بود که بهرام... چشم هایش را بست... امیر که حوصله ی تماشای تراژدی تارا را نداشت... بازویش را از دست جمال آزاد کرد و او را با خود همراه کرد... مقابل اتاق ایستاد و درب را آرام آرام باز کرد... در کامل باز شد و نگاه خیس تارا به دخترکی افتاد که روی تخت، یک ور خوابیده بود... به امیر نگاه کرد... امیر... پرو... بین می شناسیش...

قلب تارا محکم میکوبید...خودش را به سینه اش...
 امیر دستش را آزاد کرد...آهسته قدم به اتاق گذاشت...امیرهم پشت سرش...
 با قدم هایی سست نزدیک دخترکی شد که معصومانه خوابیده بود...
 دخترک تکانی خورد...نور ماه صورت زیبایش را به چشمان تارا نشان داد...
 چه آشنا می زد این معصوم دوست داشتنی!!...
 دستش را روی دهانش گذاشت و هینی کشید...
 مریمش بود...
 خواهر دردانه اش...

همانی که حاضر بود خودش بمیرد اما گزندى به او نرسد...

"امیرعلی"

به پاهایم افتاده بود و التماس می کرد:
 _امیر تورو خدا...تو رو چون کسی که دوشش داری بذار مریم بره...
 باخشم پایم را که اسیر دستش بود آزاد کردم...پشتم را به او دادم...کلافه چنگی به موهایم زدم...
 _به خدا نوکری تو می کنم...فقط بذار بره...تو روخ...
 صدایش خفه شد با سیلی ای که جمال به او زد...
 به دلم نشست بود التماس های ابلیسی چون او...
 از زمانی که به او گفته بودم چند مرد آن پایین منتظر دستور من هستن...به پاهایم افتاد...
 صدای هق هق هایش حالم را به هم می زد:
 _فکر کردی خیلی زرنگی؟!...فکر کردی اونقدر خرم که باور کنم توله ی من تو شکمته؟!
 _امیر...غلط کردم...بذار...بره...
 _هه...!!بذارم بره؟!
 به طرفش چرخیدم:
 _آوردمت اینجا عذاب کشیدنشو ببینی...
 فریاد زد:
 _غلط کردم لعنتی...اون پاکه بی شرف!
 _نه بابا؟!
 هق هقش شدت یافت:
 _تورو...خدا...
 _مگه تو اونم می شناسی?!
 (..._جوابم تنها هق هق بود...)

..._

_خواهش می کنم امیر...

_خواهستو می پذیرم وقتی عذاب کشیدنشو دیدی!

دوباره فریاد زد:

_کثافتِ آشغال اون یه بچه س!

(...و تنها پوز خندم جوابگویش بود...)

ملتمس نگاهم کرد:

_تو رو جون نیایش...

باشنیدن نام نیایش تیز نگاهش کردم...اخم هایم درهم رفت...او از کجا می دانست؟!!

سرش را کج کرد:

_تورو جون نیایش امیر...

نفهمیدم چه شد...

به سمتش حمله کردم و یقه اش را گرفتم و بلندش کردم...فریاد زد:

_اسم اونو به زبونت نیار حی—وون! اسمشو به زبونت نیا آشغال!

میان اشکش لبخند غمگینی زد:

_خوش به حال نیایش...اگه بدونه تو براش چه کارا نمی کنی...

..._

_سینه سپر می کنی کثافتی مثل من اسمشو نیاره...

..._

_اگه یه کثافتی مثل من بهش نگاه کنه چیکارش می کنی؟!

_نابودش میکنم.

جواب محکم و قاطع چشمانش را خیس تر کرد!

_من مثل تو قدرت اینو ندارم که اگه کثافتی مثل "تو" به خواهرم نگاه کرد نابودش کنم...ای کاش می تونستم

نابودت کنم!...ای کاش...

رهایش کردم و روی زمین انداختمش...

هردو باخته بودیم...هردو بازنده بودیم...

هردو گذشته ای تلخ داشتیم...

هردو ناپاک بودیم...

و هردو شخصی را در زندگی از جانمان بیشتر دوست داشتیم!!!

چه وجه شباهت هایی داشتیم!!!

حالا آرام آرام اشک می ریخت:...

_بعد از اون اتفاق نذاشتم هیچ مردی نزدیکم شه...

(..._چه می گفت؟! چرند?...!)

_حتی تو!

(..._باز دروغی دیگر...)

_هر کی بود...منو می دید...

...

_ولی بامن نبود...

ناباور به سمتش چرخیدم:

_چی داری زر زر می کنی?!

در مخیله ام نمی گنجید که حتی یکبار هم به تارا نزدیک نشده ام...

پوف_____!!!!

حوصله ی شرکت رفتن را نداشتم...

بنابراین راهم را به سمت خانه کج کردم...پنجشنبه بود...و کار خاصی نداشتم...

یاد حرف های تارا افتادم...

"دارویی که تو نوشیدنی ها می ریختم...باعث هذیون می شد..."

"شما منو می دیدید...ولی..."

حالم بیش از پیش از او به هم می خورد...

پست فطرت کتیف چه کارها که نمی کرده...

یاد چهره ی ترسیده ی مریم افتادم...

بیچاره ترسیده بود...از من...از خواهرش...از جمال...

چشمان معصومی داشت...چقدر اشک ریخت!!!...

از اول قصد صدمه رساندن به مریم را نداشتم...نمی خواستم تارایی دیگر بوجود آید...

او پاک بود و باید پاک می ماند...فقط قصدم تهدید تارا بود...

همان دیشب که جمال و دارودسته اش او را ربودند معلم کردند که تارا باردار نیست...چراکه به وجود شکم پلاستیکی

اش پی برده بودند...

از گذشته ی او تنها اطلاعات کمی در دستم بود...امروز صبح خودش همه چیز را گفت...

از گذشته ی دردناکش...دروغ چرا?!...دلم برایش سوخته بود...آری دلم سوخته بود...

اوهم روزی مثل نیایشم بوده...اما گرگ ها او را دریدند...من هم گرگ بودم نه؟!...اما من نمی دریدم!

جمله آخر تارا در ذهنم تکرار شد:

میان اشکش گفت:

هنوزم می گم...تورو واقعا دوست داشتیم...ولی دوست داشتنمو ندیدی...

..._

_از زندگی نکبت بارت میرم بیرون... (نزدیکم آمد و در فاصله ی چندساعتی ام ایستاد)...اما یه هدیه برات

گذاشتم... (لبخندی زد...شاید شیطانی!)...مطمئنم خوشت میاد!

مانده بودم این هدیه چیست!!

به خانه ام رسیدم...ساعت 9:30.

فرناز خواب بود...من هم که چشم هایم می سوخت...به اتاقم پناه بردم...

وارد اتاق شدم...چشمانم را به زور نگه داشته بودم...

روی تخت دونفره ام خودم را انداختم...

و..کمی بعد...در عالم خواب...

نیایشم را دیدم!...

"نیایش"

از صبح نزد مژگان آمده بودم...استرس داشت و دل در دلش نبود...من هم مدام دلداری اش می دادم...

در تکاپو بودیم...وسط های کار محمد هم از خواب ناز بیدار شد و به کمکمان آمد...

امروز جواب کنکور می آمد...اما او دلش نمی خواست فعلا از جواب ها آگاهی یابد...می ترسید قبول نشده باشد و شادی

این خواستگاری زهر مارش شود...

بعد از ظهر بود که کارهایمان تمام شد...

هرسه خسته روی مبل رها شدیم...

محمد آن قدر خسته بود که در دم خوابش برد...

مژگان پلک هایش روی هم رفته بود...

امشب من خواهر عروس بودم...خواهر بزرگترش...

طاها با پت و مت تشریف می آورد...حامد و ارسلان...قطعا رویا و زهرا هم همراهیشان می کردند...

خوشحال بودم...خوشحال از این که مژگان به آرزویش می رسید...

فقط من مانده بودم...حسود نیستم...طوری هم نیست که بگویم دلم شوهر می خواهد...نه!

دلم کسی را میخواهد که برایم بجنگد...برای به دست آوردنم...

زانو نزنم در مقابل مشکلات...

همچون طاها...آنقدر مژگان را میخواهد که حاضر است قید بچه را بزند و فقط مژگان را برای خود کند...

روزهایی که امیر برایم بت شده بود را به خاطر آوردم...

گمان می کردم برایم می جنگد...

گمان می کردم مرا آنقدر دوست دارد که مقابل مادرش سینه سپر کند و از من تعریف کند...!

اما چه شد؟!!

هه!...

خدایا...خدایا...

یاد مهرداد افتادم...مهردادی که ادعای عاشقی کرد و گفت بیخیالم نمی شود...

ولی حالا چندروزی است خبری از او نیست...!

طاها تماس گرفت و گفت تا نیم ساعت دیگر میرسد...

محمد هم کت و شلوار بسیار شیکی پوشیده بود و خودش را برادر عروس معرفی می کرد...

مژگان هم آماده بود...اما استرس داشت...

من هم مانند شلوار مجلسی ام را پوشیده بودم...

شاید مسخره باشد...ولی این جزء رسومات است...چهره ای مغرور هم به خود گرفته بودم که محمد مدام مسخره ام

می کرد...وقتی نگاهش به چهره ام می افتاد،می گفت "اوه اوه...خشمِ شینگن...!"

و من مانده بودم این خشم شینگن دیگر چیست!!

نیم ساعت هرطور بود گذشت...

پس چند دقیقه موبایلم زنگ خورد...طاها بود...

و این یعنی من آماده باشم...

پس چند ثانیه صدای اف اف آپارتمان بلند شد...محمد ژست مردانه ای گرفت و به طرف اف اف رفت...

وقتی محکم و مردانه گام بر میداشت در دلم قربان صدقه اش می رفتم...سنی نداشت...اما گاهی مرد می شد...این

پسر هجده،نوزده ساله برایم مرد می شد...

نگاهی به مژگان انداختم...رنگش با دیوار یکی بود...

اولین بار نبود که طاها را می دید...ولی امشب همه چیز عوض می شد...

من می شدم برادرزاده ی همسرش...و او می شد زن عموی من...

نزدیکش شدم...نه بعنوان برادرزاده ی همسر آینده اش...نه بعنوان دوست چند ساله اش...

فقط بعنوان خواهر بزرگترش...دستان یخ زده اش را در دستانم گرفتم...لبخند شیرینی زد...من هم متقابلاً لبخندی

زدم...

محمد به سمت درب آپارتمان رفت...من و مژگان هم پشت سرش...

مرد کوچک روزهای سختم...جلوتر از ما ایستاد...زنگ واحد به صدا درآمد...

محمد کتش را صاف کرد و پس از چند سرفه ای خفیف در را باز کرد...

اول از همه چهره ی خندان و شاد رویا نمایان شد... بعد زهرا... حامد و ارسلان... و در آخر داماد خندان...
 یک به یک جلو آمدند و سلام و احوال پرسی کردند... طاهها که دسته گل بزرگی در دست داشت با لبخند مردانه و
 جذابش نزدیکمان شد... انگار در عالمی دیگر بود... با من و محمد سلام و احوال پرسی می کرد... ولی گوشه چشمش و
 حواسش به مژگانش بود...

آخرهم طاقت نیاورد و به طرفش رفت... مژگان هم سرش را پایین انداخت...
 صحنه ای برایم تداعی شد...
 صحنه ای از گذشته "...

_نیایش مادر! بیا اومدن زشته...

پدر جلوی در ایستاده بود... پشتش مادری گلرخ... بعد طاهها... در آخرهم من!
 از آن طرف هم او آخر از همه وارد شد و دست دخترکی زیبا باموهای فر و بلند را در دست داشت...
 ابتدا مادرش وارد شد و نگاه بدی به من انداخت...

اما برادرش و همسر برادرش با لبخند وارد شدند... همسر برادرش روبرویم ایستاد و گفت:
 _امیر این مرواریدو از کجا پیدا کرده؟

ومن از خجالت سرم را زیر انداختم... صورتم داغ شده بود...
 صدای گام های آشنایش آمد... ومن بیشتر درخود فرو رفتم... با پدر و مادری، مردانه سلام و احوال پرسی کرد...
 به من رسید... دسته گل را مقابلم گرفت:
 _بفرمایین!

صدای گرمش قلبم را به تلاطم انداخت... لب پایینی ام را گاز گرفتم... آب دهانم را قورت دادم...
 سرم را بالا آوردم تا دسته گل را از او بگیرم...
 چشمانم در چشمان میشی و زیبایش غرق شد!"

نگاه طاهها میخ صورت مژگان بود...

خیلی سنگین و جدی سوال ها را پرسیدم...

می دانستم چه کاره است... می دانستم چقدر ملک و املاک دارد... می دانستم وضع مالی اش عالی است... می دانستم
 از ته قلب مژگان را دوست دارد... می دانستم مردی واقعی است... می دانستم توانایی چرخاندن یک زندگی را دارد...
 می دانستم میتواند مژگان را خوشبخت کند... میدانستم... میدانستم... همه چیز را میدانستم...
 تنها میخواستم به مژگان ثابت کنم که من هستم... من... پشت او هستم... و... او تنها نیست! روزی مادرش برایم مادری
 کرد و تنهایم نگذاشت....

روزی به مادرش قول دادم مراقب دخترکش خواهم بود...

حالا فرقی نمی کند مرد مقابلم عمویم است یا نه!

من خواهر بزرگتر مژگانم... و طاهای یک خواستگار...
 در آخر هم به درخواست خودش چهارده سکه گذاشتم...!
 قرارها گذاشته شد...
 تاریخ عقد و عروسی هم مشخص شد...
 فردا که هیچ... از شنبه دنبال کارهایشان می روند...
 اربلان و حامد امشب را نزد مان میمانند... فردا به قم باز میگردند!
 طاهای هم که فعلاً اینجا است... بهتر است بگویم... همیشه این جاست!... شرط آخرم:
 _ باید اینجا زندگی کنید...
 طاهای جاخورده بود... انتظار چنین شرطی را از من نداشت... ولی لازم بود...
 خاندانم را خودم می شناختم... مطمئن بودم...
 عمو عقیل و همسرش ساکت نخواهند نشست...
 تیرهای تهمت هایشان قلب مژگان را نشانه می رفت...
 سکوتشان را که دیدم، محکم تر گفتم:
 _ باید این جا زندگی کنید... وگرنه دور مژگانو خط بکش!!!

"امیرعلی"

کیوان و آوا به دنبال فرناز آمدند و او را بردند تا شام مهمانش کنند...
 در بازی یادم تورا فراموش که بین او و آوا برگزار شده بود، او برده بود...
 آوا هم قول داده بود اگر فرناز ببرَد او را شام مهمان کند...
 حالا او برده بود...
 شام هم دعوت شده بود... فرناز بی هیچ تعارفی سریع پذیرفت...
 رویای نیایشم را دیدم...
 زیرباران ایستاده بود... هوا سرد بود...
 لرزش بدنش را حس می کردم...
 نزدیکش شدم...
 صدایش کردم...
 جوابی نشنیدم...
 نزدیکتر رفتم... دوباره صدایش زدم...
 باز بی جواب ماندم...
 نزدیکتر شدم... چادرش را گرفتم...
 وادارش کردم مرا ببیند...

وقتی به سمتم چرخید چشم هایش را بست...
 دلش نمی خواست مرا ببیند...
 ملایم و آرام و باعشق نامش را صدا زد...
 چشمانش را باز نکرد هیچ...!
 باخشم چادرش را از دستم کشید و در سیاهی شب محو شد...
 من ماندم و باران...!!!
 به سمت لپتابم رفتم و موسیقی بی کلام از آلبوم "نگاه خیره اولیس" را از النی کاریندرو پخش کردم...
 صدای آرامش بخش موسیقی فضای اتاقم را پر کرد...
 حس عجیبی داشتم وقتی این موسیقی را گوش می کردم...
 از همان روزهایی که از نیایش جدا شدم، این موسیقی یادآور نیایشم بود...
 تنها موسیقی بیکلامی که به دلم می نشست...
 چراکه نیایش هم این موسیقی را دوست داشت..
 هرگاه با او تماس می گرفتم این موسیقی را پخش می کردم...

"نیایش"

محمد را از صبح فرستادم تا نان سنتی بگیرد...
 وقتی بازگشت صبحانه خوردیم... حامد و ارسلان کم حرف شده بودند..
 تصمیم داشتند بعد از صبحانه به قم بازگردند...
 هر دو می گفتند کارهایشان تلنبار شده...
 پس از صرف صبحانه رفتند...
 طاها هم با مژگان بیرون رفتند... به خیال خودشان آشنایی بیشتر...
 محمد هم با دلهره پشت مانیتور نشسته و منتظر است نتیجه زحمت های یک ساله ش را ببیند...
 من هم دل در دلم نبود... می ترسیدم رتبه ی خوبی نیاورده باشد...
 فکر کنم من بیشتر از او مضطرب بودم...

بالاخره شاهکارش را هم دیدم... با رتبه ی سه رقیمی ای که آورده بود روی ابرها سیر می کرد...
 با تمامی دوستانش تماس گرفت...
 و خوشبختانه نسبت به آن ها خیلی بهتر عمل کرده بود...
 یک سری از دوستانش هم برای سال بعد حساب باز کردند...
 حالا هم رفته بود شیرینی بخر و کام مرا شیرین کند...

آنقدر قربان صدقه ام رفت و آنقدر تشکر کرد تا من هم از خانه بیرونش کردم تا شیرینی بخرد!
می گفت زحمت های مرا جبران می کند...

"دانای کل"

مهرداد روی تخت نشسته بود و به صفحه موبایلش خیره بود...
نگاهی انداخت به پیامی که میخواست برای نیایشش بفرستد:
«صدای گام های تو ضربان زندگی من است بامن راه بیا... تشنه ی زنده بودنم»...

دودل بود در فرستادن پیام...

آخرهم کلش را پاک و دوباره تایپ کرد:

«سلام...»

فردا ساعت 6 عصر پارک (...منتظرتم...

حتما بیا»..

سریع کلمه بَیند را لمس کرد....

درب اتاقش زده شد...آزیتا وارد شد:

_سلام بر مهرداد عاشق.

مهرداد لبخند گرمی زد:

_سلام...

_اوووو...نگا قیافشو...مثل اونایی که شکست عشقی خوردند...

دختر شادی بود،نه؟

مگر خودش عاشق نبود؟

مگر دلش را نشکاند آن معشوق مغرور؟

پس چرا هنوز می خندید؟!!

به خاطر لحن بامزه اش مهرداد خنده اش گرفت...

آزیتا کنارش نشست:

_خب...چه خبر عاشق؟

_سلامتی...

_عه...مهرداد...انقد بدم میاد از اونایی که زود شکست میخورن...

_کی گفته شکست خوردم؟

_قیافت که اینو میگه...

مهرداد کلافه بحث را عوض کرد:

_کیا پایین؟

_کیوان و آوا الان اومدن...

مهرداد برخاست و گفت:

_مامان چیزی نگفت؟

_نه...ولی به کیوان بد نگاه می کنه!

_خب بریم پایین.

همگی پشت میز ناهارخوری نشسته بودند...مثل همیشه همتی بزرگ سرمیز نشسته بود و پسرش هم

مجاورش...ماهرخ کنار پسرش نشسته بود...آزیتا و آوا و کیوان هم مقابلشان...

درسکوت ناهار می خوردند که ماهرخ سکوت را شکست:

_آواجان... فردا حتما برو آموزشگاه...

_چشم...

ماهرخ سرش در غذایش بود اما مخاطبانش کیوان و آوا بودند:

_خوب شد از اون شرکت اومدین بیرون...

...)_هر دو سکوت کردند...)

_رئیس شرکت آدم درستی نبود...

بغضی گلوی آذیتای کوچک را فشرد...امیر هرچقدر هم که بد بود...او دوستش داشت!

_معلوم نبود پولی که بدست میاوردین حلال بوده یا نه!

کیوان کمی عصبی شده بود که مهرداد متوجه شد:

_مادر حرفارو بذارین برای بعد ناهار...

ماهرخ پوزخند کمرنگی زد که فقط مهرداد متوجه شد...

از کیوان خوشش نمی آمد چون گمان می کرد کیوان هم مثل دوستش است...

اما مجبور بود به انتخاب آوا احترام بگذارد...

"نیایش"

محمد ژست دکترهارا گرفته بود مثل آن ها رفتار می کرد...

طاها و مژگان برگشته بودند و با شنیدن این خبر اول تبریک گفتند...بعد هم طاها قول داد امشب مارا مهمان کند به

مناسبت قبولی محمد!

ناهار با شیطنت های محمد تمام شد...

طاها می گفت بالاخره دکتری در خانواده ی ما پیدا شد و راحت شدیم از پول ویزیت دادن!

محمد هم در جواب می گفت "از هر کسی پول ویزیت را نگیرد، از طاها حتما می گیرد"...

بعد از ناهار محمد آماده شد تا سرقرار با دوستانش برود....
 طاها خسته به سمت اتاق محمد رفت تا استراحت کند...
 من و مژگان هم پس از شستن ظروف و تمیزکاری آشپزخانه به سمت اتاقم حرکت کردیم...
 او آنقدر خسته بود که تا سرش را بر بالشت گذاشت چشمانش گرم شد...
 من هم تا آمدم بخوابم صدای موبایلم بلند شد...
 نخواستم از جایم برخاستم و موبایلم را از روی میز آرایش برداشتم...
 نام همتی بر صفحه ی موبایل چشمک می زد...
 مانده بودم جواب دهم یا نه!
 آنقدر زنگ خورد تا اینکه قطع شد...
 تازه چشمم خورد به پیغامی که از طرف او بود...بازش کردم:
 «سلام...
 فردا ساعت 6 پارک (...)منتظرتم...
 حتما بیا...»
 جمله اش را دستوری نوشته بود...
 هم خوشم آمده بود و هم خوشم نیامده بود...
 از تحکم کلامش خوشم آمده بود...حس خوبی به من دست داده بود..
 از این که مرا اول شخص خطاب قرار داده بود خوشم نیامده بود...
 دوباره زنگ خورد...بازهم خودش بود...می ترسیدم مژگان بیدار باشد و مکالمه ی مرا با او بشنود...
 جواب ندادم تا قطع شد...
 کمی بعد دوباره پیغامی از طرف او آمد:
 «صدای گام های تو ضربان زندگی من است...
 بامن راه بیا...
 تشنه ی زنده بودنم...»
 قلبم پرشتاب می کوبید...
 دختر هفده ساله نبودم...
 اما...
 آب دهانم را سنگین قورت دادم...

 "امیرعلی"
 چه غروب دل انگیزی داشت این جمعه...!
 حالم گرفته بود...

دیشب را تا صبح به نیایش فکر کردم...
 به گذشته ی شیرین و تلخم...
 شیرین با بودن نیایش و تلخ با نبودنش...
 به او گفته بودم اگر او نباشد زندگی ام تلخ خواهد شد...
 یک لحظه حماقتم...یک عمر پشیمانی برایم به بار آورد!!!
 مویایلم در دستم به لرزش درآمد...شماره ی کیوان بود...
 _بله؟
 چه سرد و خشک بود صدایم!
 _سلام...
 و او چه گرم!
 کیوان_خوبی؟
 _...
 نمی خواستم سرد باشم...
 اما دست خودم نبود...
 پوزخندی زد:
 _مگه می شه تو بد باشی؟!
 _حرفت اصلیتو بزن حوصله ندارم...
 دوباره پوزخند زد:
 _به فرناز بگو آماده با آوا میایم دنبالش...تو که اون بچه رو هیچ جا نمی بری!
 _امشب خودم میگردونمش.
 _مطمئنی بهش خوش می گذره؟!
 مطمئن نبودم...
 _آره مطمئنم...
 _بینیم و تعریف کنیم...
 _...
 _خدافظ
 _فعلا.
 دلم میخواست امشب فرناز را به بام ببرم...

 "نیایش"
 دور یک میز نشسته بودیم...

محمد یک عینک قاب مشکی خریده بود و پیراهن نردانه ای پوشیده بود واز الان ژست دکترها را گرفته بود...
 آنقدر شیک و باکلاس غذا میخورد که من از غذا خوردن افتاده بودم...
 طاهایم که ولش نمی کرد و او را آقای دکتر صدا می کرد...
 مژگان هم دست کمی از طاهایم نداشت...
 هر دویشان سربه سر محمد میذاشتن...
 اما محمد ریلکس و خونسرد غذایش را می خورد به آن دو کاری نداشت...
 این کارش واقعا حرص درآور بود...
 طاهایم که حرصش گرفته بود بیشتر او را اذیت می کرد...
 محمد با آن همه که باکلاس غذا می خورد زودتر از ما تمام کرد و دستش را پشت طاهایم گذاشت و با لبخند گفت:
 _خب...عموجان طاهایم...مقصد بعدی کجاست؟
 طاهایم لبخند بانکی زد و با لحن جالبی گفت:
 _خونه.
 _نه دیگه...بریم بگردیم...
 _بهت بد نگذره؟ پول بنزینو تو میخوای بدی...؟
 مژگان به میان بحث آن دو پرید و گفت:
 _طاهایم محمد راست می گه...بریم بگردیم...
 تازه به این پی بردم مژگان عجب مارمولکی است...
 آنقدر مظلومانه بیان کرد که طاهایم ابتدا کمی نگاه متعجبی به انداخت...البته حق هم داشت...
 این رویه ی مژگان را ندیده بود...
 بعد هم لبخندی زد و از جان و دل پذیرفت...:
 _چشم...میریم می گردیم...
 اگر بگویم به حس میانشان حسادت کردم دروغ نبود...اگر بگویم لحظه ای بغض کردم دروغ نبوده...
 محمد _خب...حالا میمونه کجا بریم...؟؟
 این بار من نظر دادم:
 _بریم بام.

 "دانای کل"
 هر چهار نفر شادمان به طرف اتومبیل طاهایم رفتند....
 و به سمت بام به راه افتادند...
 در راه فقط خنده بود که فضای تاریک اتومبیل را پر کرده بود...

طاها و محمد جلو نشستند...نیایش پشت محمد و مژگان هم پشت طاها نشستند...
محمد جوک می گفت و بقیه را می خنداند....

مسابقه ی جوک گوئی گذاشتند انگار...که طاها بعد از هر جوک محمد،جوکی می گفت...
خیابان ها کمی خلوت بود...

به چراغ قرمز رسیدند...

پشت چراغ اتومبیل طاها همزمان با چند اتومبیل دیگر متوقف شد...
چند اتومبیل دیگر...

پشت اتومبیل طاها،سمت چپ...

کوپه ای مشکی رنگ متوقف کرده بود...

سرنشینانش یک مرد سی ساله و دختری هفده ساله بود...
و...گذشته...

دوباره نزدیک نیایش آمده...

فرناز چشمش به اتومبیل سفیدرنگ مقابلش بود...که چهار سرنشین داشت...

دومرد جلو و دو زن هم عقب نشستند...

معلوم بود شاد هستند...

صدای خنده هایشان گرچه کم...اما شنیده میشد...صدای آهنگ هم شنیده می شد...
"بخند..."

وقتی می خندی میگم غصه رو بی خیالش...
بخند...

که غم از سوی شعرام بره رد کارش..."

با حسرت به شادیشان خیره شده بود...

یادش نمی آمد ازکی در خاندانش رنگ شادی دیده نشد...

ازکی صدای خنده هایشان گوش آسمان را کر نکرده بود...

دخترک بانمک قصه بغض داشت...

ده سال بغض داشت...

مادرش،شیرین،می گفت...آن ها دارند تاوان دل شکسته ی دختری را پس می دهند...

آن ها دارند تاوان اشتباه عموی کوچکش را پس می دهند...

چشمان سرد امیرعلی،چشمان حسرت بار فرناز را نشانه رفت...

رد نگاهش را گرفت و رسید به همان اتومبیل سفیدرنگ...!

فهمید...معنی نگاه زیبای فرناز را فهمید...

دلش می خواست فرناز را از این حالت در بیاورد...
 اما نمی توانست...
 دیگر شوخی کردن بلد نبود...
 دیگر رسم دل بدست آوردن بلد نبود...
 نگاهش به پخش افتاد... "لعنتی!... حتی آهنگ شادی هم نداشت!
 چراغ سبز شد...
 برای اینکه فرناز بیشتر عذاب نکشد... به محض حرکت اتومبیل جلویی اش پایش را بر ترمز گذاشت و با تیک آفی از آن اتومبیل سفید دور شد...

محمد_ اوف... عجب ماشینی...
 بالحنی بیان کرد که طاهّا به خنده افتاد... اتومبیل به حرکت درآمد...
 محمد از حالت تعجب به حالت اولیه اش برگشت و ژست دکتر هارا گرفت... تکیه داد به پشتی صندلی و گفت:
 _مشکلی نیست!... پولدار می شم می خرم...!
 آن قدر جدی بیان کرد که نیایش نتوانست جلوی خودش را بگیرد... و خنده ای بلند سر داد...
 محمد سرش را به دوطرف تکان داد و با لحنی بامزه گفت:
 _نچ نچ نچ... خانم معلم از شما دیگه بعید بود!
 طاهّا به رسم دیرین پس گردنی به محمد زد...
 کارش طاهّا همین بود... همیشه به پس گردن حامد و ارسلان هم می زد...
 مژگان_ ایول طاهّا...!
 طاهّا با تعجب از آئینه مژگانش را دید... این عکس العمل های جدید مژگان قلقلکش می داد...
 چشم های خوشرنگ مژگان از آئینه به چشمان چراغانی شده ی طاهّا افتاد...
 طاهّا با چشم هایش برای مژگان خط و نشان کشید...
 مژگان هم سرش را پایین انداخت و لبخند خجولی زد...
 محمد با دستش بر شانه ی طاهّا زد و گفت:
 _مجرد این جا نشسته عمو!... رعایت کن...
 نیایش تشرگونه نام محمد را صدا زد... و طاهّا با لبخندی مصنوعی:
 _ببند!

بالاخره به بام رسیدند...
 طاهّا اتومبیل را به سمت پارکینگ هدایت کرد... خیلی شلوغ بود...

از اتومبیل خارج شدند...
 چشم محمد به همان کوچه ی مشکی افتاد...
 سوتی زد و گفت:
 _اینم این جاست...
 نیایش چشم غره ای به محمد رفت که محمد به سمتش گام برداشت و دستش بر شانه ی نیایش انداخت و او را سمت خود کشید...
 محمد و نیایش جلوتر از طاها و مژگان بودند...
 به ایستگاه اول رسیدند...
 ناگهان چشم محمد...
 دختری را نشانه رفت...
 دختری آشنا...

محمد کمی نگاهش را بر صورت دخترک زوم کرد...
 نگاه نیایش به چشمان ریز شده ی محمد افتاد... رد نگاهش را گرفت و به دختری رسید که با زن و مردی مشغول خندیدن بود...
 نیایش_محمد این دختر خاله ی آقا مهرداد نیست؟
 _بین یه ساعته دارم به خودم میگم اون دختره رو کجا دیدما!
 نیایش نگاه عاقل اندر سفیاهی به محمد انداخت...
 _بریم... کمتر دید بزن دختر مردمو!
 _چه دیدزنی؟!
 هردو به راه افتادند...
 و ندیدند مردی را که به جمع سه نفره ی آن ها پیوست...!

"امیر علی"
 بعد از نیم ساعت چرخیدن بالاخره کیوان را پیدا کردم...
 در راه بودیم که تماس گرفت با آوا و آریتا به بام رفته اند...
 نمی خواستم به او بگویم که من هم در راه آمدن به بام هستم... ولی فرناز وقتی فهمید کیوان و آوا به بام رفتند... اصرار کرد با آن ها باشیم...
 دلم نیامد دلش را بشکنم... یاد نگاه حسرت بارش افتادم زمانی که آن اتومبیل سفیدرنگ را می نگریست!... بنابراین به کیوان گفتم بماند تا ماهم برسیم...

حالا که اورا پیدا کرده بودم...

درحین بالا آمدن کمی احساس سرگیجه و حالت تهوع داشتم...

این حالت ها دیگر زیاد برایم تکرار می شد...!

فرناز با دیدن آوا قدم هایش را تند کرد تا به او برسد...

وقتی به او رسید آوا گرم اورا در آغوشش گرفت...

چه باهم خوب بودند!...

آوا داشت آزیتا را با فرناز آشنا می کرد...

به آن ها رسیدم... جواب سلام همه شان را سرد دادم... نه این که بخوام سرد باشم...

اما مجبور بودم...

مجبور بودم مقابل آزیتا این رفتار را داشته باشم...

دلَم می خواست از من دل بکند!... منی که علاقه ای به نداشتم... و مهم تر از آن... کثیف بودم ناپاک... و او درمقابل سفید بود و پاک..!

می دیدم نگاه عاشقش را... می دیدم نگاه چراغانی شده اش را... اما...

دخترها جلوتر از من و کیوان به راه افتادند...

من و کیوان آرام آرام کنارهم قدم می زدیم...

باصدایی سرد و دورگه گفتم:

خاله ی خانومت ناراحت نشه؟!

ازچی؟

از این که با من کثیف هم قدم شدی...

ببند بابا!

پوزخندی زدم:

مگه دروغه؟

..._

سکوت کرد... خودش هم می دانست اگر خاله ی آوا بفهمد روزگارش سیاه است...!

راستی اگر خاله ی آوا بفهمد آزیتای کوچکشان دلبسته ی من است،چه می کند؟!

قطعا نابودم می کند... لبخندی زدم به افکارم...

دستانم را در جیب شلوارم گذاشتم نگاهم رو به آسمان بلند کردم... و در دلَم زمزمه کردم:

"آهای بالایی!... مرا می بینی؟؟!..." پوزخندی زدم و ادامه دادم:

"فقط خواستم یادآوری کنم..."

"نیایش"

آن قدر خسته شده بودم که دیگر پاهایم یاری ام نمی کرد...
 کمی جلوتر رفتم و بر سنگی نشستم...
 اما ای کاش نمی نشستم...
 محمد و طاها رسوای عالم کردند...!
 هرسه شان مقابل من ایستادند...
 محمد که تا دید من نشستم بلند گفت:
 _عه عه عه!.. چی شد خانم بزرگ؟؟ پاهات درد گرفت؟
 آن لحظه دلم میخواست زمین دهان باز کند و مرا بلعد...
 چرا که نگاه چندنفری به ما افتاد...
 بعد اوهم طاها شروع کرد به اذیت کردنم...
 مژگان نامرد هم کمکشان می کرد و بیشتر مرا دست می انداخت...!
 دیگر نشستن را جایز ندانستم و برخاستم و به حالت قهر ترکشان کردم...
 حالا آن ها پشت سرم می آمدند...
 حس عجیبی داشتم... خیلی کم به این جا می آمدم... و هردفعه حس قشنگی داشتم...
 اما این بار حس عجیبی داشتم...
 حس بدی نبود... ولی دلم نمی خواست این حس را داشته باشم..
 محمد از پشت سرم گفت:
 _بریم یه چیز بخوریم؟.. احساس گرسنگی می کنم...
 علاوه بر نگاه متعجب من نگاه متعجب طاها و مژگان هم او را نشانه رفت...
 طاها_ مگه همین الان این همه غذا نخوردی؟
 _بابا عمو اون مال دوساعت پیش بود... با این پیاده روی ما همش هضم شده... اصلا مگه میشه تا این جا بیای ولی
 هات داگ نخوری؟ها؟
 جمله ی آخرش را با مظلومیت ادا کرد...
 _تا اینجا اومدیم... یه سر بریم شیلا...
 نمی دانم چرا من هم احساس گرسنگی کردم...
 طاها نگاهی به هرسه ی ما انداخت و گفت:
 _باشه...بریم

 به خانه برگشتیم...اما دیگر جانی در پاهایمان نمانده بود...
 با مژگان به واحدش رفتم تا شب را آن جا بمانم...

از فردا او و طاها دنبال کارهایشان می رفتند...

لباس هایم را عوض کردم و همچون جنازه ای روی تخت افتادم....

کمی بعد چشمانم گرم شد...

صدای فریادی را می شنیدم...

یک فریاد مردانه که عرش را می لرزاند...

در یک مکان زیبا بودم...

اما فریادی که می شنیدم از داخل چاهی عمیق بود و سیاه...

نفس هایم سنگین شده بود...

آرام آرام به سمت چاه گام برداشتم...بوی تعفن از چاه بیرون می زد...

حالا فریاد گوش خراش مرد را واضح تر می شنیدم...

فریاد هایش واضح تر شد...

کمک می خواست...

هنوز به چاه نرسیده بودم که نامم را فریاد زد...

_نیایش...

از خواب پریدم...نفس نفس می زدم...

از جایم برخاستم و از اتاق مهمان که مژگان در اختیارم گذاشته بود خارج شدم...

مقابل آینه ای که در سالن نصب شده بود رفتم...

دستمالی از جعبه ی دستمال کاغذی برداشتم و عرق نشسته بر پیشانی ام را پاک کردم...

به خواب های نزدیک سحر اعتقاد داشتم...

کلا به هر خوابی اعتقاد داشتم...چرا که مطمئن هستم خدا گاهی از طریق خواب به بندگانش وحی میکند و آینده را

گوشزد...

از این خوابی ترسیده بودم...

تاکنون هیچ خوابی را به این اندازه واضح ندیده بودم...

به آشپزخانه رفتم و پارچ آب سرد را از یخچال برداشتم و در لیوان ریختم...

سپس یک نفس سر کشیدم...کمی هم به سرفه افتادم...

"دانای کل"

ساعت مچی اش را به دست انداخت و کتش را مرتب کرد...

به فکر قرار امروزش با نیایش افتاد...

از شب قبل به حرف هایی که قرار بود رد و بدل شود فکر می کرد...

تصمیمش را گرفته بود...

نیایش را برای خودش می خواست... فقط خودش...

خودخواه شده بود...

صدای موبایلش را شنید... نام آوا بر صفحه افتاده بود... با صدای گرم و مهربانی گفت:

_بله؟

_سلام مهرداد.

_سلام آوا خانوم گل... چطوری؟ کیوان چطوره؟

_خوبم... کیوانم خوبه... شما خوبی؟ خاله خوبه؟ عموجون چطوره؟

_همه خوبیم... مامانم سلام داره خدمت...

_سلامت باشن... راستش میخواستم آدرس آموزشگاهو ازت بگیرم... خاله گفت میدونی کجاست...

_آهان.. چشم برات می فرستم...

_یه چیز دیگه...

_چی؟

_خب درباره شغل کیوان... توش... ..

_میدونم... میدونم... مامان گفتن بهم... خوب باید بیاد شرکت باهاش حرف بزنی... مطمئن باش دستشو می گیرم...

آوا که خوشحال شده بود گفت:

_وای... خیلی ممنون.. واقعا ممنون... حتما امروز میاد...

_منتظرش هستم..

_باشه پس آدرسو بفرست...

_چشم الان میفرستم...

_ممنون... کاری نداری؟

_خواهش میکنم... نه آوا جان..

_فعلا خدافظ..

_خدافظ.

"نیایش"

بعد از آن خوابی که دیدم دیگر خوابم نبرد تا الان...

بعد از نماز صبح از واحد مژگان بیرون آمدم و به واحد خودم برگشتم...

طاها را در حال نماز خواندن دیدم... همان جا ایستادم و نگاهش کردم..

همچون پدرم نماز میخواند...همیشه از نماز خواندن یک مرد لذت می بردم...
یاد زمان هایی افتادم که پدر در تنهایی خود نماز می خواند و با خدا راز و نیاز می کرد...
باصدای تلفن اتاق، از یاد آوری صبح خارج شدم: ...

_جانم فریبا؟

_خانم تابان، یه خانمی اومدن باشما کار دارن...

_اسمشون چیه؟

_خانم آوا ریاحی.

نامش برایم آشنا نبود...

...

_می گن از طرف آقای همتی اومدن.

_آهان...بفرستشون داخل.

کمی بعد دختری زیبا با چشمانی به رنگ برگ درختان تابستانی، پس از تقی که به در زد وارد شد...
به احترامش از جایم برخاستم...
با لبخند زیبایی وارد شد...

معلوم بود دختری سربه زیر است...یعنی یک جوهرایی از خواهرش مظلوم تر نشان می دهد...
مقابلم نشست...هرچه لازم بود پرسیم، پرسیدم...

معلوم شد می تواند آن هایی که سطوح پایین تری دارند را تعلیم دهد...
قرارمان براین شد که او از اول مهر کارش را شروع کند...

نگاهی به ساعت انداختم...5:00.

روی میزم را سریع خلوت کردم...

برخاستم و چادرم را سرم کردم..

ظهر به مژگان اطلاع دادم که خودشان ناهار بخورند...چرا که من آنقدر کار بر سرم ریخته بود که نمی توانستم به خانه بروم و دوباره بازگردم...ازطرفی هم امروز باید به ملاقات مهرداد می رفتم...
او گفت با طاها بیرون ناهار میخورند... البته نگران محمد بودم که او گفت با محمد تماس می گیرند که اوهم نزدشان برود...

حالا هم داشتم آماده میشدم تا زودتر خودم را به قرار برسانم...

کمی استرس داشتم...

با خداحافظی ای کوتاه از فریبا و سپس دوتا یکی کردن پله ها به پارکینگ رسیدم...

آری...هولم...

دست خودم نیست...

گاهی اینگونه ام..

بالاخره رسیدم به پارک موردنظر...

البته پس از پرس و جویی فراوان..از آن جایی که خیلی کم بیرون می آیم پارک های شهر را نمی شناسم...

حالا مانده بودم در این پارک که سرو تهش نامعلوم است مهرداد را کجا پیدا کنم...

کمی به اطراف نگاه انداختم...

اما وسعت دیدم آن قدر نبود که او را ببابم...

آن قدر آن جا ایستادم تا صدای موبایلم را شنیدم...خودش بود...جواب دادم:

_..الو

سعی کردم لرزش صدایم را کمتر کنم...اما نشد..

_سلام..

_سلام.

_کجایی؟

مدل حرف زدنش مانند نا امیدان بود..

_تو پارک...

صدای بازدم آسوده اش را شنیدم:

_بیا کافی شاپ ته پارک...

_چشم..

ناخواسته گفتم چشم!

سریع تر از او قطع کردم...آخر چشم دیگر چه بود؟!

بوسیله ی تابلوهای راهنمای مقابلم فهمیدم کافی شاپ کدام طرف است..

پس از پیاده روی نه چندان طولانی بالاخره به کافی شاپ رسیدم...

کمی جلوی درب ورودی مکث کردم...

استرس داشتم..

قلبم محکم می کوبید...

یادم افتاد آن روزی را که او مرا درآغوشش گرفته بود...

بییهوش بودم؟...درست!

اما نمی توانستم در چشمانش نگاه کنم...اصلا کمتر از آن...

نمی توانستم به مقابلش بروم...

ذکری را که همیشه باعث آرامشم می شد را دردم زمزمه کردم "أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ..."

چندبار زمزمه کردم...

و...این ذکر واقعا معجزه می کرد...

پس از نفسی عمیق وارد کافی شاپ شدم..

پیدایش کردم...پشت میز دونفره ای نشسته بود... سرش پایین بود و مرا نمیدید...

یک دستش روی میز بود و دست دیگرش...تکیه گاه پیشانی اش...

به طرفش گام برداشتم...

سعی کردم گام هایم محکم باشد...

به میز رسیدم...مقابلش ایستاده بودم...

_سلام...

صدای سلام آرامم را شنید و سرش را بلند کرد..

به احترامم برخاست...چشمانش میخ شده به چشمانم بود...

_سلام...

سرم را پایین انداختم..

تحمل نگاهش را نداشتم... در دلم غوغا برپا بود...

_بشین...

خیلی آرام گفت...

خیلی آرام...

نیم ساعت گذشته بود... اما هردو سکوت پیشه کرده بودیم...!

من سرم را پایین انداخته بودم و با گوشه ی چادرم بازی میکردم... اما او چشمانش خیره به من...

دلم این نگاه خیره از جانب او را نمی خواست...کلافه ام می کرد این نگاه خیره!

بازدمش را باصدا بیرون فرستاد...

_نیایش؟

چه می شد آنقدر با احساس نامم را نمی خواند؟!

سرش را نزدیک تر آورد:

_نیایش؟

آرام تر از قبل ادا نمود... و قلب ناآرامم را ناآرام تر کرد...

_میشه منو نگاه کنی؟

نمیشد...

نگاهم را به فقط در حد دست هایش که روی میز بود، رساندم...

دست هایش مردانه بود... دوباره کمی سکوت کرد..

_مهناز پنج سال ازم بزرگتر بود...

خواهرش را می گفت...

_پونزده سالم بود که...

...

_فوت کرد...

...

_خیلی بهش وابسته بودم... خیلی...

...

_پدر و مادرم، جفتشون کار می کردن... به خاطر همین کم می دیدیمشون... همین باعث شد مهناز بیشتر بهم توجه

کنه... و منم بیشتر بهش وابسته شدم...

...

_همیشه به مامان می گفت کار نکنه... چون من گوشه گیر بودم... خجالتی بودم... مثل پسرای همسن و سالم شرو

شیطون نبودم... ولی مامان راضی نمی شد...

...

_تمام دنیای من ختم میشد به درس و مهناز...

...

_مهناز فقط یه خواهر نبود... دوست بود...

...)_آب دهانش را قورت داد...)

_مادر بود...

نگاهم را به چشمان ناراحتش رساندم...

...

_آره مادر بود... روز اول مدرسه به جای پدر یا مادرم اون منو به مدرسه برد!... تو تموم جلسات مدرسه اون شرکت می

کرد به جای مادرم...

...

_همیشه تو نقطه ی کور کلاس مینشستم... برای این که معلم منو نبینن و ازم نپرسن...

...

_ولی دفتر نمره منو رسوا می کرد... وقتی ازم می پرسیدن با پته پته جواب میدادم... رنگ صورتم میشد عین گچ

دیوار ...

...

همراه با آهی گفت:

_مهناز مهربون من... معلما مادرمو خواستن... تا درباره ی مشکلم باهاش صحبت کنن... اما مادر من برای

پسر کوچیکش، زیاد وقت نداشت ...!

....

_به جای مادرم مهناز اومد... وقتی به مشکلم توی کلاس پی برد...

_...

_خواهر مهربون من... تمام تلاشو برای بهتر شدنم کرد... اما خیلی موفق نشد...

(..._آهی کشید و ادامه داد...)

_برخلاف من و پدر و مادرم که ریاضی خوندیم... اون انسانی خوند... عاشق وکالت بود... به روحیه ی شجاع و بی

باکش میومد...

_...

_دانشگاه، وکالت قبول شد...

باز لبخندی زد:

_اون روزی که خبر قبولیشو شنید، رو پا بند نبود...

_...

_به جای این که جلوی مامان و بابا ذوقشو نشون بده... به من نشون می داد! چون مامان و بابای من، تو سفر کاری به

سر می بردند...

_...

سرش را بلند کرد و بازدمی بیرون فرستاد...

معلوم بود سعی دارد بغضش را مهار کند...

اما چشمان سرخش رسوایش می کرد...

_رفت دانشگاه ...

_...

سرش را پایین انداخت و لب پایینی اش را گاز گرفت... دوباره نگاه غمگینش را به من رساند...

_اما... امان از ماشین چراغ سوخته ای که تو سیاهی شب سرد و بارونی...

(..._بغضم گرفت... میدانستم چه می خواهد بگوید...)

_نتونه دختر سیاهپوشی رو ببینه... و زیرش بگیره...!

_...

_مهناز مهربون و دوست داشتیم... رفت... پر زد... (صدایش رفته رفته کاهش یافت..)

(..._قطره اشکی از چشمم چکید...)

_گوشه گیر بودم... گوشه گیر تر شدم...

_...

_حال مامان و باباهم بهتر از من نبود...

_...

دیگر نتوانست مقاومت کند... قطره ای اشک از چشم راستش چکید که زود با دست آن را ازبین برد...

_یک سال گذشت... با اونکه مامان دیگه سرکار نمی رفت... اما حال من تعریفی نداشت... تو درسم پس رفت کرده

بودم...

...

_بابا و مامان هرکاری کردن... نتوانستن حالمو خوب کنن... این جا بود که دایی مادرم که ساکن کانادا بود... کمکمون

کرد...

...

_از مادرم خواست منو بفرسته اون ور...

...

_مامان راضی شد... رفتم... ده سال دور شدم... ده سال...

...

_برای من گوشه گیر خیلی سخت بود... خیلی!... دایی مادرم یه پسر هم سن من داشت.. یکی که دقیقاً نقطه ی مقابل

من بود...

...

_شر و شیطان... عاشق آزار و اذیت دیگران... شوخ طبع... پر حرف...

...

_اون کمکم کرد... به اینجایی که رسیدم مدیون اونم... این که الان جلوی تو نشستم و این حرفارو میزنم، مدیون

اونم ...

...

_بعد ده سال برگشتم...

...

کمی نزدیکتر شد و آرام گفت:

_تو رو دیدم... نمی گم تو نگاه اول عاشقت شدم... ولی از جسارتت خوشم اومد... برام مهنازو تداعی میکرد... دلم می

خواست بهت نزدیک باشم... میخواستم همیشه جلوی چشمم باشی ...

...

_به خاطر همینم از بابا خواستم به جای منشی، مترجم باشی!...

(..._ناباور نگاهش می کردم...)

دوباره سرم را پایین انداختم...

_اون موقع شرکت خیلی پیشرفت نکرده بود و من خواستم تو اتاق من فعالیت کنی... این بهونه بود... می خواستم

جلوی چشمم باشی...

(..._نزدیکتر شد و آرام زمزمه کرد...)

_دلم می خواست... حتی اگه شده برای چندثانیه... چشمتمو ببینم... صداتو بشنوم... با لبخندت جون بگیرم ...

...

نفس هایم عمیق شده بود!

با صدای آرامی گفت:

وجودت آروم می کرد نیایش... می خواستم آروم شم... توکه پیشم بودی احساس قدرت و غرور می کردم...

...

می دونی کی به احساسم نسبت به تو مطمئن شدم؟

(...مگر من می دانستم؟)

_اون شب که تو برف زیر بارون تنها بودی... اون شب که تو رو تا خونه رسوندم... قلبم درد گرفت وقتی دیدم نیایشم

داره از سرما می لرزه...!

"دانای کل"

آوا از آشپزخانه خارج شد و مقابل کیوان نشست: ...

آوا_روز اول کاری چطور بود؟

_خوب!

_فقط خوب؟

کیوان کمی نزدیکتر شد:

_خب بالاخره تا جا بیفتم طول می کشه!... تو بگو.. امروز چطور بود؟

_خیلی خوب ...

_روز اول، خیلی خوب؟

_آره...خیلی زن باحالی بود... (با شگفتی ادامه داد)... وای کیوان باورت می شه؟!یه زن داره اون آموزشگاه به اون

بزرگی رو اداره می کنه...!!

کیوان به لحن آوا خندید... دست او را گرفت و نزد خود نشانده...سپس دستش را دور شانه های آوا انداخت...و با لبخند

روبه او گفت:

_ای وای پس من حروم شدم!

آوا ابرویی بالا انداخت و باچشمانی منتظر،چشمان کیوان را نگریست: ...

_یعنی چی؟

_زودتر شناختم اون مدیرو...

آوا آماده حمله شده بود...کیوان که می خواست کمی او را اذیت کند،پشیمان شد و سرش را نزدیک برد و با احساس

زمزمه کرد:

_اما خدا یه فرشته از آسمون برام فرستاد...

آوا نگاه مملو از عشق کیوان را با بوسه ای برگونه اش پاسخ داد...

کیوان_خیلی نامردی...تا لب چشمه بردی و...

آوا مستانه خندید و مشتی حواله ی بازوی کیوان کرد:

_بلندشو بریم شام بخوریم...
 هردو برخاستند و به سمت آشپزخانه رفتند...
 کیوان پشت میز نشست و آوا شروع به سرو غذا کرد...در همین حال کیوان سوالی پرسید:
 _حال این مدیر،اسمش چیه؟
 _نیایش...
 _خانوم منظورم فامیلیش بود!
 آوا دیسی را وسط میز گذاشت و خودش هم پشت میز مقابل کیوان نشست:
 _تابان...نیایش تابان...
 کیوان که تا آن لحظه چشمش به دیس برنج بود،نگاهش را بالا آورد...چینی به چشم هایش داد:
 _چی؟
 آوا نگاهش کرد:
 _چی چی؟
 _گفتی نیایش تابان؟
 آوا مشکوک نگاهش کرد:
 _آره...
 کیوان دوباره نگاهش به دیس افتاد... این نام خیلی برایش آشنا بود...کجا این نام را شنیده بود؟
 _تازه آزیتا می گفت مهرداد دوشش داره!
 جمله ی خبری آوا رشته افکارش را پاره کرد...
 نگاه گیجی به آوا انداخت...آوا مشکوک پرسید:
 _کیوان؟...(کیوان سری به معنی "چیه؟" تکان داد)...کجایی؟
 قاشق و چنگالش را برداشت و گفت:
 _هیچی...همین جام...
 شک داشت...
 ممکن بود فقط یک تشابه اسمی باشد...
 اما ممکن هم بود نباشد...
 نیایش تابان... مدیر یک آموزشگاه زبان...
 باید چیز های بیشتری از او می فهمید...
 ممکن بود معشوقه ی روزهای گذشته و رویای حال امیرعلی باشد؟؟
 اما یک چیز این میان...
 مهرداد دل بسته ی اوست !

"نیایش"

نفهمیدیم کی خورشید غروب کرد و عقربه های ساعت 7:45 را نشان داد...

فقط او می گفت و من می شنیدم...

او از شکل گیری احساسش می گفت... و من حس می کردم حسی در من به جوشش در می آید...

او از آن شب سرد و برفی می گفت و من بیشتر خجالت می کشیدم...

او ابراز علاقه می کرد و من سرم را آنقدر پایین برده بودم که چانه ام به گردنم چسبیده بود...

او می گفت "می خواهمت" ... و من لبریز می شدم از حسی نمی دانستم نامش چه بگذارم...

این خواستن و مالکیت را دوست داشتم...

این برای یکی بودن را دوست داشتم...

لرزش قلبم را دوست داشتم با هر کلمه ی محبت آمیزی که از دهانش خارج می شد..

من دوست داشتم...

من این "مرد" را دوست داشتم...

شاید قبلا او را با "او" مقایسه می کردم....

ولی حال فهمیدم.. او قابل قیاس با "او" نیست...!

من این مرد را می خواستم....

خودخواه هستم؟....

می دانم... برای این مرد خودخواه بودن می ارزد...

داشتن این مرد می ارزد...

داشتن مردی که بشود به او اعتماد کرد... تکیه کرد... می ارزد...

داشتن مهرداد می ارزد... می ارزد...

ثانیه ای نمی توانستم از فکر مهرداد بیرون آیم...

یاد حرف هایش که می افتادم تمام وجودم لبریز از یک حس خوب می شد...!

حسی کمیاب!...عجیب نبود دلم میخواست امروز هرگز تمام نشود...

حال باید به این فکر می کردم که چگونه با طاها درمیان بگذارم....

باید با طاها درمیان می گذاشتم...چراکه حالا او پدر من بود...

پدر... پدر...

چقدر دلم برای وجودش تنگ شده....

آه...خدا!!!...

من چه کردم؟!

چقدر دلش میخواست مرا در لباس سفید عروسی ببیند...

دلش می خواست لباس عروسی مادرم را بر تن کنم...

آه...خدا!!!...

حالا او کجاست؟!

آنقدر درفکرهایم غوطه ور بودم که نفهمیدم چه زمانی اتومبیل را به سمت جایگاهش در پارکینگ هدایت کردم...

از اتومبیل پیاده شدم و به طرف آسانسور رفتم...

وارد اتاقک آسانسور شدم...

نگاهم به آینه نصب شده در آن بود...ظاهرا خودم را در آن می دیدم...

ولی روحم جایی دیگر بود...

روحم هنوز در کافی شاپ،مقابل مهرداد بود!...

از فکر او لبخندی بر لبانم نشست...

..._ "نمی دونم چی شد...فقط میدونم اون زمان تمام فکرم پیش تو بود..."

... "راه رفتنتو آنالیز می کردم"

... "صداتو آنالیز میکردم" ..

... "یه مدت درگیر این بودم که چشمت چه رنگیه" ...

آسانسور ایستاد و از آن خارج شدم...

کلید به در انداختم...در را به آرامی باز کردم...

نگاهی به خانه کردم که غرق در تاریکی بود...!

یعنی هنوز نیامده بودند...!

در را پشت سرم بستم...چادرم را از سر برداشتم... بر زمین می کشیدمش...

داشتیم به سمت اتاقم می رفتم که صدای تلفن بلندشد...

بی حال به سمت تلفن قدم برداشتم: ...

_الو؟

_سلام...تو کجایی؟

مژگان بود..

_بیرون بودم...الان رسیدم خونه..

_چرا اون گوشیتو جواب نمی دی؟

مگر موبایلم زنگ خورده بود؟!

_مگه زنگ زده بودی؟!

_به...حالا میگی لیلی زن بود یا مرد؟!

چه ربطی داشتند باهم؟!!!

اگر ادامه می دادم، تمامش نمی کرد:

_خب حالا چرا زنگ زدی؟

_مگه تو حواسم واسه آدم میذاری؟

دلَم شیطنت خواست:

_من حواس برات نداشتم یا اونی که احتمالاً الان کنارت ایستاده و داره به مکالمون گوش می ده؟! صدای هینی که کشید را شنیدم...

سپس با صدایی آرام و لحنی تهدیدگر ادامه داد:

_مب بعدا باهات تماس میگیرم.

سریع تماس را قطع کرد...

محال بود نشناسمش...

معلوم بود بر آیفون گذاشته بود تا طاها و محمد هم بشنوند...

از تصور چهره ی خجلش خنده ام گرفت...

سرم را به طرفی از سالن چرخاندم...نگاهم به نور ماه افتاد که از پنجره ی پذیرایی می تابید و گوشه ای از سالن را روشن کرده بود....

آهسته به آن طرف رفتم...چادر و کیفم را روی مبل رها کردم...

مقابل پنجره ایستادم و به خیره شدم...

عاشق ماه شب چهارده بودم...یادم می آید هفت ساله بودم که مادر وقتی نگاه خیره ام را به ماه دید، نزدیکم شد...بر زمین نشست تا هم قدم شود...دستش را پشت کمرم گذاشت... و چانه اش را بر شانه ی چپم، درحالیکه گونه راست او و گونه ی چپ من با هم تماس داده شده بود...گفت "...

_چی شده خوشگل خانوم من ماهو دید می زنه؟

با صدای بچگانه و ملوسم گفتم:

_مامان...چرا ما نمی ریم توماه زندگی کنیم؟

مادر لبخند ملیحی زد و گفت:

_نمیشه نازم...

_چرا نمیشه؟

_چون ماهو ازدور دیدن قشنگه!

_یعنی چی؟

یعنی اگه بریم تو ماه زندگی کنیم، دیگه نمی تونیم قشنگیشو ببینیم!

_واقعا؟

_آره خوشگلم"...!

چه می شد زمان در آغوش مادرم متوقف می شد؟...چه می شد زمین از حرکت می ایستاد؟

چه می شد تا ابد آن گونه درآغوشش بودم؟...چه می شد سرطانی وجود نداشت؟...چه می شد؟
گرمی اشک را بر گونه ام حس کردم...

چشمانم را بستم...

در دلم...فریاد زدم "مامان"

"امیرعلی"

صدای هق هقش کل فضای خانه را پر کرده بود...انگار قصد آرام شدن نداشت..

_فرناز؟

(..._جوابم تنها هق هقش بود...)

_نمی خوای تمومش کنی؟

_...

_داری پشیمونم می کنی از اینکه با مامانت حرف زدی...

_...

_فرناز؟

_...

نه..!قصد نداشت تمامش کند...

_فرناز؟

من هم بلد نبودم، آرامش کنم...

اصلا مگر نا آرام می تواند کسی را آرام کند؟!

صدای زنگ در آمد...نگاهی به ساعت کردم...10:30.

هیچکس این موقع از شب آن هم اول هفته بامن کاری نداشت...!

برخاستم و به سمت در رفتم...

در را که باز کردم...آوا را دیدم...

هیچگاه تا این حد از دیدنش خوشحال نشده بودم...اما خوشحالیم را بروز نادم...

میتوانست فرناز را آرام کند...

_سلام

_کیوان کو؟

سردیم دست خودم نبود...

پوزخندی زد:

_الان میاد داشت ماشینو پارک میکرد...

بی حرف کنار رفتم تا داخل شود..

از کنارم رد شد...

دیدم به سمت فرناز رفت... فرناز را در آغوشش جای داد...

چه خوب باهم جور شده بودند!!

_سلام...

نگاهم به سمت ورودی رفت... کیوان بود...

سری تکان دادم...

_چطوری؟

دوباره سری تکان دادم...

نگاهم چرخید روی آوای که داشت فرناز را به سمت اتاقش می برد...

مقابلم نشسته بود و نگاهش در دیوارها گردش می کرد...

من اما... نگاهم بر صورتش ثابت بود...

_چی شده سر از اینجا در آوردی؟!

نگاهش به من افتاد و لبخند کم رنگی زد:

_بده اومدم رفیقمو ببینم؟

_بدنیس... ولی خاله ی خانومت می دونه؟!

لبخندش جمع شد و اخمی کمرنگ جایگزینش...

_دروغه؟

...

جوابی نداد و نگاهش را به طرفی دیگر متمرکز کرد...

من هم نگاهم را به به طرفی دیگر گرداندم...

_از تارا چه خبر؟

آفرین رفیق!... می دانی چگونه باید عصبانیم کنی!

لبخند حرص در آری زد:

_چی کارش کردی که خبری ازش نیست؟

به او چه ربطی داشت؟

پوزخندی زد:

_مثل قبلیا؟... آره؟..

سرش را به دوطرف تکان داد و باهمان لبخندش ادامه داد:

_چجوری سرشو زیر آب کردی؟

...

درهمین حین آوا از اتاق فرناز بیرون آمد...

_بالاخره خوابش برد... می گفت دلش برای مادرش تنگ شده!... (روبه کیوان گفت)...بریم؟

کیوان نگاهش به من بود...اما مخاطبش آوا:

_آره بریم...

برخاست...و من حوصله ی بدرقه کردنش را نداشتم...

هر دو باهم به سمت خروجی رفتند...

صدای باز شدن در را شنیدم وهمچنین صدای کیوان که به آوا گفت بیرون منتظرش باشد تا او برود...

دوباره به سمت سالن برگشت: ...

_یه سوالی چندوقته ذهنمو مشغول کرده...

...

_اگه...

...

_اگه...نیایشو...(قلبم بی قرار شد از شنیدن نامش)...پیداکنی...

...

_حاضری از کارات دست بکشی؟!

فکم سفت شده بود...جانم راهم برایش می دادم...این که دیگر چیزی نبود...

_پس نمی تونی!...

دهانم قفل شده بود...دلم می خواست این یک بار از خودم دفاع کنم... از عشقی که هنوز درونم شعله می کشد دفاع کنم...

اما نشد...

در حالیکه نگاهش به موزاییک ها بود سرش را تکان داد...

نگاهش را به چشمانم رساند:

_شب خوش.

رفت... رفت و من سکوت کرده بودم...رفت...

رفت و نتوانستم از خودم دفاع کنم...

اگر نیایش پیدایش می شد...

اما...پیدا نشود بهتر است...چراکه اگر پیدا شود...مرا نمی پذیرد...

"نیایش"

باصدای اذان چشم باز کردم...سرم کمی درد میکرد و چشم هایم میسوخت...

از جایم برخاستم و کورکورانه خود را به در رساندم...

از اتاق خارج شدم...

در آن ظلمات شخصی را دیدم که سر به سجده برده.. کمی چشماهایم را تنگ کردم تا توانستم تشخیص دهم کیست...

طاها بود که سر به سجده برده بود...

_الله اکبر...

نشست... از مقابلش رد شدم...

به سمت سروی رفتم تا وضو بگیرم...

چادر سفیدم را بر سر گذاشتم و اقامه بستم...

نمیدانم سرقنوتیم چقدر اشک ریختم... این بار خیلی بیشتر از دفعات قبل به کمکش نیاز داشتم... خیلی بیشتر...

دعاهایی که با زبان عربی بلد بودم را میخواندم و گریه می کردم...

وقتی نمازم تمام شد... سبک شدم... ناخواسته چشم هایم را بستم و لبخندی زدم...

چشم باز کردم طاها را دیدم که به چارچوب در تکیه داده بود... لبخندی هم گوشه ی لبش بود...

_قبول باشه...

_قبول حق...

کامل وارد اتاق شد و کنارم نشست...

_نیایش چیز شده؟

چه خوب بود که مرا می فهمید... مثل پدرم بود...

بغضم گرفت:

_عمو؟

چشم هایش برق زد... پس از چند سال به "عمو" گفتم...

_جانِ عمو؟

همچون بابا امینم گفت... او میگفت "جانِ بابا..."

خودم را در آغوشش انداختم...

دست های مردانه اش دورم را احاطه کرد:

_نیای عمو؟... چی شده؟...

پدرهم اینگونه بود... او می گفت "نیای بابا..."

_عمو؟...

بغضم ترکید و شروع کردم به هق زدن...

_نیایش داری منو می ترسونی...!

_عمو؟

_جانِ عمو؟

_دلم بابا امینمو میخواد...

...._

سکوت کرد...

آب دهانش را باصدا قورت داد...

اوهم بغض کرده بود...

_عمو؟

..._

_چقد من بدم!

..._

_باعث شدم بابام بمیره...

بیشتر مرا به خودش فشرد: ...

_هیش...ادامه نده...

_دلم می خواست بابا باشه...

..._

_عمو؟

_جانم؟

چه بغض مردانه ی قشنگی!

_میشه برام پدری کنی؟

بچه شده بودم؟...!

_نیاجان؟...عمو چی شده؟...

_هیچی...فقط می خوام برام پدری کنی...

مرا از خودش جدا کرد...دست راستش را زیر چانه ام گذاشت:

_تو این چندسال...پدریم ثابت نشده؟

ثابت شده بود...اما آیا کسی می توانست بابا امینم شود؟

سر تکان دادم...

دوباره به آغوشش کشید مرا...

_حالا بگو چی شده طلای عمو؟

مانده بودم چگونه بگویم...!

_عمو؟

_نیایش بگو چی شده؟...دارم نگران می شم...!

آرام تر شده بودم...

_عمو...مهرداد...

_مهرداد؟

لبم را گاز گرفتم...خواستم نبود...نباید مقابلش به جای همتی، می گفتم مهرداد...

هول کرده گفتم:

_همون آقای همتی...

حس کردم لبخندی زد...

_خب؟

_ایشون...خب...راستش...

_خب؟

چشمانم را بستم و خودم را راحت کردم:

_ازمن خواستگاری کردن.

"امیرعلی"

چشم باز کردم آفتاب زده بود...

نفهمیدم چه شد...حس کردم دارم بالا می آورم...

سریع به طرف سرویس رفتم...

تا توانستم استفراغ کردم...

دیگر جان دریدن نداشتم...سرم زیر شیرآب سرد بردم...

سرم را بلند کردم و به آینه نگاه کردم...

نسبت به چندماه قبل لاغرتر شده بودم...هفته پیش حالت تهوع داشتم...امروزهم....

حالم ازخودم به هم خوردم...

طعم دهانم بد شده بود...مسواک و خمیردندان را برداشتم...خمیر را برمسواک فشردم...

دهانم را باز کردم تا مسواک بزنم که ضایعات سفید رنگی را دیدم که روی زبانم پدید آمده بود...خیلی کم و کم رنگ

بودند و به چشم نمی آمدند...

بیخیالش شدم و سریع مسواک زدم و از سرویس خارج شدم....

لباس هایم را پوشیدم و صبحانه نخورده از خانه خارج شدم...

"دانای کل"

کبکش خروس خوان بود...

حس عجیب و غیرقابل وصفی داشت...

مقابل آئینه ایستاد و یقه های پیرهنش را درست کرد...صبح پس از نماز، پیغامی ازطرف نیایش دریافت کرده

بود...پیغامی که در آن گفته شده بود، طاهها آگاه شده...!
 پیغامی در آن گفته بود طاهها میخواهد ملاقاتی با او داشته باشد...
 ضربه ای به در خورد و مادرش وارد شد...از آینه لبخندی زد برای مادرش...
 به طرف مادرش چرخید:..
 _مادر...همه چی درست شد...
 چشم هایش را بست و نفس آسوده ای کشید...
 ماهرخ لبخندی زد و از ته دل خدا را شکر گفت...
 _حالا هول نکنی دیرت شه!
 مهرداد چشم هایش را گشود...و لبخندی زد...ابرویی بالا انداخت...
 _هنوز یک ساعتی مونده...
 دوباره نفسی از سر آسودگی کشید...
 _خب دیگه برم..
 به طرف مادرش رفت و پیشانی اش را بوسید...

 سرپایین مقابل طاهها نشسته بود...
 طاهها با غرور و جذبه نگاهش می کرد...
 تقریباً هم سن بودند...
 تاکنون این رویه چهره ی طاهها را ندیده بود...انگار نه انگار که عموی عروس مقابلش نشسته...
 انگار پدر عروس بود...
 طاهها آمده بود تا مطمئن شود...
 مهرداد آمده بود تا مطمئن کند...باید مطمئن می کرد...
 _میدونم از گذشته ی نیایش آگاهی!
 _...
 _می خواهم یه چیزایی رو بهت بگم...
 _...
 _نمی خوام قلدر بازی دریبارم...بگم اگه خم به ابروش بیاد از صفحه ی روزگار حذف می کنم...!
 _...
 _نمی دونم میدونی دوتا برادر بزرگام چیکار باهاش کردن...
 _...
 _باهاش بد کردن...خیلی بد...
 _...
 _یه دختر تنها و یتیمو آواره ی شهرش کردن...

..._

_اینارو نمیگم دلت برای نیایش بسوزه...

..._

_می گم چون یه خواسته دارم ازت...

..._

_می خوام...درهمه حال...درهمه شرایط پشتش باشی...

_هستم...درهمه ی شرایط...

طاها کمی فقط کمی جاخورد از لحن قاطع و محکم او...

چندسالی بود که مهرداد را می شناخت...

مردانگی اش ثابت شده بود...

"نیایش"

دیگر دل در دلم نبود...

طاها خیلی وقت بود رفته و هنوز نیامده...!

نمی دانم چرا یخ کرده بودم...

دست هایم سرده سرد بود...کمی هم می لرزید...

نمی دانم چرا الکی ترسیده بودم...

پس از دقایقی که به سختی گذشت بالاخره طاها بازگشت...از جایم برخاستم...

مرا که دید لبخندی زد...

لبخند که گرمی از آن تراوش می شد...

_عمو؟

جالب بود که دیگر عمو می گفتم...!

نزدیکتر آمد و مرا با آغوشش کشید...

ناخودآگاه چشمانم را بستم...

برای آغوشش زیادی کوچک بودم...

آغوشش پدرا نه بود...

از این آغوش و از آن لبخند گرم چه چیزی می توان فهمید، جزاین که همه چیز خوب پیش می رود؟!

محمد روبرویمان نشسته بود...طاها همه چیز را برایش تعریف کرد...

همه ی آنچه که لازم بود...

از حس شکل گرفته مهرداد تا قرار خواستگاری هفته آینده...!

محمد تمام مدت سکوت کرده بود و سرش را پایین انداخته بود!...
 بعد از اتمام سخنان طاهها برخاست و راه اتاقش را درپیش گرفت...
 خواستم دنبالش بروم که طاهها نگذاشت...گفت به این تنهایی نیاز دارد...

«سه روز بعد»

نگاهی به خود و لباس هایم در آینه انداختم...
 خوب بود و مرتب!...
 محمد آن روز پس از سه ساعت تنهایی در اتاقش بیرون آمد حرف هایی زد که آتش گرفتم...
 بعدهم مقابلم زانو زد و دست هایم را بوسید...
 گریه می کرد...
 برادر کوچکم...گریه می کرد!...
 بعدهم سفت و محکم در آغوشش مرا جای داد...
 هردو گریه می کردیم...
 من برای گذشته ای که می توانست بهتر باشد و حالی که نور امید در آن می تابید...
 و...آینده ای که قطعاً درخشان بود با وجود مهرداد...
 اوهم برای عوض شدن مسیر زندگی مان...
 دوباره نگاهی به آینه انداختم...
 درون چشمانم کمی سرمه کشیده بودم که درشت تر شده بود...
 طاهها و مژگان بیرون رفته بودند تا برای فردا که عقدشان برگزار میشد، همه چیز را آماده کنند...
 طاهها گاهی نقش پدری محکم و استوار را داشت و گاهی هم نقش یک جوانک هول کرده که می خواهد ازدواج کند...
 کمی پیش تماس گرفتند و گفتند تا دقایقی دیگر می رسند...
 حامد و ارسلان هم در راه بودند و آنها هم کمی دیگر می رسیدند...
 این بار شخص دیگری از گذشته همراهیشان می کرد...
 عمو طاهر...
 "...
 زیر درخت گردویی نشسته بودم و سرم در کتاب بود...ناگهان چیز محمکی به سرم خورد...
 با تعجب و چشم هایی گردشده به پشت سرم نگاه کردم...
 _بسه بچه...انقد درس نخون...برو با بچه ها بازی کن...
 نگاهی به خودم کردم و سپس به عمو طاهری که لبخندی گوشه ی لبش بود!...
 لبهایم را غنچه کردم:
 _عمو؟به نظر شما به من میخوره برم با اون دوتا بازی کنم؟؟!!

_پاشو برو بابا...مثل من باش...من بیخیال درس بودم...

_بله...به خاطر همینم سه سال طول کشید تا سال چهارمو پاس کنین...

کنارم نشست:

_من خودم نخواستم...می خواستم اول جدول ضربو کامل یاد بگیرم بعد برم سال پنجم!

_منم که باورم شد "...!"

اکنون او می آمد...

چگونه باید با او برخورد کنم...

الآن چند ساله شده...

چهل و نه ساله...یا پنجاه ساله؟

اگر پدرم بود پنجاه و دوساله بود...

پس حتما پنجاه ساله شده...

از چهره اش تنها هاله ای درخاطرم هست...

چیز زیادی را به خاطر نمی آورم...

زنگ در که به صدا درآمد به طرف در رفتم...

طاها و مژگان بودند...با چند کیسه خرید در دست...!

_سلام...

_سلام...

کنار رفتم تا داخل شوم...

_هنوز نرسیدن؟

روبه طاها پاسخ دادم:

_نه هنوز...

هنوز منتظر نشسته بودیم تا بیایند...

مژگان به واحدش رفت...وسایل را برد و دوباره بازگشت...

روی مبل نشسته بودم و پا روی پا انداخته بودم...یک پایم به شدت تکان می خورد...

چه برخوردی کنم؟

به آغوشش بروم یا نه؟

چه به ناممش؟

عمو؟!؟

نمی چرخد...بر زبانم نمی چرخد...

ده سال است عمو گفتن را فراموش کرده ام...
 به تازگی بر زبانم چرخیده بود...
 مهار کردم اشکی که می خواست از چشم چیم بچکد...
 جالب بود همگی ساکت بودیم...چرا؟
 صدای اف اف که بلند شد، در دلم بلبشویی به راه افتاد...
 طاهای نگاهی به هرسه ی ما انداخت... نمی دانم چه در چهره ی من و محمد و مژگان دید که خودش برخاست و به طرف اف اف رفت...
 خوشحال بودم یا ناراحت... نمی دانم... فقط می دانم حال خوبی نداشتم...
 نه اینکه اگر آن ها را ببینم از حال میروم... نه... اینگونه نیست... فقط حس عجیبی دارم... نه خوشحالی است و نه ناراحتی...!
 ناخن هایم را می جویدم... نه از استرس... استرسی نداشتم مطمئن بودم...
 اما واقعا از عکس العمل خودم می ترسیدم... می ترسیدم رفتار ناشایستی از من سرزنند...
 کمی بعد... صدای زنگ واحد شنیده شد...
 دست و دلم می لرزید...
 گذشته بر حالم سایه انداخت...
 "...
 درمیان جمع تابانی ها نشسته بودم...
 صدای بزرگ خاندان، عقیل بزرگ، در گوشم نواخته شد: ...
 _ با اون پسر روهم ریختی... (و آه... که قلبم آتش گرفت از این واژه ی نادرست و غلط)... دیدی عاقبتت به کجا رسید؟
 _ خان داداش...
 _ تو ببند دهن تو طاهای...
 قلبم شکسته بود... نگاهم گره خورد به نگاه زن عمو فاطمه ام (مادر حامد)... غم تراوش می شد...
 _ آبرومونو تو محله بردی... نه فقط از این محل... که باید کلا از این شهر بری... این شهر جای آدمای پاکه... نه توه
 ناپاک... شیرفهم شد؟
 خدایا بندگان را می بینی؟ من هستم... همان نیایش کوچک و پاک... من هنوز هم پاکم...
 چرا زبانم یاری نمی کرد از خودم دفاع کنم؟!
 چرا فریاد نزدم... به خدا... به حضرت معصومه (س) من پاکم؟
 چرا...
 نگاهم افتاد به عمو طاهری ساکت یک گوشه نشسته بود...
 چرا او چیزی نمی گفت؟
 نگاهش خیره به یک نقطه بود... نکند اوهم باور کرده؟

_قبل از چهلیم پدرت از این جا میری...فهمیدی؟
 _خان داداش؟
 _خفه شو طاها...
و صدای بلند عقیل تابان لرزه بر پیکر نحیفم انداخت..."
 از یادآوری گذشته...شانه هایم می لرزید...
 صدای احوال پرسی می آمد...
 محمد و مژگان به طرف ورودی رفتند...
 اما من هنوز همان جا ایستاده بودم...
 نه این که بخواهم کلاس بگذارم و یا نشان دهم نبخشیدم...من بخشیده بودم...
 فقط نمی دانم چرا پاهایم قفل شده بود...
 صدای طاها آمد که داشت،مژگان را معرفی می کرد...
 و...صدای مردی بی قرار...صدای مردی آشفته حال به گوشم رسید...
 سر سری ابراز خوشبختی می کرد با مژگان...
 صدای لهجه دار زنی آمد...
 چشم هایم را بستم...تا شاید کمتر اشک بریزم...
 قفل پاهایم را شکستم...و...قدم اول را برداشتم...
 قدم بعدی...قدم بعدی...قدم بعدی...
 صدای قدم های محکمی پرده ی گوشم را لرزاند...
 آرام آرام پلک هایم را گشودم...
 نگاهم خورد به مردی که وسط سرش طاس شده...
 نفس های عمیق می کشیدم...
 چشمانم به چشمان سرخس افتاد...
 چقدر شکسته شده بود...دیگر نمی شناختمش...این مرد کوتاه قد مقابلم...با آن مرد سابق...
 زمین تا آسمان فرق می کرد...
 اشک هایم تند و پشت سرهم می چکید...
 _نیایش؟
 اول او گفت...
 من اما...لب هایم به هم دوخته شده بود...نمی توانستم چیزی بگویم...
 دوباره چشمانم را بستم تا قوای ازدست رفته ام را بازگردانم...
 چشمانم را گشودم...این بار زنی را دیدم...با زبان لب هایم را تر کردم...
 هرچه سعی کردم، صدایی از دهانم خارج نشد...

فقط بی صدا اشک می ریختم...
نگاهشان سرتاپایم را برانداز می کرد...
از نگاهشان ناباوری را می شد فهمید...
_چقدر بزرگ شدی!
این را زنعمو هدی گفت...با آن لهجه شیرینش...
به طرفم گام برداشت این زن عموی کوتاه و تپلم...
نزدیکم شد...دستانش را ازهم باز کرد...در آغوشش جای گرفتم...
دستانم آرام به پشت کمرش رسید...
محکم تر به خودش فشارم داد...
با چادرش مرا پوشاند...
هر دو روی سطح سرامیکی زمین نشستیم...
آغوشش گهواره ای شد برای به خواب رفتنم به گذشته...
"...
یازده ساله بودم و ده روز از مرگ فرشته ی زندگی ام می گذشت...
پدر رفته بود...
محمد خردسال مدام گریه می کرد...
مادری گلرخ سعی در آرام کردنش داشت...
من...
نگاهم به عکس مادرم بود و اشک می ریختم...
از کودکی آرام گریه می کردم...
شخصی کنارم نشست و مرا در آغوش کشید...
صدای گریه ی بی صدایم در حق حق دو زن کنارم گم شد...
سرم در آغوش زن عمو فاطمه بود...زنعمو هدی مقابلم نشسته بود...دستم را در دستش گرفته بود و آرام ماساژ می داد...
صدای زنعمو فاطمه شد آرام روحم...
_قربونت برم نیایش...فدات شم زنمو...احساس بی مادری نکنیا...ما هستیم نازم...همیشه هستیم...نبینم اشکتو عزیز دلم...هستیم...همیشه هستیم...
اما نبودند...رهایم کردند..."...
از یادآوری آن روز...حق زدم...نالیدم...دست خودم نبود:
_شما قول دادید...قول دادید...چرا؟! چرا ولم کردین؟
_ببخش نیایش ببخش...

_قول دادی مادرم باشید...ولی نبودید...چرا؟

دیدم...دیدم عمو طاهرم بر زمین زانو زد...

آنقدر اشک ریختم و نالیدم که نفهمیدم چه زمانی تاریکی مقابلم چشمانم ظاهر شد...

دیگر هیچ صدایی نشنیدم...هیچ صدایی!...

"دانای کل"

سرش را پایین انداخته بود و سیل اشک از چشم هایش جاری بود...

صدای طاها به اعتراض بلند شد:

_داداش بی احترامی نشه...ولی شما میفهمین چی دارین میگین؟

پوزخند عمیق عقیل بزرگ، روح و روانش را سوهان کشید:

_چیه؟...مگه دروغه؟!

_بله دروغه...شما دارید به نیایش تهمت ناپاکی می زنید...در صورتیکه....

قهقهه ی بلند عقیل ادامه حرف طاها را قطع کرد و نگاه ناباور نیایش را خرید...

دیگر نماند...

برخاست و به طرف خروجی دوید...

به در که رسید مکث کرد...

به طرفشان چرخید...

نگاهش را در نگاه تک تک اعضا گرداند...

فاطمه و هدی سربه زیر...طاهر با نگاهی ناراحت نظاره گرش بود...امیر(پدر حامد) و عقیل با نگاهی غضبناک...طاها با نگاهی منتظر در حالی که ایستاده بود...حامد و ارسلان با چشمانی خیس...فرنوش(دختر عقیل) با نگاهی ناراحت...و در نهایت فریده... با نگاهی پیروز...

چرا این زنعمو ی پیر همیشه از او متنفر بود؟

پوزخند سوزناکی زد و نگاهش را رساند به چشمان عقیل:

_باشه...میرم...شماهم دیگه هیچوقت منو نمی بینین...هیچوقت!

با سرعت به طرف حیاط دوید ...

تا از این خانه و از این آدم ها که روزی او را میپرستیدند دور شود.

غرورش اجازه نداد در مقابل این طایفه اشک بریزد...حتی به نیایش گفتن های طاها اهمیتی نداد.

دورا که باز کرد چشم در چشم کسی شد که روزی ادعای عاشقی میکرد.جواب سلام آهسته ی فریبرز را نداد و از آنجا دور شد...

دیگر تحمل حرف هایشان را نداشت...ای کاش او را میفهمیدند...ای کاش درکش میکردند...

پلک هایش را آرام آرام باز کرد... اشک از گوشه ی چشمانش جاری شد...

"نیایش"

پلک هایم را آرام آرام باز کردم...

اشک از گوشه ی چشمانم به راه افتاد...

نگاهم افتاد به دستی پیر که دست سردم را گرفته بود...

_بیدار شدی عمو؟

دوباره شروع کردم به بی صدا گریه کردن...

بستم چشم هایم را تا نبینم غم چشمانش را...

_نیایش جان؟

تن صدایش...

خدایا چقدر دلم برای تن صدایش تنگ بود...

شبیه ترین عمو به پدرم...

سرجایم نشستم... اوهم کنارم روی تخت نشست...

نگاه او به من بود و نگاه من به دست گرمش که دست سردم را در خود جای داده بود...

دست چپم در دست چپش بود... دست راستش را به بازوی راستم رساند... مرا به آغوشش کشید...

چرا هیچ چیز نمی گفتم؟!... چرا؟

چرا فریاد نمی زدم عمو...؟

_نیایش فریاد بزن عمو چون... فریاد بزن... تو خودت نریز...!

فهمیده بود چه در سرم می گذرد؟!...

آرام حق می زدم...

زبانم نمی چرخید... درک نمی کنی... من می خواستم حرف بزنم اما زبانم یاری نمی کرد...

_حرف بزن عمو...

...

_فحشم بده...

...

_بگو عمو... هرچی می خوای بگو...

حرفی نزد... اما خودم را بیشتر به آغوشش فشردم... با این عملم دست های اوهم محکمتر مرا دربر گرفت...

هنوز حق می زدم...

صدای ناله ی خفیفی از حنجره ام خارج شد...

_جانم عمو؟...حرف بزن...حرف بزن گل یاس من...!
 به یاد آن دوران خوب و شاد دوباره مرا گل یاسش خطاب کرد...دختر دوست بود...اما دختر دار نشد...دوست داشت نام
 دخترش را یاسمین بگذارد...
 اما دختر نداشت...
 من هم که عاشق گل های یاس بودم...
 روزی مرا درحال بوییدن گل یاس یافت...
 "...
 در خانه ی مادری گلرخ بودیم...همه آمده بودند...
 جمعمان جمع بود...
 حامد و ارسلان تازه رهایم کرده بودند...هر دو نمره ریاضی شان را کمتر از ده گرفته بودند...
 من هم طبق معمول با وساطت عمو امیر و عمو طاهر قبول کردم یادشان دهم...
 اما آن ها تمام فکرشان پی فوتبالی بود که قرار بود بعد از ناهار پخش شود...
 گاهی میان تدریس من، از فلان بازیکن حرف می زدند...فلان بازیکن را نقد می کردند...گاهی هم ناسزایی نثار بازیکنی
 دیگر می کردند...
 بعد از اتمام کارم به حیاط بزرگ مادری رفتم...
 چشمم به گل های یاس افتاد...
 با پای برهنه به طرفشان رفتم...دست خودم نبود، گل یاس که می دیدم مست می شدم...
 بینی ام را نزدیک یکی شان بردم...یک دستم را پشت یک گل گذاشتم...چشمانم را بستم و عمیق بوییدم...
 _باز گل یاس دیدی؟!
 با صدای عمو طاهر دست از بوییدن برداشتم...
 لبخند زد و نزدیک آمد...
 _دمپایی هم که نپوشیدی!
 خندیدم...آزاد و سبک خندیدم"...

 _نیایش؟
 با صدایش از گذشته بیرون آمدم...هنوز در آغوشش بودم...
 _طاها گفت برات خواستگار اومده.
 دلم میخواست طاها را نابود کنم...آلو در دهانش خیس نمی خورد...
 از آغوشش جدا شدم...
 سرم را پایین انداختم...اما نگاهم به پایه ی تخت بود...

_گفت قرارو برای هفته ی بعد گذاشته...

چرا آنقدر هول است این عموی کوچک؟!

_طاها یکم هوله...وگر نه من برای یک ماه دیگه مینداختم...

همانطور که سرم پایین بودفچشم هایم گرد شد...یک ماه؟؟!!

هول نبودم اما یک ماه هم زیاد بود...

_بریم بیرون...بچه ها منتظرن...

چرا حرف نمی زدم...از این کارم حرصم گرفته بود...

تمام تلاشم را کردم...تمامش...فقط دو کلمه از دهانم خارج شد:

_عمو طاهر؟

"امیرعلی"

شب گذشته تا صبح از گلو درد خوابم نبرد...

تب کرده بودم و گلو درد داشتم...

قبلا هم تب و گلو درد داشتم اما این بار بیشتر بود...

حالا هم کمی چشمانم تار شده بود و می سوخت...

صدای بازشدن در آمد...

فرناز بایک کاسه و یک دستمال بالای سرم نشست...

_عمو حالت خوبه؟

چشمانم را بستم و باز کردم تا واضح تر ببینمش...

این دیگر چه ویروسی بود...

سال گذشته همین موقع ها بود که ویروسی گرفتم که همین علایم را داشت...فقط با شدت کمتری..

_عمو؟

سرفه ای کردم...

دستمال نمناک را بر پیشانی ام گذاشت...

_ببخشید داروی تب بر پیدا نکردم...

احساس بدی داشتم...باز حالت تهوع...

_عمو باید بری دکتر...

چشمانم را بستم و به ثانیه نکشید به خواب رفتم...

"نیایش"

همه در تکاپو بودیم...

هرکس یک کاری می کرد...
 قرار بود عقد و عروسی را باهم گیرند... درواحد مژگان...
 چرا که نه خانواده داماد و نه عروس بودند...
 دیشب خوب بود... نه... عالی بود...
 گفتیم و خندیدیم... یا بهتر است بگوییم...
 گفتند و خندیدیم...
 وجود ارسلان یک نعمت است...
 دوساعت دیگر باید به آرایشگاه می رفتم... مژگان از صبح رفته بود...
 ارسلان و محمد و حامد در حال چیدن میز و صندلی بودند...
 خانواده ی همتی راهم دعوت کرده بودیم...
 خوب بود...
 همه چیر خوب بود...
 همه لبخند به لب داشتند...
 رویا گوشه ای نشسته بود و فقط دستور می داد...
 زهرا پا به پای مردان کمک می کرد...

 "دانای کل"
 از صبح بیدار شده بود و در تکاپو بود...
 آوا و آریتا را به آرایشگاه برده بود...
 مانده رابطه ی این ها با آن عروسی چیست که به آرایشگاه می روند...!
 درخانه هم می شد آرایش کرد... نمی شد؟
 نیایش تابان... نیایش تابان...
 نامی که چندروزی بود ذهنش را مشغول کرده بود...
 صبح، صاحب این نام تماس گرفت و برای عروسی دعوتشان کرد...
 ابتدا خودش جواب داد...
 از صدای دختر پشت خط که چیزی را نمی شد فهمید...
 باید او را می دید!
 اگر این نیایش همان نیایش باشد...
 می تواند امیرعلی را از لجنزاری که در آن غوطه ور است... بیرون کشد؟
 اگر باشد...

"نیایش"

مبهوت خودم را در آینه نگاه می کردم...
 گرچه آرایشم کم بود...ولی تغییراتی کرده بودم...
 طاهای نیم ساعت پیش دنبال مژگان آمد و او را برد...
 از روی صندلی مقابل آینه برخاستم...
 مانتوی سفید و بلند مجلسی ام را برتن کردم...شال سفیدم را هم بر سرم انداختم...
 چادر عربی ام را از پلاستیک درآوردم...
 باید منتظر می ماندم محمد دنبالم بیاید...
 پس از دقایقی که گذشت یکی از شاگردان آرایشگر نامم را خواند و مطلعم کرد که به دنبالم آمده اند...پس از تشکر از آرایشگر که تقریباً دوست من و مژگان محسوب می شد از آرایشگاه بیرون آمدم...
 محمد را ندیدم...
 گمان کردم دخترک اشتباهی نامم را خوانده...
 آمدم برگردم که صدای مهرداد را شنیدم:
 _نیایش؟
 او دنبالم آمده بود؟
 سلامی کردم و سرم را پایین انداختم و شالم را جلوتر کشیدم...
 مطمئن بودم سرخ شدم...
 کوچه خلوت بود...خوب بود کسی رفت و آمد نمی کرد...
 بی حرف نزدیک رفتم...
 برای یک لحظه سرم را بالا آوردم...نگاهم که به چشمان خندانش افتاد، سرم را پایین انداختم...
 نزدیکم شد و درب جلو را برایم باز کرد...
 هردو دستم را محکم درهم قفل کرده بودم...
 بعد از آنکه نشستیم اوهم نشست...
 کمی بعد از حرکت ماشین، پیغامی از طرف طاهای دریافت کردم...:
 «برو حالشو ببر دی» :
 چشمانم گرد شد...به زور خودم را کنترل کردم تا حتی لبخندی نزدم...
 این هم عموست که من دارم؟
 مگر نباید غیرتی شود و بگوید تو را چه به کنار مهرداد نشستن؟؟
 آمده مرا دو دستی کنارش نشانده!
 تمام طول راه هیچکدام حرفی نزدیم...
 دلم می خواست بگویم "چقدر زیبا شدی..."!

می دانم خواسته بی جایی بود... اما دل است دیگر! گاهی هوایی می شود...
نگاهم به لبخند گوشه ی لبش افتاد...
جذابش کرده بود... خیلی جذاب... لبخند برای چه بود... برای حضور من؟!
کت و شلوار و کروات سورمه ای رنگی پوشیده بود... با پیراهنی سفید...
ته ریشی هم گذاشته بود...
یک لحظه از ذهنم گذشت "چه می شد محرم بودیم..."
از فکری از ذهنم گذشت خجالت کشیدم..
شنیده بودم بعضی ها قدرت ذهن خوانی دارند... خدا کند نداشته باشد... وگرنه آبرو برایم نمی ماند...
احساس می کردم دارد جلوی خودش را می گیرد تا نخندد!

"دانای کل"
عروس و داماد آمده بودند... عاقد هم آمده بود... همه منتظر یک نفر بودند... نیایش تابان...
کیوان هم مشتاق بود این نیایش تابان را هرچه زودتر ببیند...
زنگ واحد به صدا درآمد...
جوانکی که فهمیده بود نامش محمد است، در را باز کرد...
تمام وجودش چشم شد برای دیدن نیایش تابان...
دخترکی وارد شد...
قیافه اش آشنا بود...
اما لبخندش آشناتر...
نگاهش، مبهوت تماشای دخترک بود...
نیایش تابان!
نگاهش را ثانیه ای از دخترک نام آشنا برداشت...
دخترک با لبخند وارد شد... به سمت یکی از اتاق ها رفت...
وقتی بازگشت به جمع مهمان ها چادری رنگی به سر داشت...
عاقد خطبه ی عقد را خواند...
طاها روی پا بند نبود...
پس از شش سال به یار رسید...
طرفی دیگر نیایش با چشمانی که اشک شوق در آن حلقه بسته بود، ایستاده بود...
مهرداد که نیایش را تنها دید به طرفش گام برداشت... کنارش ایستاد...

_مهرداد دوشش داره...

کیوان تازه موقعیت را درک کرده بود...نگاهش را به آوا رساند...

_هوم؟

_دیدم بدجور خیره ای بهش...گفتم...بدونی صاحب داره!

_منظورت چیه؟!

_هیچی...

_آوا منظور تـ...!

_بفرمایین!

هر دو به نیایش نگاه کردند که شربت را به آن ها تعارف می کرد...

از این فاصله ی نزدیک بهتر می توانست او را ببیند...

کمی به چشم هایش خیره شد...

بعد خیلی سریع شربتش را برداشت و سرکشید...

"نیایش"

تمام مدت سنگینی نگاه شوهر آوا را حس می کردم...

نگاهی نبود که معنی بدی از آن دریافت کنم...

اما خوشم نمی آمد...

چند دقیقه ای گذشت تا مردها به واحدا رفتند و زنان نفس راحتی کشیدند...

رویا حرص می خورد که چرا نمی تواند کمی برقصد...

زهرا و زنعمو هدی هم هیچ تکانی نمی خوردند و فقط کف می زدند...

مجلس را آزیتا و آوا در دست گرفته بودند...

واقعا حیف بود که فرنوش این جا نبود...

روزها باهم سراین بحث می کردیم در عروسی طاها چه کنیم...

چه بپوشیم...چگونه برقصیم...چه کسی آرایشمان کند...

رقیه خانم، آرایشگر محله ی ما،؟

یا کوثر خانم دوست مادرش؟

آن روزها که به این چیزها فکر می کردیم، من را زنداداش خطاب می کرد...

و چقدر من سرخ و سفید می شدم وقتی با صدای بلندش مرا همسر برادرش خطاب می کرد!

لبخندی از یادآوری آن روزها بر لبانم نشست...

"دانای کل"

آوا جلوتر از کیوان وارد واحد شد... بی توجه به او به سمت اتاقشان رفت...

مقابل آینه ایستاد... دکمه های مانتو اش را باخشم باز می کرد...

کیوان وارد اتاق شد و در را بست...

وقتی دید آوا وحشیانه مانتو اش را به گوشه ای پرت کرد، پرسید:

_چی شده؟

آوا به طرفش چرخید و پوزخندی زد...

_خالم راست می گفت...

کیوان کمی اخم هایش درهم شد...

_یعنی چی؟

آوا نزدیکش شد:

_یعنی تو و امیر لنگه ی همید!... داشتی با نگات دختره رو می خوردی..

کیوان تنه ای به او زد و از کنارش رد شد:

_زده به سرت نمی فهمی داری چی میگی!

قهقهه ای سرداد:

_من نمی فهمم؟ من؟... دختره دیگه داشت از زیر نگاهات فرار می کرد...

کیوان بی توجه به او کتش را درآورد و پیراهنش را عوض کرد...

آوا دستش را به کمر گرفته بود... نگاه ناباوری به کیوان انداخت... و با لحن ناباوری گفت:

_چرا کیوان؟ چرا؟ تو که می گفتی منو دوس داری!... توکه می گفتی هیچ دختری جز من چشمتو نگرفته...

کیوان نگاه متعجبی به او انداخت...

_حالا چی شد...

_آوا...

آوا جیغ زد:

_بدم میاد... ازت بدم میاد... خیلی پستی... چرا؟ چی کم گذاشتم برات... چی؟

وقتی یک طرف صورتش داغ شد، آرام گرفت...

کیوان کلافه از اتاق خارج شد...

آوا هم که هنوز در بهت سیلی ای بود که خورده بود، خودش را روی تخت انداخت...

بی صدا اشک می ریخت...

پس از ساعتی کیوان دوباره به اتاق بازگشت...

آوا روی تخت نشسته بود و گریه می کرد... کیوان را که دید نگاهش را به نقطه ای دیگر معطوف کرد...

به قدم هایی آهسته به طرف آوا قدم برداشت...

کنار آوا روی تخت نشست...دستش را بالا آورد تا او را درآغوشش بگیرد که آوا به تندی گفت:

_به من دست نزن!

دستش پایین افتاد...

صدای نفس های آرامشان بود که فضای اتاق را پر کرده بود...

_ببخشید...معذرت می خوام...

_...

_می دونم زیاده روی کردم...

_...

_ولی تقصیر توام بود!

_...

_آوا؟

_...

_خانوم؟... خوشگلم؟...

دوباره دستش را بالا آورد...با همان یک دست آوا را درآغوش گرفت...

محکم او را به خودش فشار داد...

دست دیگرش را درون موهای آوا فرو برد و عمیق بو کشید...

_آوا؟

_...

_تورو با هیچکس عوض نمی کنم...

آوا سرش را محکم به سینه ی کیوان فشار داد...

کیوان دستی زیر چانه اش گذاشت و سرش را بالا آورد...

لب هایش را به پیشانی آوا چسباند...

آوا دوباره سرش را به سینه ی او چسباند و درآغوش او خودش را جمع کرد...

_اگه دیدی نگاش می کردم...دلیل داشتم...

_...

سکوت آوا نشان این بود که ادامه اش را بگوید...

وقتی سکوت می کرد یعنی تمام وجودش گوش می شد برای شنیدن...

_تقریبا ده سال پیش امیر...موقعی که بیس سالش بوده...

"امیرعلی"

بین خواب و بیداری بودم...صدای در می آمد...

یکی محکم بر در می کوبید..
 مگر فرناز نبود تا این در را باز کند...
 با اعصابی به هم ریخته و حالی خراب به طرف در رفتم...
 در را باز کردم...
 اخم هایم درهم بود و چشمانم نیمه باز...
 _چه مرگنه اول صبی؟
 کیوان بود:
 _به ساعت دوازده میگی اول صبح؟
 بدون آن که تعارفش کنم...دوباره به داخل برگشتم..
 پشت سرم آمد و در را بست...:
 _فرناز و آوا با آویتا رفتن بام...مجردی !
 کی برده بود که من متوجه نشدم؟... به طرفش چرخیدم...
 _عمیق خواب بودی...
 از کنارم رد شد و به طرف مبلی رفت و نشست...
 می دانست تعارف کردن بلد نیستم!
 _فرناز می گفت حالت خوب نبوده دیروز...
 بی حرف مقابلش نشستم..
 به او ربطی نداشت حال من..
 _نمی خوای یکم حرف بزنی؟
 با چشمان سردم نظاره گرش بودم...
 _خودتو خالی کنی؟
 پوزخند زدم...پوزخندی که به قهقهه تبدیل شد...چرند می گفت...
 _نگفتم بخندی!
 معلوم بود به او برخوردۀ نگاهم را به طرفی دیگر انداختم...کمی سکوت بینمان برقرار شد..
 _می خوای از نیایش بگی؟
 بدم آمد از اینکه بدون پیشوند و پسوندی نامش را آورد...بالحن خشک و خشنی گفتم:
 _مگه دختر خالته یه خانوم بهش اضافه نمی کنی؟
 پوزخندی زد:
 _مهمه؟
 مهم بود...مهم هست...دوباره سکوت کردم و نگاهم را به طرفی دیگر انداختم...
 کلافه بود...انگار در گفتن چیزی دودل بود...

_بگو خودتو راحت کن.

نگاهش رابه من دوخت..

نفس عمیقی کشید: ...

_امیر..؟

_...

_نیای....

باصدای موبایلش نتوانست حرفش را کامل بزند...

جواب داد:

_جانم آوا؟

_...

_الآن؟

_...

_باشه بعدا میام...

_...

_وای آوا الآن راه میفتم، خب؟

_...

ایستاد:

_باشه بابا اومدم، اومدم.

_...

_آوا دارم میام...

به طرف در رفت و دستی برایم تکان داد...

_اومدم خانوم اومدم..

رفت...

سرم را به پشت صندلی تکیه دادم...

_اسمتون؟

_شریعتی...

نگاهی به من انداخت...

_امیرعلی شریعتی.

_بشینید تا نوبتتون بشه صداتون کنم.

_من نوبت داشتم.

_بله میدونم...بفر...

_گفتید این ساعت پیام...علاف و بی کار که نیستم...
 _آقای شریعتی بیمار داخل هستن...صبر کنید بیان بیرون...بعد شما بفرمایین...
 _نوبت منو دادی به یکی دیگه؟
 _نه جناب بفرمایید بشینید...
 پوزخندی زدم و دستم را به معنی برو بابا تکان دادم...
 روی صندلی انتظار نشستم...نگاه غضبناک منشی لحظه ای رهايم نکرد...
 کم کم رنگ گاهش عوض شد...
 پوزخندی بر لبم نقش بست...
 روز گذشته حالم وخيم بود...وخيم تر شد...
 فرناز غروب به خانه برگشت پس از تفریح خسته کننده و جالب...به قول خودش...
 دیشب تا صبح بدنم عرق می کرد...درجه کولر را زیادتر کردم...اما فایده ای نداشت...
 امروز هم دیدم،ضایعات سفیدرنگ نه تنها بر زبانم...بلکه بر سقف دهانم هم پدید آمده بود...
 حالا هم آمده ام تا بینم قارچ است یا نه...فرناز می گفت یکی از دوستانش اینگونه شده بود...
 _آقای شریعتی؟
 نگاهم افتاد به منشی...بادست اشاره کرد به اتاق بروم...بی حرف به سمت اتاق رفتم...
 وارد اتاق شدم...دکتری سن دار بود...
 _سلام جوون...
 سری تکان دادم...لبخندی زد...چه مهربان!
 _بشین بینم چی باعث شده یه جوون مثل تو پاش به این جاها باز شه!
 بیحرف بر صندلی ای که نزدیک میزش بود نشستم...
 _خب شروع کن!
 _قارچ دارم...
 ابتدا متعجب نگاهم کرد...خنده اش گرفته بود و سعی داشت کنترلش کند...
 حق دارد...نه گذاشتم و نه برداشتم گفتم قارچ دارم...
 _از کجا فهمیدی قارچ داری دکتر جان؟
 مسخره ام کرد؟!
 دست به سینه تکیه دادم به صندلی ام...
 _یه سری ضایعات سفید رو زبونم زده...
 _همین؟
 سر تکان دادم...
 چوب مخصوص را برداشت...دستکش های سفیدرنگش را در دست کرد و خودش را جلو کشید: ...

_دهنتو باز کن...

باز کردم...تمام دهانم را بازرسی کرد...

_رو زبونت...سقت...سطح داخلی گونت...و قسمت عقبی لته هات...

نگاهی به چشمانم کرد:

_ضایعات سفید زده...به قول خودت!

چوب را داخل سطل زباله انداخت...همچنین دستکش هایش!

به صندلی اش تکیه داد...

_تبم می کنی؟

سر تکان دادم...

_تو این دوسه ما گذشته کاهش وزن داشتی؟

دوباره سری تکان دادم...

_حالت تهوع...استفراغ...معذرت می خوام،اسهال داشتی؟

دوباره سری تکان دادم...

_سردرد چطور؟...تو همین بازه ی زمانی

دوباره سری تکان دادم...

_تعریق شبانگاهی؟

_جدیدا آره!

_معذرت میخوام اینو میپرسم...از مسواک شخصی کسی استفاده کردی...

پوزخندی زدم...من؟

_خوبه...

...

_تیغ چطور؟

فقط نگاهش کردم...تا بفهمد نه...

با دست پیشانی اش را ماساژ داد...

_بازم ببخشید...رابطه ی نامشروع داری؟

اخم هایم درهم رفت...به کجا می خواهد برسد؟...به قارچ؟ یا بیماری خطرناک؟

_پس نه؟

چه باید می گفتم؟دکتر بود...محرم اسرار...نه؟

_آره.

نگاه ناراحتی به من انداخت...

_فعلا نمی تونم چیزی بگم...یه آزمایش برات می نویسم...بعد نتیجه ی نهایی رو بهت میگم.

دفترچه را به من داد...

چه دست خطی! با تمسخر گفتم:

_چه خوانا!

لبخند مهربان و پدرانۀ ای زد:

_اونی که باید بفهمه...می فهمه.

ابرویی بالا انداختم...دوباره به دفترچه نگاه کردم...

با اولین کلمه ای که توانستم تشخیص دهم...نابود شدم. HIV...

ناباور به نوشته ی دکتر نگاه می کردم...

حالا خیلی خوب می توانستم نوشته اش را تشخیص دهم HIV Anti body...همین بود...

پلک بستم و باز کردم...

نامش همچون موریانه تمام تنم را می بلعید...

ایدز...ایدز...

سرم را بلند کردم و چشمانم را بستم...مرگ تدریجی...

پوزخندی بر لبان نقش بست که دکتر گفت:

_اینا همش احتماله جوون...

احتمال؟

_امیدت به خدا باشه...

هه...کدام امید...

آهای بالایی تو را می گوید...

_ممکنه...

با نگاه ناگهانی ام دهانش را بست...

هنوز مهربان نگاهم می کرد...

چرا با ترحم نگاهم نمی کرد؟! مگر الان نباید دلش به حالم بسوزد...شاید هم سوخته اما بروزش نمی دهد، نه؟

نگاه کن پیرمرد...نگاه کن..

باعصبانیت از مطب خارج شدم و در را محکم بستم... و تمام نگاه های متعجب را خریدم.

پله هارل دوتا یکی طی کردم...

سوار خودروام شدم و به درب آن رحم نکردم...

دفترچه ای که در دستم بود را روی صندلی پرت کردم...

با تیک آفی ماشین را به حرکت درآوردم..

خندیدم...خنده ای بلند...

همانی نیایش را به وحشت می انداخت!

یا به قول خودش...قهقهه ی شیطانی...

از همان ها...

قهقهه می زدم و نعره می کشیدم: آهای بالایی...بالایی...بالایی...(آخ ری را بلندتر فریاد زدم...به گونه ای که حنجره ام سوخت)

فریاد زدم...نعره کشیدم...سرعتم هم بالاتر می رفت:...

_آهای...انتقام کی رو می گیری؟نیاش؟دل شکستش؟منه گذشته؟
بلندتر گفتم:

_کدوم؟

موبایلم زنگ خورد...طبق معمول کیوان بود...با فریاد جواب دادم:

_هان؟

شوکه گفتم:

_کجایی؟

_به تو چه؟...به توچه؟...ولم کن لعنتی...منه انگلو ول کن.

قطع کردم و گوشی را بر صندلی عقب پرتاب کردم...

سرعتم بیشتر و بیشتر می شد...

هوا تقریبا تاریک شده بود...

پشت فرمان بودم و به دریای مقابلم نگاه می کردم...

صدای موبایلم از ناکجا آباد می آمد...

کلافه از ماشین پیاده شدم...

پشتم را تکیه دادم به کاپوت و نگاه خیره ام را دادم به موج بلندی که به طرف ساحل می آمد...

میدانی چه می چسبید اینجا...؟

یکی دو پوک قلیان؟

ساختن یک قلعه با این شن ها؟

شنیدن آهنگ سلام فریدون؟یا امیدجهان؟

شنیدن یک موسیقی بی کلام؟

هیچکدام.

فقط یک سیگار حالم را حا می آورد...

خیلی وقت بود ترک کرده بودم...

موج بعدی بلند شد...

سیاهی هم بر من غالب...
 هیچ حسی نداشتم...
 نه عصبانی... و نه ناراحت...
 نه خوشحال... نه غمگین...
 میخواستیم نام دخترمان را دریا بگذاریم...
 نیایش را میگویم...
 تصمیم داشتیم نام دخترکمان را دریا بگذاریم...
 میگفتم چرا؟
 میگفت دریا آرامش دارد... هرکس کنارش باشد آرامش می گیرد...
 به فکر دامادش بود... میگفت دامادمان آرامش می گیرد در کنارش!
 حالا من کنار دریا... بی نیایم...
 هنوز صدای ونگ ونگ موبایل به گوش می رسید...
 از ماشین فاصله گرفتم...
 نزدیک آب شدم...
 چه میشد آب مرا می بلعید؟!
 خودم را در دهانش بیندازم؟
 دست هایم را از هم باز کردم...
 گامی به جلو...
 گامی به عقب...
 نه...
 هنوز نمی توانستم...
 من...
 مرد خودکشتن نبودم...
 نبودم...

 "نیایش"
 سیاهی مطلق...
 صدای نفس های عمیق کسی را از پشت سرم می شنیدم...
 آرام و عمیق بود...
 اما ترسناک...
 دست و پایم سیخ شده بود و می لرزید...

از سیاهی...

از سرمایی که فرد ناشناخته به منتقل می کرد...

نزدیکم میشد...

آرام چیزی می گفت...

اما نمی فهمیدم چیست...

ها ها می کرد...

دست سردش که گردنم را لمس کرد جیغ کشیدم...

با صدای جیغ خودم از خواب پریدم... نفس نفس می زدم... دومین بار بود چنین کابوسی می دیدم...

دستی بر پیشانی ام کشیدم و خیزی اش را گرفتم...

نمی دانم باید به این خواب ها اهمیت می دادم یا نه... پدر به همه ی خواب ها اهمیت می داد...

سرم را به شدت بر بالشت کوبیدم...

به پهلوی خوابیدم و نگاهم را دوختم به پرده ی کنار رفته ی پنجره!

فکر لمس گردنم بوسیله دستی سرد، تنم را مور مور می کرد...

_چطوری خوشگله؟

با صدای مژگان دست از فکر کردن برداشتم و دستی به چادرم کشیدم...

لبخندی زدم:

_خوب.

کامل داخل شد و با لحن شوخی گفت:

_بله...دیگه آقا مهرداد دارن میان مگه میشه بد باشی!

آمد و کنارم نشست...

_کی فکرشو می کرد همه چی انقد خوب تموم شه!

نمی دان چرا چیزی در دلم تکان خورد...احساس می کردم خوبی هنوز از من دور است...

چیزی در دلم می گفت،هنوز شروع نشده...

_هوم؟

نمی دانم چرا دلم گواه بد می دهد...پس از آن کابوسی که دیدم،نگرانم...

احساس میکنم اتفاق بدی در راه است...

_الو؟

با صدای بلندش به سمتش چرخیدم...با گیجی گفتم:

_چی؟

نگران پرسید:

_خوبی نیا؟

_آ...آره.

نگران تر گفت:

_چی شده؟

سعی کردم لبخند بزنم:

_هیچی!

تا خواست چیز دیگری بپرسد گفتم:

_بریم بیرون...عموم بیرونه زشته این جا باشم.

از کنارش رد شدم و او هنوز آنجا ایستاده بود...

طاها و محمد و عمو طاهر در پذیرایی مشغول صحبت کردن بودند...محمد چیزی را بالبخند برای عمو طاهر توضیح می

داد...قطعا درباره تلاشش می گفت...حتما می گفت یکسالی را خرزده،وحالا نتیجه اش شده یک رتبه ی سه رقمی!

حامد و ارسلان رفته بودند...همسر عمو طاهر هم با آن ها رفته بود...عمو خودش خواست دوروز دیگر بماند تا مراسم

خواستگاریم برگزار شود...

لبخندی بر لبانم نشست...

شاید هم واقعا به قول مژگان همه چیز خوب دارد تمام میشود و من الکی نگران هستم...

نگاهم افتاد به ساعت...8:00.

دیگر باید می رسیدند...

کمی استرس داشتم...به سمت آشپزخانه رفتم...همه چیز آماده بود...

کمی بعد صدای زنگ اف اف بلند شد...

اضطراب واقعی را تازه می چشیدم...

طاها اف اف را جواب داد و در را برایشان باز کرد...

دست هایم سرد شده...

حالا همگی جلوی ورودی بودیم..عمو طاهر ابتدای همه ایستاده بود...

در زده شد...

صدای خوش آمد گویی هم بلند...

خاطره ای داشت در ذهنم تداعی می شد...

اما نه...

حالا نه...نمی خواهم گذشته را به خاطر بیاورم...

امشب فقط در حال بودن شیرین است...مگر نه؟!

با دست گلی مقابلم گرفته شد از فکر کردن خارج شدم...دستان لرزانه را آرام بالا آوردم و دست گل را گرفتم...
برای یک لحظه نگاهم به چشمان زیبایش افتاد...چشمان شاد و خوشحالش...

همگی به پذیرایی رفتند و من خودم را در آشپزخانه حبس کردم...چند نفس عمیق کشیدم...

دست راستم روی قلبم گذاشتم...چشمانم را بستم...به راستی همه چیز خوب بود!

حرف ها زده شد...قرار ها گذاشته شد...

حرف هایمان را زدیم...خودم و مهرداد را می گویم...حرف هایمان را زدیم...البته بیشتر او حرف می زد و من تایید می

کردم...حرف های خودم را می زد...

به هنگام رفتن با لحن فوق العاده زیبا و مردانه ای گفت "چگونه دوهفته را تحمل کند..."

دوهفته تا عقد را می گفت...

محرم شده بودیم...عمو طاهر خودش صیغه ی محرمیت بینمان را خواند...فقط برای این که راحت تر صحبت

کنیم...راحت تر بیرون برویم...در طی این دوهفته...

به پیشنهاد من،راضی شدند عروسی بگیریم...کسی را نداشتیم...عروسی فقط خرج اضافه بود...

خساست نبود...اما راضی به خرج الکی نبودم...همان شام و میوه و شیرینی که قرار بود در عروسی بدهیم،در جشن

عقدمان می دادیم...

مهرداد خودش تصمیم داشت چه عروسی بگیریم و چه نگیریم به چند یتیم آشنا کمک کند...

حالا که عروسی نمی گرفتیم،با پولش می خواست بیشتر کمک کند...

می خواست به خانه ی ایتام هم کمک کند...

و...من بغضی نشست در گلویم به خاطر خوبی اش...

فردا چه خواهد شد...؟؟!!

قرار بود کم کم به دنبال کار هایمان برویم...

فردا به آزمایشگاه می رفتیم...

_چه لبخند عمیقی!

محمد بود...داشت با لبخند نگاهم میکرد...

روی تخت نشستیم..

با دست به او فهماندم بیاید و کنارم بنشیند...

باهمان لبخندش نزدیک شد...نشست...نگاهی انداختم به موهای خوش حالتش...

کمی بغض داشت...چه زیباتر می شد وقتی بغضش می گرفت...

معلوم بود تلاش می کند برای مهار کردنش...

دستم را روی دستانش گذاشتم: ...

_محمد؟

با چشمان خوش حالتش نگاهم کرد...

_چی شده داداشی؟

یک قطره اشک چشید از چشمانش..

سریع صورتش را برگرداند...

_محمد؟

دوباره به سمتم برگشت... با صدایی که بغض تراوش می شد گفت:

_میشه سرمو بذارم رو پاهات؟

ای جانمی در دل گفتم عقب تر رفتم...

سروش را روی پاهایم گذاشت... دستم را لابه لای موهایش بردم...

_یکم از مامان برام میگی؟

چرا امشب می خواست از مادرمان بپرسد؟!

_چجوری با بابا آشنا شد؟ از اولش برام بگو.

"امیرعلی"

چشمان سردم را دوخته بودم به جوانکی که داشت خون از دستم می گرفت...

انگار بار اولش بود... می ترسید خون بگیرد...

_دستکش دسته بازم می ترسی؟

نگاه متعجبش را به من دوخت:

_بله؟

_میگم نترس... ایدز نمی گیری!

رنگش پرید... پوزخندی زدم... آخر عمری بین چه ابلهی نصیبتان شده...

آهای بالایی... خوب ببین...

بالاخره کارش را تمام کرد...

تیکه ای پراندم و خارج شدم...

"نیایش"

لبخند از روی لبم کنار نمی رفت... هول کرده نیم ساعت زودتر آماده شدم و منتظر مهرداد نشسته ام...

یاد دیشب افتادم... گفتم و گفتم و گفتم...

از مامان فرشته گفتم... از حجب و حیایش... از خانواده اش... خانواده ای نه چندان ثروتمند... و نه چندان مذهبی... از

پسرعمویش گفتم... از رسم مسخره شان... "عقد پسرعمو دخترعمو در آسمان ها رقم می خورد"... از خانواده ای که به

این جمله بهای زیادی می دادند...

از خانواده ای که می خواستند مامان فرشته ام را به زور به عقد پسرعموی دریانوردش درآورند... پسرعموی پولدار و بد ریختش...

رسیدم به قسمت آشنایی پدر و مادرم...

یک سفر زیارتی... به شهر قم... مادرم و مادر بزرگم...

از خواسته ی مادرم گفتم... از حضرت معصومه خواست شر پسرعمویش کم شود...

گم شدن مادرم در حرم...

یک روز در شهر دور خودش می پیچید...

یک تصادف...

یک سرنوشت را رقم می زد...

مادرم با مردی آشنا میکند... امین تابان... دُرْدانه ی حاج تابان بزرگ!

عشقی شکل می گیرد...

عشقی پاک و بی آلایش...

و آن شعاری که می گوید... "جنگ جنگ تا پیروزی..."

در نهایت پیروزی...

حاصل این پیروزی... نیایش و محمد...

سعی کردم بر خودم مسلط باشم و همچون همه ی دفعاتی که هول می شوم از راه پله نروم...

خیلی آرام و متین وارد اتاق آسانسور شدم... مهرداد پایین منتظر بود...

با ژستی مردانه، دست به سینه به کاپوت تکیه داده بود...

تمام تلاشم را برای مهار کردن لبخندم به کار بردم... تا حدودی موفق شدم...

مرا که دید لبخند زیبایی زد:

_سلام

شاد سلام کرد...

توانستم خوددار باشم... لبخندم نمایان شد... سربه زیر جوابش را دادم...

درب جلو را برایم باز کرد:...

_بفرمایین!

زیادی شاد بود، مهرداد کم حرف گذشته!

بی حرف نشستیم...

اوهم سریع آمد و کنارم نشست...

_خوبی؟

لبخند کمرنگی زدم بدون آن که به او نگاهی کنم:

_ممنون...شما خوبین؟

به حالت نمایشی پشت سرش را نگاه کرد و سپس جیب شلوار و کتش را گشت...از کارش سردر نمی آوردم...

_چیزی شده؟

_می خوام ببینم چند نفرم!

متعجب نگاهش کردم...نکند دیوانه باشد؟!

نگاه متعجبم را که دید خندید:...

_آخه می گی "شما...خوبین"...می خوام ببینم مگه من چند نفرم...

دوباره لبخندی زدم و رویم را به طرف شیشه برگرداندم...

با ای جانم آرامی که گفت،ضربان قلبم زیاد شد...

_اول بریم آزمایشگاه یا گردش؟

گردش در برنامه ی مان نبود...

_منظورم از گردش خرید و بازار بود...

قدرتش را داشت؟

ذهن خوانی را می گویم...

_خب...اممم...بریم...

چرا نمی توانستم حرف بزنم...

گفته بودم بی جنبه ام؟!

اگر نگفته بودم...اکنون می گویم...جنبه ی شوهر کردن ندارم!

از فکرم خنده ام گرفت...

_میریم آزمایشگاه

خودش راحتم کرد...

به یک آزمایشگاه خصوصی رفتیم...می گفت آزمایشگاه متعلق به دوست پدرش است...

دوشادوش هم راه می رفتیم بدون آن که به هم برخوردی کنیم!

پس از گرفتن نوبت کنارهم نشستیم...

نگاهش را از من بر نمی داشت...دائم نگاهم را به اطراف می گرداندم تا نگاهش شکسته شود،اما فایده ای نداشت...

بالاخره ناممان را خواندند...باید به طبقه ی سوم می رفتیموارد اتاقک آسانسور شدیم...

بی حرف...اما لبخندی گوشه ی لبش بود...

قبل از آنکه به طبقه ی موردنظر برسیم...دست راستش را بالا آورد و با انگشت اشاره اش گوشه ای از موهای بیرون

آمده ام را به زیر مقنعه فرستاد...

انگشتش که پیشانی ام را لمس کرد... گرم شدم و قلبم تندتر تپید...
 سرم را پایین انداختم تا گلگون شدنم را نبیند...
 از اتاقک بیرون آمدم... دیگر روی نگاه کردن به چشم هایش را نداشتم...
 عوض آن به قدم های محکم و مردانه اش نگاه می کردم... به خود می بالیدم که محرم این مرد خوش قد و قامتم
 کنارم هستم... نوعی حس غرور بر جانم رخنه کرده بود...
 دلم می خواست فریاد بزنم... ای اهل عالم... این مرد... همسر من است...

کمی سرگیجه داشتم...
 مهرباد که فهمید سریع با کیک و شیر کاکائویی بازگشت...
 کیک دوقلو خریده بود...
 یکی از آنها برداشت... خواست در دهانم بگذارد که تند گفتم:
 _ ممنون.. خودم می خورم.
 چشم در چشمم شد:
 _ باز کن.
 محکم و دستوری...
 دهانم را آرام باز کردم...
 نگاه من به چشمان او بود و نگاه او به کیکی که داشت در دهانم می گذاشت...
 سربه زیر گفتم:
 _ ممنون.
 لبخندی زد و گفت:
 _ چه دندونایی!
 متعجب نگاهش کردم... آخر با شیطنت بیان کرد جمله اش را...!
 به راه افتاد... درحین رانندگی پرسید:
 _ بلدی گاز بگیری؟
 این ها دیگر چه بود که میپرسید؟!
 چشمان گرد شده ام گردتر شد... او که اینگونه نبود...
 _ اوخ... چشاشو!
 حس میکردم این مهرباد نیست... آخر مهرباد و این حرف ها؟!
 سرم را تاحد ممکن پایین انداختم... به خنده افتاد... قشنگ می خندید...
 دست چپم را را در دستش گرفت و روی دنده گذاشت...
 گُر گرفتم... تا آخر مسیر همین گونه بود...

اتومبیل را گوشه ای پارک کرد...

هر دو پیاده شدیم...

دوباره دستم را گرفت...

وارد پاساژ شدیم...

"دانای کل"

همچون دختر های هفده، هجده ساله، روی تخت نشسته بود در حالیکه به نقطه ای خیره شده بود و لبخندی بر لبانش

نشسته بود... به تاج تختش تکیه داد و لبخندش عمیق تر شد...

هنوز باور نمی کرد تمام روزش را با مهر داد گذرانده...

قرار فقط آزمایش و خرید بود، نه گردش در شهر و...

با بلند شدن صدای موبایلش دست از فکر کردن برداشت...

شماره ای ناآشنا...

_بله؟

_...

_الو؟

_...

هیچ صدایی از آن طرف خط نمی آمد ...

فقط صدای تنفس می آمد...

قطع تماس را لمس کرد...

"امیرعلی"

کلید انداختم و وارد شدم... خانه در تاریکی عمیقی فرو رفته بود...

همانطور که تاریک بود، به سمت اتاقم گام برداشتم... پس از دو روز دوری از خانه دوباره بازگشته بودم.

وارد اتاق شدم... بی رمق خودم را روی تخت پرت کردم...

بغض داشتم اما اشکی نمی چکید...

نگاه تار و ناتوانم را به سقفی که در تاریکی اتاق خوب دیده نمی شد، دادم.

آب دهانم را چندین و چندین بار فرو فرستادم...

پوزخندی زدم...

به خودم... به زندگی ام... به خانواده ام... به حماقتم... هه!... حماقت...

شمارش معکوسم آغاز شده...

مرگ تدریجی!

زیباست، نه؟ فکر می کنم بهتر از ناگهانی مردن است.
 بهتر از این است در یک چشم برهم زدن...خودت را جایی دیگر بیابی! نه؟!
 خنده ام گرفت...چه فکر هایی میکنم...
 آخ...تارا...آخ...
 چه هدیه ای تقدیمم کردی...
 باز خنده ام گرفت...
 آهای بالایی...؟ دست مریزاد!...از بیخ و بُن متلاشی ام کردی...
 می خواهی قدرتت را به رخم بکشی...؟
 می خواهی ثابت کنی تاوان بدکاری عذابی دردناک است؟
 خب ثابت کن! من در اختیار تو!
 بعدش چه؟
 اصلا به که می خواهی ثابت کنی؟
 به کسانی از من و کثافت کاری هایم خبر داشتند...؟
 خب ثابت کن!
 یا اصلا می خواهی به مادرم ثابت کنی، بفرما...این همان گل پسرت است...همان که سنگش را به سینه می زدی...همان
 که گفתי نیایش برایش کم است...این همان است!
 راستی...صبر کن ببینم...
 نکند می خواهی به نیایش ثابت کنی؟
 هه!...
 کجاست؟
 نیایش دوست داشتنی ات کجاست؟
 دوستش داشتی دیگر، نه؟ خودش می گفت...روز آخر...گفت "خدا آنقدر مرا دوست دارد که از ماهیتت باخبرم کرد"...
 به راستی تو باخبرش کردی؟
 نه...خودم کاری کردم به این نتیجه برسد...تو که کاره ای نبودی! هان؟
 بودی یا نه؟!
 بودی یا نه؟!
 از روی تخت برخاستم...به طرف پنجره رفتم...
 روبه آسمان فریاد زدم:
 _بودی یا نه؟!
 حنجره برایم نمانده بود اما با صدای بلندتری گفتم:
 _بودی؟

بلندتر:

— چرا؟ چرا گذاشتی بره؟ چرا جلومو نگرفتی؟ چرا؟ چرا؟

به نفس نفس افتاده بودم:

— چرا؟... چرا؟

صبح با سردرد و سرگیجه از خواب بیدار شدم...

یادم نمی آمد دیشب چه شد!

فقط یادم می آید... تارا تماس گرفت... می خندید!... شاد بود...

اما من... سرد و خشک...

سلام کرد جوابی نشنید... احوالم را پرسید، جوابی نشنید...

خبر از فرناز گرفت... باز هم جوابی نشنید...

خنده اش را خورد...

اما لحن شاد و پرانرژی اش باقی مانده بود...

گفت... گفت آنچه را که نباید می گفت... گفت و دیوانه شدم...

او می گفت و من نفس هایم مقطع شده بود...

می گفت و می خندید...

می گفت... می گفت... می گفت...

ناقل اچ آی وی بود...

می خندید... قهقهه می زد...

می گفت "انتقامش" را گرفته...

"نیایش"

یک ماه گذشت...

یک ماه که هر روزش خاطره ساز بود. یک ماه پراز خوشی... یک ماه بدون دردسر و هیچ غم!

یک ماه دلنشین...

— ببینید خوبه؟

نگاهی به صورتم در آینه انداختم... هنوز تغییری نکرده بودم. صورتم موی زیادی نداشت... یعنی طوری بود که اصلاً به

چشم نمی آمد... بنابراین زیاد تغییری نکرده بودم. سرم را تکانی محسوس دادم.

آرایشگر لبخندی زد و من دوباره به صندلی ام تکیه دادم.

در این یک ماه شناختم نسبت به مهر داد کامل تر شد. آن هشت سال آشنایی یک طرف و این یک ماه، طرفی دیگر!

ابتدا قرار بر این بود که دوهفته بعد از خواستگاری عقد کنیم و یک ماه بعدش هم عروسی بگیریم... تعداد مهمان ها آنقدر کم بود که به نظرم مسخره می آمد برای این تعداد، عروسی ای در تالار برگزار شود. نظر ماهرخ خانم تالار بود! خلاصه باهر زور و زحمتی بود، با کمک مهرداد، عمو طاهر و ماهرخ خانم را راضی کردیم که عروسی نگیریم و به جای آن جشن عقد بزرگی بگیریم...

حالا این جشن عقد در خانه ماهرخ خانم برگزار می شد... با اولین مویی که از ابرویم کنده شد صدای آخم بلند شد. آرایشگر سعی داشت خنده اش را کنترل کند... لب های سرخش را به هم فشار می داد... اما چشمانش می خندید! دوباره سرم را تکیه دادم به پشتی صندلی... در این یک ماه اتفاقات جالبی افتاد...

هفته ی اول که با مهرداد به شدت رودربایستی داشتم و به گونه ای از او خجالت می کشیدم... باهر عملی که انجام می داد، گُر می گرفتم و سرم را پایین می اندختم... عمل خاصی انجام نمی داد... نهایتش گرفتن دستم بود و بوسیدنش، همین! اما همین هم حالم را دگرگون می کرد.

اما هفته ی دوم بهتر شد... دیگر برایم مشکل نبود مقابلش لبخند دندان نمایی بزنم که تهش به خندیدنم قطع شود و او باهر خندیدنم قربان صدقه ام برود. اما وقتی قربان صدقه می رفت، حالم دگرگون می شد.

روزهای خوبان از هفته دوم شروع شده بود. عمو طاهر برای بیرون رفتن گیر نمی داد... موقعی هم که او نبود به طاها می سپرد... اما طاها آنقدر سرش گرم مژگانش بود که کاری باما نداشت... اما در بیشتر بیرون رفتن هایمان محمد و آزیتا همراهان می آمدند. هر دو شاد... پرانرژی... سرزنده...

آخر هفته هایمان که پاتقمان شهر بازی بود و آن دو همراه ثابتمان! برایم جالب می آمد که آزیتا با وجود بیست و دو سال سن، گاهی همچون دبیرستانی ها رفتار می کرد. البته قیافه اش به این سن نمی خورد... من فکر می کردم بزرگتر باشد... صورتش بزرگ می زند...

محمد خیلی شادتر از قبل بود... کل کل هایش با آزیتا هیچگاه تمامی نداشت... گاهی آنقدر کل کل می کردند که به قهر آزیتا تمام می شد... اما این قهر شاید نیم ساعته بود... و دوباره شروع می شد کل کل های بی پایانشان! من و مهرداد فقط به آن ها می خندیدیم... هفته سوم...

آزیتا بامن راحت تر شده بود... من را خواهر خودش می دانست... می گفت به اندازه ی آوا دوستم می دارد... حالا در گردش هایمان مرا به زور همراه خود می کرد... یک چیزی از او فهمیده بودم... برخلاف ظاهر شادش، باطنی غمگین دارد... شاید همین باطنش بود که سنش را بیشتر از آنچه بود نشان میداد...

بدون آن که بخوایم خودش شروع کرد به گفتن اسرار درونش... انگار فقط دنبال یه گوش می گشت فقط برای شنیدن!

گفت و گفت و گفت... از مردی می گفت که چهار سال است دوستش دارد...

مردی که از نظر آوا نقطه ی مقابل او بود... یک مرد با اخلاق سرد و خشک...

مردی همیشه ی خدا اخم هایش درهم است... مردی که به گفته ی او چهره ی زیبایی هم داشت...

دوست گرمابه و گلستان کیوان بوده... همسر آوا...

می گفت در تمام مهمانی ها و جشن ها "او" که بعد فهمیدم نامش "امیر" است حضور داشته.

می گفت دست خودش نیست... دل بسته ی همین اخلاق بدش شده... دل بسته اخم های همیشگی اش... می گفت وقتی

عصبانی می شود، حتی کیوان هم از او می ترسد...

دل بسته ی همین عصبانیتش شده... می گفت این ها نشانه ی مردی است! و من در دلم پوزخند می زدم به افکارش... که

گفته مرد بد اخلاق و اخمو و عصبی، به معنای واقعی مرد است؟!!

از نظر من، مرد فقط مهرداد بود... نه که چون همسر من است، اینگونه بگویم... نه!

واژه ی مرد را من جوری دیگر تفسیر می کردم و تمامش در مهرداد ظاهر می شد...

مهربانی و خوش اخلاقی... به راستی مهرداد تک بود در این ویژگی... طاهای که برایم الگوی مردی گاهی بد اخلاقی می

کرد...

اما مهرداد خوش اخلاق بود و همیشه لبخندی صورتش ر می پوشاند...

مرد بودن یعنی غیرت داشتن و روی ناموس حساس بودن... اما نه حساسیت های الکی... نه گیرهای الکی...

روشنفکری...

ویژگی بعدی روشنفکری بود... اما نه روشنفکری که به زیر سوال بردن تمدن و فرهنگ ختم شود، نه!

مردی این ها بود، نه؟!!

من که اینگونه فکر می کردم...

_ حالا ببینید چطور؟

ابروی راستم را برداشته بود... حالا تفاوت را احساس می کردم... طرف چپ و راست صورتم کاملاً متفاوت شده

بود... دلم نمی خواست دست از نگاه کردن خودم بردارم... آذیتا می گفت اگر ابرویم را بردارم تغییر خواهم کرد، آن هم

چه تغییری! اما من باورم نمی شد!

حالا می دیدم او درست می گفته... لبخندی زدم:

_ عالی!

دوباره سرم را تکیه دادم...

یک لحظه از ذهنم گذشت... "مهرداد مرا اینگونه ببیند، چه عکس العملی خواهد داشت؟"

تازه این اول کار بود...

یک چیزی که با شنیدنش تپش قلبم بالا رفت این بود که، آن "امیر" نام چشمانی میشی رنگ داشت... وقتی این را از

زبان آزیتا شنیدم، یک جوری شدم... نمی دانم دندان هایم چرا به هم برخورد می کرد... یک نگرانی عجیبی در دلم رخنه کرده بود! امیری با چشمانی میشی!

سعی کردم از این فکر خارج شوم و حال خوبم را با یادآوری این چیزها خراب نکنم.
هفته آخر...

اول هفته بود که محمد سراسیمه وارد اتاقم شد... خیلی ناگهانی مرا درآغوش گرفت... سرو صورتم را می بوسید... در آخر دست هایم را به زور بوسید... اشک می ریخت و اشک هایش را با دستانم که در دستش بود پاک می کرد... فکر می کردم به خاطر نزدیک شدن به جداییمان است... اما در کمال ناباوریم تشکر می کرد... دست می بوسید و تشکر می کرد...

به معنی واقعی کلمه "هنگ" کرده بودم... تا اینکه به حرف آمد و گفت به آنچه می خواسته رسید... دندانپزشکی... می گفت همه ی این ها به خاطر من است...

می گفت اگر حالا به آنچه خواسته رسید، مدیون من است و جبران می کند...

باتشر نامش را صدا زدم... حق نداشت این حرف ها را بزند...

من زندگی اش را تباه کرده بودم با ندانم کاریم... باید به آن چه می خواست می رسید!

اما چیزی که بیشتر ناراحتم کرد... همدان بود... نه این که با شهرش مشکلی داشته باشم، نه!

اما به نظر من خیلی دور بود... خیلی...

می گفت خودش آن جا را می خواسته... می گفت تنها هدفش همین بوده... همدان!

_خب حالا ببینید!

با دقت خودم را نگاه می کردم...

نه!... تغییر کرده بودم... خوشم آمد... به راستی اگر مهرباد مرا با این شکل می دید چه می کرد؟!

البته هنوز رنگ ابروهایم مانده بود!

وقتی آزیتا فهمید محمد دندانپزشکی قبول شده، مجبورش کرد مارا شامی مهمان کند... برادر مظلومم هم قبول کرد...

همه بودیم... من و مهرباد که به کنار...

آزیتا و ماهرخ خانم و جناب همتی بزرگ! طاها و مژگان هم آمدند...

طاها با هدیه ای که داد، چشمان همه مان گرد شد...

سرمیز نشسته بودیم که سوییچی از جیب کتش خارج کرد و گفت این هم هدیه ام به محمد!

آنقدر شوکه شده بودیم که خودمان را به بیرون رساندیم...

یک پراید هاچ بک 111، SX بود! می گفت این را خیلی وقت بوده خریده و منتظر یک فرصت مناسب بوده...

محمد که روی ابرها سیر می کرد... از بچگی عاشق ماشین بود و پشت فرمان نشستن.

انواع و اقسام ماشین های پلاستیکی راهم داشت... روز و شبش را ماشین ها پر می کردند! و صدای قان قانشان... با این

سنش هنوز هم ماشین بازی می کرد، البته به سبک مدرن! کامپیوترش پر بود از بازی های مسابقات ماشینی!

لبخندی نشست بر لبانم از فکر کردن به محمد و کارهایش...

_داری به داماد فکر میکنی؟

چشمانم را باز کردم و لبخند پهنش اولین چیزی بود که می دیدم.

دوباره لبخندی زدم... زیاد حرف نمی زدم...

_وای اگه داماد تورو با این قیافه ببینه... درجا سنگ کوپ می کنه!

دوباره لبخندی زدم...

_خانم تابان؟

باشنیدن صدای آزیتا چشمانم را دوختم به او:

_سلام... بالاخره اومدی...

لبخند دندان نمایی زد:

_بله که اومدم... به جان خودم مهرداد دیر کرد...

نزدیکتر آمد:

_بین برات ناهار آوردم...

بوی همبرگر داغ به مشام رسید و معده ام را زیر و رو کرد... از صبح چیزی نخورده بودم به جز یک لقمه نان... آن هم هول هولکی.

با خاموش و روشن شدن صفحه موبایلم... نگاهم را به آن دوختم... پیغام مهرداد بود:

«سلام خانوم... خوبی لازم؟ آزیتا یک ساعت پشت در نگه‌م داشت. برات همبرگر گرفتم... زیاد گرفتم... همشو خودت بخور (یک آی‌کون خنده)»

...

جوابش را دادم:

«سلام عزیزم... خوبم آقای... تو خوبی؟ می دونم عمرم آزیتارو می شناسم. چشم همشو خودم می خورم» (((! :

...

سریع جواب داد:

«منم خوبم مهربونم... آفرین همشو خودت بخور به آزیتاهم نده... خودش نشسته قورمه سبزی خورده» :-D !

نگاهم به آرایشگر افتاد که منتظر بالا سرم ایستاده... سریع تایپ کردم:

«خب دیگه آقای آرایشگره معطله... مراقب خودت باش... روزت عالی!»

...

«باشه عشقم... توهم مراقب خودت باش ... دوستت دارم»

...

لبخند پت و پهنی زدم...

_تموم شد عروس خانوم؟

تا آمدم جوابش را دهم، آزیتا گفت:

__ خانوم شما کار تو شروع کن... تمومی نداره!.

متعجب از آینه نگاهش کردم که لبخندی تحویلیم داد:

_دولوخه؟(دروغه)

خنده ام گرفت به خاطر لحن بچگانه و با نمکش!

آرایشگر رنگ را آماده کرده...

نگذاشته بودم موهایم را دگُله کند!

با پلاستیکی بر سر و گردن ساندویچ تناول می کردم... به نظرم اوضاع خنده داری می آمد...

تاکنون با این حال غذا نخورده بودم. آزیتا زیر دست آرایشگر بود... خودش خواسته بود آرایشش به چشم نیاید... آرایش

ملایم و دخترانه ای می خواست.

یک نگاه به آینه می کردم و یک نگاه به آرایشگر... بین آینه و آرایشگر چندین بار نگاهم را گرداندم... آزیتا خوشگل

خوشگل راه انداخته بود... سالها بود به طرف آرایش کردن نرفته بودم.

ان زمان ها برای هر عروسی آرایش می کردم... یک آرایش دخترانه و ملایم... همان هم کامل چهره ام را عوض می

کرد...

حالا این که دیگر جای خودش را داشت! تغییر کرده بودم... به قول مژگان "یک تغییر اساسی."

ایستادم و مقابل آینه قدی انتهای سالن رفتم... حالا بهتر خودم را می دیدم... از لباسی که انتخاب کرده بودم رضایت

کامل را داشتم. لباس عروس ساده و پوشیده ای بود... پُف هم نداشت. خیلی پوشیده نه فقط دستانم را آستین های توری

پوشانده بود... اندامم را زیبا نشان میداد.

آرایشگر یک طرف ایستاده بود و آزیتا طرف دیگرم!

_وای چه جیگری شدی!

به این حرف آزیتا خندیدم.

خب هر عروسی شب عروسیش به قول او "جیگر" می شود!

موبایل آزیتا زنگ خورد:

_خب دیگه من برم جیگر. اومدن دنبالم!

آرام مرا بوسید و رفت...

کمی بعدش گفتند داماد و فیلمبردار آمدند... قلبم وحشتناک می کوبید... نمی دانم هیجان بود یا استرس و اضطراب! هردو

برایم سم بودند...

چشمانم را بستم و چندین بار ذکر این روزهایم را در دل خواندم...

"أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ"

آرامم میکرد...

بوی عطرش مشامم را پر کرد... عمیق بو کشیدم... این کارها دست خودم نبود... بوی عطرش مرا تا مرز دیوانگی می برد.

صدای قدم های محکم و مردانه اش را می شنیدم...

این همه منتظر این بودم ببینم وقتی مرا می بیند چه می کند؟! حالا او رسیده بود و چیزی نمانده بود تا مرا ببیند و من حالم به شدت دگرگون شده بود... کم کم درد قفسه ی سینه ام راحس می کردم. این اصلا خوب نبود... نباید امشب خراب می شد.

دیدم هرکه در آرایشگاه بود، چادری به سر کرد... و این یعنی او رسیده.

دست هایم را درهم قفل کردم... چند نفس عمیق... تکرار ذکر...

کمی بهتر شده بودم...

به معنای واقعی کلمه گیج شده بودم...

فقط فهمیدم آمد... نزدیکم شد... نمی دانم به دستور فیلمبردار بود یا نه...

اما نه... به دستور او نبود... هرچه گفت حالا زود است، مهرباد کار خودش را کرد و تور را از روی صورتم برداشت... نگاهم در چشمان مبهوتش گم شد... با نگاهش تمام اجزای صورتم را کاوش می کرد. نفس های او هم عمیق شد...

نمی فهمیدم عکاس چه می گوید... گوشم می شنید و مغزم حلاجی میکرد و اجرا.

ژست های متعدد... تصاویر متعدد...

و نزدیکی ای تا آن موقع تجربه نکرده بودم... گفتم نهایتا مهرباد دستم را می گرفت و می بوسید...

یک چیز را مدام تکرار میکردم...

عکاس رویش را داشت این چیزها را بگوید؟!

بالاخره به خانه باغشان رفتیم... همه بودند... از دوستان مهرباد تا دوستان من!

مردان در حیاط می نشستند... میز و صندلی ها این را نشان می داد...

مهرباد همان لبخند جذابش بر لبانش بود. وارد سالن شدیم...

ماهرخ خانم که حالا واقعا مادرم شده بود نزدیکم شد... انگار نه انگار که مادر داماد بود... انگار مادر من بود.

کف زدن ها یک لحظه هم قطع نمی شد. مهرباد دستم را دست بزرگش محکم نگه داشته بود و فشار می داد.

می ترسید فرار کنم؟!

زمان به جایی رسید که مهرباد رفت و زنان آزاد شدند...

مژگان و فریبا و آریتا "کولاک" کردند. یک لحظه هم آرام و قرار نداشتند...

درمیان مهمانان چشمم افتاد به یک جفت چشمان آشنا... بغض داشتیم... نه نه... بغض کردم...

خیلی آشنا بود... خیلی...

"...

_نیا؟

نگاهم را از کتاب علومم گرفتم و به محمد چهارساله دوختم:

_جونم داداشی؟

_فَنوش اومده.

لبخندی زدم به لحن شیرین و بچگانه اش... لپش را محکم کشیدم که صدای آخش درآمد...

آخر زیبا به فرنوش، فَنوش می گفت."

آمده بود... مطمئنم خودش بود... فرنوش...

آمده بود... برعکس قبل به جای گریه کردن با بغض خندیدم... اوهم خندید... باچشمانی خیس.

سری تکان داد...

از جایش برخاست و نزدیکم شد... عوض شده بود... خیلی زیاد... خیلی.

من هم از جایگاهم برخاستم و نزدیکش رفتم...

درآغوشم گرفتم... محکم... من هم محکم او را فشار می دادم...

آخر خواهر بودیم ما... تنها دختران تابانی!...

مرا از خودش جدا کرد و پیشانی ام را بوسید... هنوز هم از من بلندتر بود...

دوسال باهم تفاوت سنی داشتیم...

_خوبی ور پریده؟

با بغض گفت...

به جای جواب چانه ام لرزید...

_هی هی هی به خدا گریه کنی، رفتم. دیوونه اشکت درمیاد آرایش خراب میشه. اونوقت آقاتون مرا میکشه!

به سبک همان زمان گفت... آن زمان کمی تپل تر بودم...

بازویم را گاز میگرفت... من هم به شوخی می گفتم "آقامون می کشتیت خانومشو دندون گرفتی"

چشمکی زد و به جایش برگشت. من هم...

گفتند داماد میخواد بیاید...

تنها کسی که خیلی حرص خورد و گفت چه خبر ناگواری، آزیتا بود... می گفت تازه گرم شده.

داماد آمد... حالا انگار بهتر می دیدمش...

کت و شلوار مشکی خیلی به او می آمد... با آن کروات مشکی و پیراهن سفید، دل می برد.

می دانی کلا قفل بودم... باید شادی می کردم... باید با صدای بلند می خندیدم... اما نمی شد.

مهرداد کنارم نشست...

ناگهان صدای جمع بلند شد که مرا به رقص دعوت می کردند. نگاه گردشده ام همه را نشانه رفت. جالب آن بود که

مهرداد هم تشویق می کرد...

برخاستم با پاهایی لرزان... به کل فراموش کرده بودم... نمی دانستم چه باید بکنم..
مهرداد به دادم رسید... هردو دستم را گرفت و کمکم کرد تا برقصم. خودش هم بد نبود...
لبخند عمیق تر شده بود و نگاه او عاشقانه تر...
در دنیای خودمان بودیم...

جشن تمام شد... دنبال ماشینمان آمدند...
همیشه عاشق قسمت آخر عروسی بودم... عاشق صدای بوق بوق ماشین ها!
مهرداد تند و کند می کرد سرعتش را...
حالا مقابل آینه نشسته بودم و گیره از موهایم برمی داشتم... یک طرف موهایم را آزاد کرده بودم که مهرداد داخل
شد... از خجالت خودم را جمع و جور کردم.
به در بسته تکیه داده بود و مرا می نگریست...
با قدم هایی آرام نزدیک شد...
اجازه نداد بقیه گیره هارا باز کنم... خودش باز کرد...
موهایم آزاد و رها شده بود... بلندم کرد و وادارم کرد مقابلش قرار گیرم...
خیلی ناگهانی مرا در آغوش گرفت...
سفت و محکم...
جدایم کرد و پیشانی ام را بوسید... بعد گونه ام.
این اولین ها شیرین بود...
کنار گوشم آرام زمزمه کرد: ...
_دوستت دارم

"امیرعلی"

دیگر جانی در پاهایم نمانده بود... احساس خستگی می کردم.
فرناز مرا از مغازه به آن مغازه می کشاند... از این لوازم التحریر به آن لوازم التحریر.
دیگر فروشگاه های کیف و کفش را نگویم، بهتر است.
یک هفته ی تمام مرا بیچاره کرده. فروشگاه های نیست نرفته باشیم. حالا هم نمی دانم از چه کسی شنیده که فروشگاه
های کرج هم سری بزنند.
صبح زود بیدار شده بود و کچلم کرده بود. می گفت باید او را به کرج ببرم... هرچه هم میگفتم درگتشی نمی رفت که نمی
رفت!

آن قدر با ذوق به دفترها نگاه می کرد که انگار بهترین هایش را برایش نخریده بودم.
 دقیقا کپی مادرش بود. به آنچه داشت قانع نمی شد!
 _وای عمو اینو ببین!
 این هم یکی دیگه!
 _مگه نمونشو برات نخریدم؟
 _خب آره... نمونشه... ولی خودش که نیس! این خوش رنگ تره.
 خنده ام گرفته بود... اما کنترلش کردم.
 _بیا بریم.
 جلوتر به راه افتادم و او مجبور شد دنبالم بیاید....
 در این یک ماهی گذشت... یک روزش هم برایم خوب نبود...
 البته خوب بود... با وجود فرناز و دکتر پرهام!
 همان دکتر محرم اسرار را می گویم. تنها کسی از سر درونم آگاه است...
 تمام این یک ماه را سعی داشتم از کیوان فرار کنم.
 شرکت که می آمد به بهانه ی جلسه آنقدر معطلش می کردم و آنقدر سرم را شلوغ نشان میدادم که مجبور می شد
 برود...
 در خانه که تنها بودم، راهش نمی دادم. زمانی هم که خودم نبودم به دنبال فرناز می آمد و به همراه آوا او را به گردش می
 برد.
 این چند روز اخیر را هم تماس پشت تماس...
 می گفت خبر مهمی می خواهد به من دهد. اما باز هم به گونه ای خودم پرمشغله نشان می دادم... دروغ چرا؟! نمی دانم
 چرا از شنیدن آن خبر واهمه داشتم... حس بود دیگر... جلو جلو همه چیز را می فهمید... دکتر پرهام هم همین را می
 گفت....
 من از اینکه بیماری ام را کسی دیگر در میان بگذارم واهمه داشتم...
 اما دکتر پرهام نظری دیگر داشت... آنقدر خوب صحبت می کرد که انگار نه انگار که بیماری خطرناکی دارم... جدیداً
 صحبت های او آرامم میکرد...
 گاهی بیماری ام را در حد یک آنفولانزای ساده پایین می کشید... در حد یک سرماخوردگی!
 گفته بود هرگاه حال خوشی نداشتم با او در میان بگذارم... حتی اگر زمانی بود که شب از نیمه گذشته!
 معتقد بود کیوان بعنوان بهترین و تنها دوستم باید از بیماری ام آگاه شود. اما من با نظرش کاملاً مخالف بودم... نمی
 دانستم عکس العملش چیست! آوا همینطور به خونم تشنه است...
 وای به روزی که بفهمد به چنین بیماری ای آلوده شدم...
 دکتر پرهام گاهی چیز هایی میگفت که پوزخند من می شد جوابش!
 می خواست در راه توبه مرا بیندازد...

هنوز مرا نشناخته بود... من با آن بالایی دیگر کاری ندارم. من و آن بالایی راهنما جد است! قسمت بدش این بود که می گفت این بیماری از ده تا بیست سال می ماند... من روی مرگ نهایتاً یکسال دیگر سرمایه گذاری کرده بودم. چه کسی حوصله ی ده، بیست سال زندگی را داشت؟! این هارا که به دکتر میگفتم، می گفت "حق زندگی دارم... خدا این حق را در اختیارم گذاشته"... میگفت "باید برای زنده ماندن تلاش کنم"... می گفتم "انگیزه ای ندارم... زندگی انگیزه می خواهد..." نگاهی به پشت سرم انداختم... فرناز مغموم گام برمیداشت... ایستادم تا به من برسد....

_قیافشو نیگا!

نگاه پراخم و ترسناکش را به من انداخت... خنده ام گرفت:

_اوخ! نخوری با نگات منو؟

با قدم هایی عصبی به راهش ادامه داد...

جدیداً خیلی چیزها جدید شده بود!

همین که منت او را می کشیدم...

بیشتر می خندیدم...

این ها جدید بود.

دکتر می گفت "انرژی مثبت... تاثیر دارد... خندیدن یکی از آن ها بود".

خودم را به فرناز رساندم:

_حالا قهر نکن. بیا بریم بخیریمش...

نایستاد و به راهش ادامه داد.

_بیا برگردیم تهران... یه جایی رو میشناسم؛ جنساش تکه!

ایستاد و نگاهی به من انداخت:

_واقعا؟

این یعنی راضی شد.

لبخندی زدم:

_آره... واقعا.

_خب پس بریم.

متعجب نگاهش می کردم... چه زود قبول کرد.

درحالیکه کمی سرگیجه داشتم، سر بر بالشت گذاشتم. کمی حالت تهوع هم داشتم.

اما خواب واجب تر بود... چند روز دیگر بازگشایی مدارس بود و فرناز مضطرب!

نمی دانست معلمان و دوستان جدید، چگونه خواهند بود! سالها در شهری دیگر درس خوانده بود و حالا باید در شهری

هیچ شناختی از آن نداشت، درس می خواند.

حالا با شروع پاییز کارهای من دوباربر می شد. نمی دانستم با این بیماری می توانستم به کارها سامان دهم یا نه!

"نیایش"

چیزی تا شروع مدارس نمانده بود...محمد هم کارهای ثبت نامش را انجام داده بود.البته با بدخلقی من!دلم نمی خواست از من دور شود.من گفته بودم "فقط تهران"...حتی کرج هم نه!
اما خودش سرخود همدان زده بود.

دیگر فایده ای که نداشت...سه روز دیگر بازگشایی بود...امشب حرکت می کرد.
تمام وسایلش جمع کرد.برای دیدار آخر با دوستانش راهی شده بود...
هرکدامشان شهری افتاده بودند...فقط یکی شان تهران بود.
یکی که بندرعباس افتاده بود.

با صدای تلفن، سعی کردم از فکرم خارج شود...
_بله؟

_سلام چطوری عروس؟

صدای شاد آریتا بود.لبخندی زدم:

_سلام...خوبیم...تو چطوری؟

_بد!.

_بد؟

_آره دیگه...به فصل خر زدن نزدیک شدیم.

_آخی...چقدّم که تو میزنی!

خندید:

_من نمی زنم.لامصبا اونا میزنن!

_کیا؟

_استادا دیگه.

آنقدر حرف هایش پیچ و خم داشت که هیچ نمی فهمیدم!

_عجب!

_خب گوگولی اوس مهرداد چطوره؟

_خوبه خوب!

_بله دیگه...تو رو داره می شه بد باشه؟!

هر دو خندیدیم.

_راستی محمد کی میره؟

_امشب...ساعت هشت و نیم.

_نچ...حیف شد...دیگه توسر کله ی کی بزئم؟

_قول داده هر دوهفته یه بار بیاد.

"امیر علی"

_فرناز آروم تر بخور.

بعد از قورت دادن آخرین لقمه نفس نفس زد...

_نمیشه. عمو تورو خدا بجنب! دیرم شد روز اولی...

_بشین صُونتو قشنگ بخور... گفتم به موقع می رسونمت!

از جایش برخاست به طرفم آمد...

دست به بازویم گرفت و تند تند تکان می داد!

_عمو عمو تورو خدا بدو... عمو بدو... دوباره برگرد بیا صبونه بخور...

وقتی دید عکس العملی نشان نمی دهم، جیغ کشید:

_عمو.

_هوم؟

_بدو عمو... انقد خونسرد نباش... بدو!

صبحانه را کوفتم کرد... همین!

برخاستم و کتم را برداشتم...

جلوتر از من دوید و از خانه خارج شد... با تاسف سر تکان دادم...

تنها کلمه ای که در ذهنم شکل گرفت "هول" بود!

مقابل آینه ایستادم و یقه ی کتم را درست کردم... خوب بود با وجود اینکه نه ماه است به این بیماری مبتلا شده ام

تغییر زیادی نداشتم.

از خانه خارج شدم و به طرف آسانسور رفتم.

"نیایش"

در حال آماده کردن صبحانه بودم که دستان تنومندی دور شکمم حلقه شد...

چشمانم را بستم و لبم را گاز گرفتم...

صدای زیبا و مردانه اش گوشم را نوازش داد: ...

_صبح بخیر خوشگل من!

چرخیدم و کامل در آغوشش رفتم:...

_صبح توهّم بخیر.

موهایم را بوسید...

_امروز تا کی کلاس داری؟

_تا دوازده و نیم.

پیشانی ام را بوسید...

پشت میز نشست و من را کنار خود نشاند...

_هر روز تا دوازده و نیم؟

مهربان و لطیف سوال می پرسید... آرامش و متانت خاصی در رفتارش بود که مرا بیشتر شیفته ی خود می کرد...

_نه... دوشنبه و چهارشنبه تا دو... البته دوتا مدرسه ی دیگه!

_آموزشگاهم میری؟

_آره... اما امسال دیگه اونجا تدریس ندارم... آوا رو گذاشتم جای یه خانوم دیگه و اون خانوم گذاشتم جای خودم.

ابروی بی بالا انداخت... لبخندش چرا کنار نمی رفت؟!

مقابل آینه ایستاده بود و کتش را درست می کرد...

می خواست روز اول خودش بدرقه ام کند... هرچه هم گفتم راه شرکت و دبیرستان، دو راه مجزاست، گوشش بدهکار

نبود!

به سمت من که با لبخند نظاره گرش بودم برگشت...

_چطور؟

با قدم هایی آرام نزدیکش شدم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم و باهمان لبخند افزودم:

_مثل همیشه عالی!

خندید و سرش را پایین آورد...

به در مدرسه رسیدم... برگشتم و دیدم با لبخند زیبایی نگاهم می کند...

لبخند زدم و دستی برایش تکان دادم...

چشمکی حواله ام کرد و بعد از دو بوق رفت!

وارد دفتر مدرسه شدم...

خانم کیانفر ژست مدیران را گرفته بود و به صندلی اش تکیه داده بود...

علاوه بر من چند دبیر دیگر هم نشسته بودند...

سلامی به همه کردم... همه را اولین بار بود می دیدم...

با همه شان آشنا شدم...

خانم رزاق را هم که از قبل می شناختم.

حدود پنج دقیقه پس به صدا درآمدن زنگ، راهی کلاس ها شدیم.

دو زنگ اول با سوم تجربی ها داشتیم و زنگ آخر هم با انسانی ها.

زنگ اول هرطور بود گذشت...آشنایی بود دیگر...

با همه شان آشنا شدم و سعی کردم نام هایشان را یاد بگیرم...معتقد بودم باید با دانش آموزان دوستانه رفتار کرد...خیلی دوستانه...

بی ادب نبودند و این از ظواهرشان هویدا بود.بچه های خوبی بودند...

حال باید خود را برای زنگ دوم آماده می کردم که با تجربی دیگر کلاس داشتیم.

وارد کلاسشان شدم...از کلاس قبلی کمتر بودند...البته نه تا آن حد که به چشم بیاید...از روی لیست معلوم می شد! _مریم سادات حسینی؟

_حاضر

دختر بور و زیبایی بود...

_سارا دنیاچو؟

_حاضر

دختری بود با چشم و ابرویی مشکی و زیبا.

_بهاره دنیاافروشان؟(چه بانمک بود نام های این دو!)

_حاضر.

اوهم بسیار زیبا بود.

_سیما رضایی؟

_حاضر.

چشم های درشتش بیش از هرچیز در دید بود.

_مریم سمایی؟

_حاضر.

چشمانی به رنگ آسمان داشت...

سرم را پایین انداختم تا اسم نفر بعدی را بخوانم...

با دیدن نامش...

دگرگون شدم...

فرناز شریعتی!

با چشم دنبالش می گشتم...

_حاضر.

چشم دوختم به او... نمی دانم چرا آنقدر عمیق نگاهش می کردم...

شاید یک تشابه اسمی بود؟ نه؟

چهره اش آشنا می زد... اما نه آشنا به آشنایی که من میشناختم!

بی نهایت چهره اش آشنا بود... مخصوصا موهای فرش که گوشه ای از پیشانی اش را می پوشاند...

سعی کردم به خاطر آورم چنین چهره ی آشنایی را کی و کجا دیده ام...

اما نشد...

به خاطر نمی آوردم.

نفهمیدم بقیه نام هارا چگونه خواندم...

فقط توانستم حین آشنا کردنشان با کتاب تمام تمرکز را جمع کنم.

زنگ که به صدا درآمد انگار آزاد و رها شدم...

با آژانس تماس گرفتم تا زودتر خود را به آموزشگاه برسانم.

آوا آنجا منتظر من بود...

با بچه های هر سه کلاس صحبت کردم و از مزایای آموختن زبان به آنها گفتم.

از نظر من همه باید زبان بیاموزند... یک زبان بین المللی است و همه باید علاوه بر زبان مادری شان، زبان بین المللی هم بیاموزند.

آموزشگاه را معرفی کردم تا هر کس می خواهد برای عضویت بیاید... خیلی ها باشوق نام آموزشگاه را می پرسیدند و

آدرسش را هم می خواستند... یکی از آنها همان دخترک آشنای نا آشنا بود.

فرناز شریعتی! مطمئن شده بودم تنها یک تشابه اسمی است... آخر هیچ شباهتی به آشنای دور نداشت... هیچ شباهتی!

نام آموزشگاه را که شنید گفتم یکی از دوستانش آنجا مشغول به کار است... اما نگفتم چه کسی!

هنگامی فهمید مدیریت آنجا به عهده ی خودم است گفتم در اسرع وقت برای ثبت نام خدمت می رسد.

به آموزشگاه که رسیدم آوا در اتاقم منتظرم نشسته بود.

کارهایش را برایش توضیح دادم...

و او بالاخره پس از یک ماه کارش را شروع می کرد...

تا غروب به کارهایم سامان دادم...

مهرداد هم کارهایش تمام شده بود... پیام داده بود که در راه است و دارد به دنبالم می آید.

با صدای موبایلم فهمیدم که رسیده... از فریبا خداحافظی کردم..

در راه به آوا هم سری زدم و جویای کارش شدم و سپس از او هم خداحافظی کردم.

درب اتومبیل را باز کردم و کنارش نشستم...

عمو عمو آفرین... بابا آواهم اونجاست! ع—....

کلمه ی آخر را جوری گفت که با تعجبش نگاهش میکردم.
_نه.

ناگهان بغضش گرفت و به طرف اتاقش دوید...درش را محکم بست و از پشت در فریاد زد:
_اگه بابای خودم بود، الان ثبت نامم میکرد.
زیر لب گفتم:

_اون بابای توئه...انقد لوس بارت آورده.

نیم ساعتی بود که بیرون نیامد...اعتصاب غذا کرده بود...میگفت غذاهم نمی خواد...
گفته بودم این روزها جدیداً منتش را میکشم...
همین است...تنها راهش منت کشیدن است...
پشت در اتاقش رفتم...چند ضربه به در زدم.
_نمی خوام.

بازدمم را با صدا بیرون فرستادم:

_بیا بیرون کارت دارم.

_نمیام.

لج میکرد...

_بهت میگم بیا بیرون باهات حرف بزنم.

_هر حرفی داری بزن.

متعجب چشم به در دوختم...

واقعا من چکاره ی او بودم؟ کلفت و غلامش بودم یا عمو؟

_باشه میذارم بری...

به دقیقه نکشید صدای کلید آمد...

در را باز کرد.

_واقعا؟

چه زود مظلوم می شد!

لبخند زدم:

_آره...حالا بیا شامتو بخور.

لبخند دندان نمایی زد و با گفتن "عمو دوست دارم" خودش را به آشپزخانه رساند...

در کار دنیا مانده بودم...

رفتم و مقابلش نشستم.

_گفتی آواهم اونجا کار میکنه؟

_اوهوم.

_پس میسپریم آوا بیارتت.

_اوهوم.

سرگرم خوردن بود و هی اوهوم اوهوم میکرد...

من هم شروع کردم به خوردن...

_اسم آموزشگاهه چیه؟

دست از غذا خوردن کشید و متفکر به افق نگاه کرد...از نگاهش خنده ام گرفت.

_خورشید...آفتاب...

ابرویی از تعجب بالا انداختم...این دیگر چه اسم هایی بود...سرگرم غذا خوردنم شدم و اوهنوز متفکر بود...

_تاییدن...تابش...تاب...تاب...تاب....

...

دست هایش را برهم کوبید و انگشت اشاره اش را به طرفم گرفت:

_یادم اومد...تابان.

همین یک کلمه باعث شد دست از غذا خوردن بکشم و به نگاه کنم:

_تابان؟

_اوهوم...مال دبیر زبانمونه!

طوری نگاهش کردم که مجبور شد بیشتر توضیح دهد:

_دبیر زبانمون خانوم تابانه....مدیریت آموزشگاه تابانم به عهده ی ایشونه.

قلبم گام هایش را آرام آرام برمیداشت...انگار که می خواست بایستد...

_اسم دبیرتون چیه؟

_اسمش؟

سرم را تکان دادم و منتظر به او چشم دوختم...

یعنی میشد آنچه من فکر میکنم باشد؟!

_اسمش...

ابرویی بالا انداخت و چشمانش را ریز کرد...

_اسم دبیر زبانمونو میخوای چیکار؟

شک کرده بود و من این شک را نمی خواستم...

_همینجوری!

_همینجوری یعنی چی؟

کنجکاو شده بود...نمی خواستم کنجکاو شود...

_هیچی فکر میکردم بشناسمش...فامیلش آشنا بود.
 _شما یه خانومو چرا باید بشناسی؟!
 _گیر داده بود و ورهایم نمی کرد!
 _یه دوستی داشتیم فامیلش تابان بود...گفتم این دیبرتون خواهرش باشه.
 _اونوقت شما اسم خواهرشو می دونستین؟!
 _چرا تمامش نمی کرد؟!
 _آره.
 _آهانی گفت و شروع کرد به ادامه غذا خوردنش.
 _نمی دونم اسمش چیه!
 _این دختر فقط می خواست اطلاع بگیرد...
 _مدتی در سکوت گذشت...اخم هایم درهم بود...
 _حال خودم را درک نمی کردم...چیزی در وجودم پیچ می خورد...حس آن لحظه هایی را داشتم که خود را برای دیدار با
 _نیایش آماده می کردم.
 _عمو؟
 _هوم؟
 _باز داشتیم بدخلق می شدم...
 _میشه یه سوال بپرسم؟
 _سری تکان دادم...
 _شما...
 _...
 _شما...
 _من چی؟
 _مامان شیرین یه چیزایی برام میگفت.
 _سرم را بالا آوردم و به او چشم دوختم.می خواستم بدانم شیرین چه برای دخترکش گفته!
 _با تکان سر به او فهماندم چه گفته...
 _یه چیزایی درباره قبلنا...
 _چی؟
 _صدایم دورگه شده بود...کمی جاخورد...خیلی وقت بود اینگونه نشده بودم.
 _هیچی!
 _کم کم داشتم عصبی می شدم...
 _گفتم مامانت چی گفته؟

_هیچی!

غریدم:

_فرناز؟

برخاست و گفت:

_ممنون سیر شدم. شب خیر...

راه اتاقش را پیش گرفت...

رفت و من مدتی جای خالی اش را نگاه می کردم.

"نیایش"

نگاهی به خودم در آینه انداختم...

خط چشم چپ و راستم مثل هم درنیامد... پوفی کشیدم... چرا نمی توانستم مثل هم دربیارمشان؟!

دلم به حال خودم میسوخت... هنوز نمی توانستم درست آرایش کنم...

اما همین مقدار هم بس بود، نه؟ برای این، این کار را می کردم که فکر نکند حالا که سرکار می روم او را فراموش کرده

ام. یا برایش مثل قبل ارزش قائل نمی شوم. این بار سعی کردم از قبل هم بیشتر آرایش کنم که اینگونه خراب شد.

از اتاق خارج شدم... دیگر باید از حمام خارج میشد.

میزشام را چیدم... برای اضافه کاری دوشمع و یا شاخه گل رُز هم گذاشتم...

چیدمانشان که تمام شد، لبخندی زدم. خوب شده بود...

پشت میز نشستم تا او بیاید...

به ورودی آشپزخانه دیدی نداشتیم چراکه پشتم به آن بود...

دست چپم را بین میز و چانه ام ستون کردم و با دست راستم رز را نوازش می دادم...

آنقدر درحال خودم بودم که نفهمیدم چه زمانی وارد آشپزخانه شد...

دستش را روی کتفم گذاشت و خم شد سرم را بوسید...

_عافیت باشه...

آرام و لطیف گفتم...

_ممنون...

نشست و شروع کردیم به تناول شام...

آنقدر زیبا غذا می خورد که دلم میخواست فقط بنشینم و تماشايش کنم...

از زمانی که به کارهایش دقیق شدم، فهمیدم او برتر از هر مرد دیگری است...

"امیرعلی"

شب از نیمه گذشته بود و من قصد خوابیدن نداشتیم... فکرم یک لحظه هم دست از تابان جدید برنمی داشت... مطمئن

بودم این تابان رابطه ای با نیایشم دارد... به شدت مطمئن بودم .
 چیزی در درونم فریاد میزد که این تابان... به طریقی به نیایشم وصل می شود!
 حالا مثلاً هم نیایش را پیدا میکردم...
 چه میکردم... چه می گفتم...
 اصلاً او اگر مرا ببیند چه می کند؟!
 اصلاً... از کجا معلوم تاکنون ازدواج نکرده باشد؟!
 اما نه...
 گفت دیگر هیچوقت ازدواج نمی کند...
 روز آخر این را گفت...
 گفت حالش از همه ی مردان به هم میخورد؟!
 نه این را نگفت...
 چه گفته بود؟
 آهان... گفت دیگر به کسی اعتماد نمیکند... دیگر به هیچ مردی اعتماد نمی کند... این یعنی اگر مرا ببیند، دیگر آن اعتماد سابق را ندارد.
 هه... چه احمقانه فکر میکنم....
 مطمئنم اگر مرا ببیند، به صورتم تف میندازد!
 آخر بد کردم... بد!

"نیایش"

روزها از پی هم میگذشت... پاییزی سرد را تجربه می کردیم... خیلی سرد...
 دیگر چیزی تا امتحانات ترم اول نمانده بود... دانش آموزان هم همه در تکاپو... سرم خیلی شلوغ می شد...
 روزی نبود که سرم از دستشان خلوت باشد...
 با سوم و چهارمی ها تست زیاد کار میکردم... البته با چهارمی ها بیشتر... کارم با آنها فشرده بود.
 همگی شناخت بیشتری از هم پیدا کرده بودیم...
 ابهتی که خانم کیانفر دارد، مدیران دیگر مدرسی که در آنها کار میکنم ندارند...
 حرف حرف خودش است... جدیتش را دوست دارم... در کارش جدی است!
 البته مهربان هم هست... هم جدی و هم مهربان... تک است... تک!
 با بقیه ی همکاران خیلی راحت بودیم... چشم مدیر را که دور میدیدم شوخی میکردیم و خنده هایمان اتاق دبیران را پر میکرد.
 دانش آموزان هم که عالی...

این وسط چشمم دنبال یک نفر زیاد می رفت... کسی که او را زیاد می دیدم... هم اینجا و هم در کلاس زبان! همان فرناز شریعتی...

چشمم زیاد دنبالش بود... نه اینکه چون نامش مرا یاد یک آشنا میندازد، نه! فقط یک سری ویژگی های هفده سالگی ام را در او میبینم.

دلیل دیگرش هم این است غمی در چشمانش است و همیشه تنهاست. درسش خوب... حداقل در زبان که خوب است... در کلاس های آوا حضور دارد... آوا هم از او راضی است...

روز اول که نام آموزشگاهم را شنید گفت یکی از دوستانش آنجا کار میکند... اما نامش را نگفت... بعد از چند روز حرفش را پس گرفت و گفت یک شباهت اسمی بوده و دوستش جایی دیگر کار می کند.

زندگی این دخترک با موهای فر، برایم مهم شده بود و این را نمی توانستم درک کنم. به کارهایش دقیق شده بودم...

همیشه تنها بود... به مدت با مریم سادات کلاشان دوست بود... اما حالا تنهایی را برگزیده بود...

به خاطر این حالش او را به مشاور مدرسه سپردم تا بفهمد این دختر ریزنقش چه در قلب مهربان و پاکش نگاه داشته! و چه خوب بلد بود از زیربانش اطلاعاتی بیرون بکشد...

می دانم کار درستی نبود از مشاور بخواهم که برایم حالش را تشریح کند... اما دست خودم نبود... کنجکاو و یا فضول نبودم... اما این دختر بدون آنکه بخواهم برایم مهم شده بود...

فهمیدم مادر بزرگ پیر و بیماری دارد که پزشکان نتوانستند بیماری اش را بفهمند... بنابراین مادر و پدرش او را به خارج برای درمان برده بودند و او تنها با عمویش زندگی میکرد...

عمویی که مبتلا به بیماری خطرناکی شده بود... این یکی را نمی دانستم... یعنی فرناز خودش نگفته بود که عمویش چه بیماری ای دارد...

مهرداد شب گذشته خبر خوشی به ما داد... می گویم ما چون همگی جمعمان جمع بود و تنها کسی که جای خالی اش عجیب حس می شد محمد بود.

مهرداد می گفت توانسته یکی از محصولاتشان را به یک کشور اروپایی بفروشد... مادر جان... مادر مهرداد را میگویم...

مادر جان با شنیدن این خبر همه ی مان چهارشنبه شب به خانه باغشان دعوت کرد...

پدر جان حالش بهتر از قبل شده بود... یعنی می توانست صحبت کند... اما نه کامل و بی دردسر... کمی لکنت داشت... اما همین هم مادر را آرام میکرد...

اصلا یادم نمی رود وقتی پدر اولین کلمه را به زبان آورد مادر چه کرد... آنقدر عاشقانه سر و صورتش را می بوسید و اشک می ریخت و قربان صدقه اش می رفت، که دل من و مهرداد خون شد و تبدیل به اشک!...

عشق این زن به شوهرش واقعا ستودنی بود...

آزیتا را بگویم که هر روز با غرغر هایش مخم را میخورد... میگفت دلش دیگر درس خواندن نمی خواهد... اما من و آوا هر روز کارمان این بود او را تشویق کنیم و بذر امید آینده ای روشن را در دلش بکاریم...

از آوا بگویم که رابطه اش با من و مژگان خواهرانه بود... دیگر در بیشتر شب نشینی ها همدیگر را می دیدیم...

کیوان همسرش...نگاهش تغییری نکرده بود...

نمی دانم چه چیز را میخواست با نگاه به من بفهماند...

نگاهش بد نبود...یعنی طوری نبود که معنی بدی برداشت کنم...اما حالتی بود...نگاهش به آوا عاشقانه و به آزیتا پر خنده...اما به من و مهرداد باغمی پنهان نگاه میکرد...

در این مدت توانستم آرش تنها برادر آوا و آزیتا بشناسم...

از هردوی آنها کوچکتر بود و سربه هوا...

تقریباً همسن محمد بود...کمی بزرگتر...

سودای مهمان داری هواپیما به سرش زده بود و میخواست زبان را کامل بیاموزد...

آموزشگاه ما که صبحا مخصوص پسران بود و از بعداز ظهر تا هشت شب ویژه دختران...

البته از شش به بعد کلاسی برای پسرها ترتیب می دادیم...در آن زمان ها می آمد...اوایل صبح می آمد...بعد کم کم همان ساعت آمد...

محمد دُر دانه ام...تنها و غریب من درهمدان...راضی است...از شهر...از دوستان جدید...استادان و دانشگاه و...

زنگ که میزند من ابراز دلتنگی میکنم و مسخره ام میکند...میدانم اوهم دلتنگ است...اما برای اینکه مرا از آن حال و هوا در بیاورد این را می گوید...

میگوید همه چیز عالی است...به جز یک چیز...

دختری در کلاسشان است و همیشه از او بد می گوید...میگوید تیکه پرانی اش در کلاس زیاد است...شوخی و شنگ است...اما باهمه ی پسران کلاس سر جنگ دارد...

طاها و مژگان...

فقط می توانم بگویم دو پرندۀ ی عاشق...دخترک چهار ساله ای را میخواهند از پرورشگاه بیاورند که در زیبایی همتا ندارد...طاها از حالا لقب ملوسک را به او داده...نامش زیباست...برازنده ی چهره ی معصومش...می خواهد عضو تابانی ها شود...زیبا تابان.

از خودم و مهرداد بگویم...

واقعا نمی دانم چطور این همه عشق و علاقه نسبت به او پیدا کرده بودم...

جانم به جانش بسته است...اگر یک روز برای شام دیر کند...دلم هزارویک تکه میشود...

خیلی مهربان تر شده...خیلی...

فقط اینگونه می توانم بگویم...با تمام وجودم می خواهمش...تک تک سلول های بدنم نامش را صدا می زند...

گاهی چنان دلم برای آغوش گرمش پر میزند که همچون کودکان گریه میکنم و تا او نازم را نخورد آرام نمیشوم...

"دانای کل"

چشمان بی حسش خیره بود به در سفید رنگ اتاق ممنوعه...

بعد از آخرین دعوا باعمویش مطمئن شد چیزی در این اتاق وجود دارد که به گذشته متصلش میکند...

گذشته ای تلخ که آینده ای تلخ تر را رقم زده...
 امیرعلی نبود و این بهترین فرصت بود برای سردرآوردن از گذشته...
 وارد اتاق امیر شد و شروع کرد به گشتن یک کلید... کلیدی که او را به گذشته می برد...
 گشت و گشت و گشت...
 اما کلیدی نیافت...
 زیلب "لعتی" ای گفت و با عصبانیت از اتاق خارج شد...
 یاد روزی افتاد که پی به بیماری امیر برد...
 چه بلبشویی به راه افتاد...
 گریه میکرد همچون ابر بهاری...
 امیر خواست آرامش کند... جلو رفت و دستش را گرفت... اما جیغ کشید... خودش را به دیوار پشت سرش رساند...
 کارش شده بود جیغ کشیدن و فریاد زدن...
 همسایه ها به طبقه ی آنها آمدند...
 امیر که اوضاع را نابسمان دید... به اجبار با کیوان تماس گرفت و خواست که آوا را حتما با خودش بیاورد...
 دقایقی بعد...
 هر دویشان در خانه ی او بودند...
 فرناز تا آوا را دید خودش را در آغوش او انداخت و هق زد...
 بین هق هق هایش کیوان به بیماری امیر پی برد...
 نگاه ناباور آوا و کیوان امیر را نشانه رفت...
 آوا محکم تر فرناز را در آغوشش فشرد...
 کیوان اما شکست...
 عقب عقب رفت... به دیوار خورد... آرام آرام از دیوار سر خورد...
 آوا برای اولین بار برای امیر اشک ریخت... بد بود درست... اما اگر امیر نبود آن ها به جایگاه الانشان نمی رسیدند...
 با صدای باز شدن در از فکر بیرون آمد... چشم دوخت به ورودی...
 امیرعلی وارد شد...
 هنوز هم زیبایی اش را حفظ کرده بود... کسی نمی توانست بفهمد که چه بیماری ای دارد...
 هنوز هم خوشپوش بود...
 هر دو سرد به همدیگر سلام کردند... سرد سرد...
 انگار نه انگار که عمو و برادر زاده هستند...

 "نیایش"
 نفس های عمیق و بلند میکشیدم...

از درون چاه عمیق روبرویم صدای نفس های کسی را میشنیدم...

نزدیک چاه رفتم...

یک دستش بالا آمد...

یک قدم به عقب رفتم...

اشک کاسه ی چشمانم را پر کرده بود...

دلم مهربادم را می خواست...

فریاد زدم:

_مهرباد...

به اطراف نگاه کردم و همزمان فریاد زدم:

_مهرباد...

جیغ کشیدم:

_مهرباد...

ترسیده بودم...

دلم آغوش امن مردم را می خواست...

دست بالاتر آمد...

و...ندایی از درون چاه بلند شد:

_نیایش؟

چه صدای آشنایی بود...

_نیایش؟

آرام آرام به طرف چاه رفتم...

_کمکم کن نیایش...

نزدیک شدم...

_دستمو بگیر نیایش...کمکم کن...تو رو خدا...

نمی دانم کار درست چیست...

نزدیکتر رفتم...

با دست چپم دستش را لمس کردم...

سرد بود...نه...سرد نبود...یعنی سرد برایش کم بود...

یخ بود...یخ...

هرطور بود باهر دو دستم دستش را گرفتم...

اما سنگین بود...نمی شد از چاه بیرون کشیدش...

سنگ بزرگی کنار پایم بود...

رویش رفتم...

خیلی بالا رفتم و توانستم درون چاه را ببینم...

توانستم چهره اش را تشخیص دهم...

چشمانم را ریز کردم...

_نیایش؟

هنوز نفس هایم عمیق بود...

جابجا شد...

نور ماه به صورتش تابید...

لب هایی سفید...

ابروهای مشکی...

چشمانی...

میشی رنگ...

دوباره نامم را زمزمه کرد:

_نیایش؟

صورتش را می کاویدم...

سفید سفید شده بود...

قلبم نزد... ایستاد...

خودش بود... مبهوت زمزمه کردم:

_امیر...

و آخرین چیزی که دیدم لبخندش بود...

جیغی کشیدم و از خواب پریدم... هردو دستم را بر گوش هایم گذاشتم...

ناگهان مهرداد محکم مرا در آغوشش کشید... گریه می کردم... با صدایی بلند...

دست مهرداد لابه لای موهایم می چرخید...

_تموم شد خانومم... تموم شد عزیز دلم... خواب بود... تموم شد...

در آغوشش هق میزدم... سرم را بوسید...

_تموم شد نیاشم...

هق زدم:

_م... هر... داد...

_هیش... هیچی نگو... آرام باش...

این واژه ها جادو میکرد وقتی از دهانش خارج میشد...
 پروتر شدم و بیشتر در آغوشش فرو رفتم... اوهم محکم تر مرا گرفت... پیراهنش را چنگ میزد... موهایم که نیمی از
 صورتم را پوشانده بود، کنار زد...
 آرام آرام شده بودم... این آغوش امن عجیب آرامم میکرد...
 یاد خوابم افتادم... ترسیده بودم... ترس داشت...
 نمونه این خواب را قبلا دیده بودم...
 نمی دانم چه بود که هرچند وقت یکبار به سراغم می آمد... تنها یک تفاوت داشت...
 این که توانستم فرد درون چاه را هم ببینم...
 مطمئن بودم خودش بود... مطمئن بودم...
 بیشتر از چهره ی ترسناکش در خواب ترسیده بودم...
 صورتی یک دست سفید...
 لب هایی سفید و ترک برداشته...
 ابروهایش پرتر از قبل...
 دور چشمانش سیاه شده بود...
 اما چشمانش... همان ها بود...
 با صدای اذان از فکر کردن دست برداشتم...
 مهرباد کمی مرا از خودش جدا کرد و پیشانی ام را بوسید...

"امیرعلی"

از خواب پریدم در حالیکه نفس نفس می زدم...
 اولین بار بود چنین چیزی می دیدم...
 تاریک تاریک...
 روشن شدن نور ماه...
 پدیدار شدن صورت نیایش...
 این دیگر چه بود؟...!
 نگاهی به ساعت کردم... 4:15.
 حتم داشتم که دکتر اکنون بیدار است و خودش را برای نماز آماده می کند...
 موبایلم را از روی میز برداشتم و با او تماس گرفتم... پس از دو بوق جواب داد:
 _بله؟
 _سلام دکتر.
 _به به سلام امیرخان... مطمئن بودم تویی این موقع صبح زنگ زدی!

برخلاف لحن شادابش با صدایی دورگه گفتم:

_می شه بینمتون؟

جدی شد:

_چیزی شده؟

_دیدمتون بهتون میگم.

_به آدرسی که بهت می دم بیا...

شالی را که دور گردنم بسته بودم، باز کردم...

آدرس یک مسجد در محله ی خودش را داده بود...

اتفاقات زیبایی در این چند ماه اخیر افتاده بود... زیبا ترینش دیدن رویای نیایم بود...

دکتر تمام تلاشش را برای بهبودی اوضاع روحیم انجام می داد. روزی که به مطبش رفتم و او برایم آن آزمایش به ظاهر ترسناک را نوشت، گمان نمی کردم روزی او بهترین دوست برایم شود...

ازمن خواسته بود در بدترین شرایط روحی با او تماس بگیرم... گاهی می شد زمانی که شب از نیمه گذشته بود، با او تماس میگرفتم... اما او وقتی جوابم را می داد، هیچ اثری از خواب آلودگی در صدایش نمایان نبود. همیشه شاد و پرانرژی بود...

اتفاق دیگر آن بود که در این چهارماه یادم داده بود دیگر واژه ی "آن بالایی" را استفاده نکنم...

نمی دانم چه میکرد بامن این دکتر پیر... اما هرچه بود دوستش داشتم...

آن بالایی واژه ای نبود که دیگر حتی به دلم نشیند... نامش را صدا میزدم... "خدا"

این برای خودم عجیب بود، چرا که سالها بود دیگر او را "خدا" صدا نمی زدم...

این دکتر عصای موسی را بر دست داشت این گونه معجزه می کرد بامن...

منی که هیچگاه پایم در مسجد نمی گذاشتم، حالا می گذارم...

گاهی می گویم چه میشد... زودتر با این دکتر روبرو می شدم.

تنها اتفاق بد این ماه اخیر پی بردن فرناز به بیماری ام بود... کیوان و آوا هم فهمیده بودند...

از نگاه آوا فقط ترحم، تراوش می شد... چیزی که از آن متنفر بودم...

کیوان اما... هیچ چیز از نگاهش نمی خواند... فقط می توانم بگویم هر لحظه بود...

بالاخره پس از مدتی طولانی به مقصد رسیدم...

مسجد بزرگی بود...

وارد مسجد شدم... همه اقامه بسته بودند نماز جماعت به جا می آوردند...

آخر مسجد جایی که هیچکس به آن دید مستقیم نداشت، نشستم.

اگر دکتر این جا بود صد درصد مرا می یافت... می دانست همیشه از جمع فاصله میگیرم.

نماز تمام شد و دکتر آمد...مراهم پیدا کرد...

مرا که دید لبخندی زد...بی اغراق و بزرگنمایی میگویم...هاله ی اطرافش را میدیم...هاله ای سفید...می دانی چه می گویم؟!

دکتر شیک و اتوکشیده ای بود...

انگشتر عقیقش را عجیب دوست داشتم...

نزدیکم شد...ناخواگاه از جایم برخاستم...این دکتر مهربان بود و همیشه لبخند بر لب...

جوری رفتار می کرد که "من" احترامش را جایز می دانستم...

_سلام...چطوری پیرپسر؟

مثل همیشه شاد...لبخندی زدم...دیدن او در این روز ها لبخند به لبم می آورد...

_سلام...خویم شما چطوری؟

_من?...توپ!

این واژه ها مناسب سنش بود؟

خندیدم...

_بشین روپا نباش.

هر دو نشستیم...به پشت سرم نگاه کرد و کمی صدایش را بلند کرد:

_مش رجب دوتا چایی میاری؟

به مش رجب نام نگاه کردم...پیرمردی با صورتی کشیده...تنها چیزی که از صورتش تراوش میشد،مهربانی بود.

_خب؟چه خبر؟تعریف کن پسر.

_خب بازم اون خوابو دیدم...منتها یه مدل دیگه!

متفکر و با لبخند نگاهم کرد...

سرش را تکان داد...یعنی ادامه اش را بگویم...

_این بار تو جای تاریک بودم...فکر کنم چاه بود...

_خب؟

...

_بازم دیدیش؟باهمون لباس؟

سری تکان دادم...

صدای شخصی در کل مسجد پیچید...

داشت درباره ی پسر و دختری جوان میگفت که برای رفتن سرخانه زندگی شان پول لازم هستند...

نگاهی به دکتر انداختم...

لبخند به لب نگاهم میکرد...

و...این یعنی قدم بعدی!

"نیایش"

امروز را مرخصی گرفته بودم...

مطمئن بودم بچه ها امروز بر ابرها سیر میکنند...

نمی دانند چه خوابی برایشان دیدم...

امشب همگی به خانه مادر می رفتیم...

مادر حتی ارسال و حامد را دعوت کرده بود و آن ها غروب راه می افتادند...

پسر زیبای حامد به دنیا آمده بود... و این قشنگ ترین اتفاق دوماه پیش بود...

حامد تماس گرفت و با ذوق از پسرکش می گفت...

بعد از آماده کردن صبحانه وارد اتاق شدم تا مهداد را بیدار کنم.

با دهانی نیمه باز به چپ خوابیده بود...

بالای سرش رفتم...خم شدم و گونه اش را بوسیدم...

_مهداد...مهدادی...مهداد...آقای زشت...

آخری دروغ بزرگی بود... مهداد زیبا بود... از نظر من زیبا بود...

دوباره گونه اش را بوسیدم...

دستم را لابلای موهایش بردم... می دانستم عاشق این کار است...

عمیق و با احساس گیجگاهش را بوسیدم...

طاق باز شد...چشمانش را گشود و لبخندی زد:

_کی زشته؟

صاف ایستادم...

_تو!

_عه؟

سری تکان دادم... اوضاع را خطیر حس کردم...آمدم فرار کنم که میج دستم را گرفت و روی تخت پرتم کرد...رویم

خیمه زد:

_که من زشتم آره؟

دوباره سر تکان دادم...

صدای جیغ و خنده هایم فضای خانه را پر کرد...

_خوبه والا...مرخصی گرفتی بمونی خونه!

زبان برایش درآوردم:

_همینه که هس!

یقه ی کتش را درست می کردم و او غر میزد که چرا مرخصی گرفتم...

کارم با یقه اش تمام شد...

دستانش را دور کمرم حلقه کرد و من هم دستان روی سینه اش گذاشتم...

_نمی شه منم بمونم؟

نوچی گفتم و فشاری به سینه اش وارد کردم تا عقب تر رود...اما دستانش محکمتر کمرم را دربر گرفت...

_بمونم دیگه...

چشمانم را گرد کردم:

_نخیر برو ببینم.

سرش را روبه آسمان بلند کرد:

_هی خدا...

_برو مراقب خودت باش...

بالبخت جذایش نگاهم کرد:

_توباش...منم هستم...

لبخند دندان نمایی زدم...

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و چشمانش را بست...

مدتی اینگونه بودیم تا اینکه گفتم:

_دیرت نشه؟

محکم گونه ام را بوسید و فاصله گرفت...

_آماده باش هفت میام دنبالت...امروز سرم شلوغه اضافه وایمیسم...

_نه عمرم تو برو خونه مادر...منم از آموزشگاه راه میفتم...

متعجب نگاهم کرد:

_مگه آموزشگاه میری؟

_آره بعداز ظهر یه سری میزنم...کارای عقب افتاده دارم باید انجامشون بدم.

_آهان پس خودت میای؟

چشم بستم و باز کردم...

پلک هایم را بوسید و پس از خداحافظی رفت.

"امیرعلی"

باصدای تلفن اتاق دست از حساب و کتاب برداشتم:

_بله؟

_آقای شریعتی، آقای محمدی پشت خط هستند.

_وصل کن.

...

_سلام.

_سلام

_چرا گوشیتو جواب نمی دی؟

نگاهی به میز انداختم...نبود.

_نشیندم.

_بهت زنگ زدم بگم امشب خودت باید بری دنبال فرناز.

_به نظرت بامن میاد؟

_آره...اون دوست داره...

_بیاریش...حوصله ندارم.

_ولی به نفعته بری...من و آوا خونه ی خالش دعوتیم،نمی تونیم فرنازو بیاریم.

_چه ساعتی؟

_هفت.

_باشه میرم دنبالش.

بالاخره حساب و کتابم تمام شد...باید موبایلم را پیدا میکردم و به دکتر خبر میدادم...

تمام برگه های روی میز را به هم زدم...اما پیدا نشد...

جیب کتم را گشتم و پیدایش کردم...

پنج تماس بی پاسخ از کیوان داشتم...

سریع شماره ی دکتر را گرفتم... مثل همیشه سر دومین بوق جواب داد:

_سلام پسر جون.

لبخندی بر لبم نشست... تنها کسی در این روز ها باعث خندیدنم می شد،او بود.

_سلام دکتر.

_خب بگو چه خبر؟

_کارام الان تموم شد... تمام حساب کتابارو کردم...

_خیلی خوبه...

_آره خوبه...ولی...

_ولی چی؟

_به نظر شما قبولم می کنن؟

_چرا نکنن؟

_آخه میدونید که... گذشته...

جدی گفت:

_امیر... گذشته ها تموم شد... تو الان یه امیرعلی شریعتی دیگه ای.

_اما اگه از گذشتیم بدونن، ممکنه...

بین حرفم پرید:

_نمی فهمن...

...

_درضمن حتی اگه بفهمن...اتفاق خاصی نمیفته... گفتم که این مردم آدمایی که عقیده دارن باید به کسی، یه فرصت

دوباره داد.فهمیدی پسر؟

_آره...فهمیدم.

_آفرین.

...

_خب کی میای؟

_چهار بعداز ظهر خوبه؟

_آره...منم هستم...خوبه.

_پس تا بعداز ظهر فعلا.

_خدانگهدار...

لبخندی زدم:

_خدانگهدار.

"نیایش"

درتنهایی ناهار میخوردم... روبه پنجره ای خیس از باران...

از جایم برخاستم و مقابل پنجره رفتم...

عمیق نفس کشیدم و با تمام وجود بوی باران را بلعیدم...

باران حس قشنگی به من میداد...

حس زندگی دوباره...

برخلاف مهر داد که از هوای ابری خوشش نمی آمد... من عاشق هوای ابری بودم...

باران...باران...باران...

نام قشنگی بود...

اگر نام دختر کم باشد...

آه... خداوندا... یعنی میشود؟

چشم بستم... باران شدت یافت...

ضربه میزد به شیشه بی رحمانه...

رعد و برق زد...

_بله؟

_سلام خانم تابان.

_سلام فریبا...

_ببخشید امروز تشریف میارید؟

_آره عزیزم میام. چطور؟

_از چندجا تماس گرفتن برای ترجمه... بیشترشون دانشجو بودن... من گفتم بعد از ظهر بیان.

_اشکال نداره... من همون موقع میام...

_آهان باشه... ممنون خداافظ.

_خداافظ.

عجول تر از این دختر به عمرم ندیده بودم...

هنوز از تلفن دور نشده بودم که دوباره صدایش بلند شد...

مهرداد بود...

_جانم؟

_سلام عشق من!

_سلام عمر من!

_ای جانم...

کارخانه قند در دلم آب میشد...

_ناهار خوردی؟

_آره زندگی من خوردم...

_نوش جونت...

_تو خوردی؟

_آره منم ناهار خوردم...

_نوش جونت

خنده ام گرفت:

_متقلب...

خندید...جان می دادم برای خندیدنش... روح زندگی بود این مرد برای من...

"امیرعلی"

کت مخمل توسی رنگم را پوشیده بودم... دست به سینه روی صندلی نشسته بودم...

از دکتر خواسته بودم که نامم را هرگز اعلام نکنند...

نه اینکه بگویم ریا میشود...نه...

نمی خواستم در زندگی ام سرک بکشند.البته دکتر گفته بود این ها به زندگی کسی کاری ندارند...اما بازهم نخواستم

بین این جمعیت انبوه نامم را بخوانند...

اینکه حالا نامم بین خیرین این محل رفته بود برایم ارزش نداشت... اینکه عضو خیرین شدم بیشتر ارزش داشت...

حس قشنگی میداد... یک حس ناب که تاکنون تجربه اش نکرده بودم.

دکتر روی سکو ایستاده بود با لبخند به من نگاه میکرد...

لبخندش را با لبخند جواب دادم...

"نیایش"

وارد آموزشگاه شدم...

فریبا به احترامم ایستاد:

_دیر کردید...

چشم گرد کردم و نگاهش کردم... او مدیر اینجا بود؟ با لبخند گفتم:

_ببخشید دیر شد.

با خجالت سری پایین انداخت...

_آخه خیلی وقته اومدن.

_همشون؟

_آره سه چهارتا پسر دخترن...

_دو دقیقه دیگه بفرستشون.

_چشم.

داخل اتاق رفتم و یر دو دقیقه دوپسر و دو دختر وارد شدند... معلوم بود دانشجو هستند...

مقاله داشتند... یک مقاله ی خیلی سنگین...

جالب اینجا بود که میخواستند سربیک هفته تحویل بگیرند...

قبول کردم... برایم کاری نداشت بخوایم سربیک هفته تحویلشان دهیم...

وقتی رفتند...

سری به برنامه کلاس ها و حقوق استادان زدم... سربلند کردم آرش را دیدم...
 جلو آمد و سلامی کرد. من هم جوابش را دادم. زودتر از زمان شروع کلاس آمده بود... هنوز نیم ساعتی مانده بود.
 مشامم داشت چیزهایی حس میکرد...
 این روزها آرش نگاهش به فرناز تغییر کرده بود... دلم نمی خواست در آموزشگاه من چنین اتفاقی بیفتد که افتاده...

"امیرعلی"

دیگر چیزی تا هفت نمانده بود. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم...
 امروز خوب بود... حس جدیدی را تجربه کردم...
 نمی دانم چرا حس می کردم حالم روبه بهبودی است...
 چشمانم را بسته بودم که چند ضربه به شیشه خورد...
 چشم باز کردم...
 کیوان بود... بالبخند به من زل زده بود.
 از سمند پیاده شدم:

_سلام...

_سلام خوبی؟

_آره... بهترم.

_خداروشکر.

هر دو پشت به آموزشگاه به اتومبیل تکیه دادیم...

_اینجا چیکار میکنی؟

_منتظر آوام... کلاسش الان تموم میشه.

_آهان.

_فرنازم تو کلاسشه.

_آهان.

سربلند کردم و نگاهی به آسمان تیره و سرخ بالای سرم کردم... اوهم کارم را تکرار کرد:

_هوای امشب بارونیه!

_...

_معلوم از اون بارونا میخواد بباره...

برای تایید حرفش سرتکان دادم...

_امیر؟

_بله؟

جاخورد از "بله" گفتنم به جای "هوم" خشک و سرد...

_نمی خوام ازدواج کنی؟
 پوزخند زدم. پوزخندی دردناک... چه میگفت برای خودش؟!
 _من الان ناقلَم... ناقل یه ویروس... می فهمی؟
 سکوت کرد...
 به طرفم چرخید...
 اما نمیدانم پشت سرم چه دید که گفت:
 _یه لحظه وایسا الان میام.
 سرتکان دادم.
 صدای صحبت کردنش با زنی می آمد... حوصله برگشت نداشتم...
 سرم را روبه آسمان بلند کردم... باران نم نم میبارید...
 دکتر میگفت در روز های بارانی از خدا بخواه... هرچه می خواهی...
 آهی عمیق کشیدم... چشمانم را بستم و از ته دل از او... نیایش را خواستم.
 ناگهان صدای بلند کیوان بلند شد:
 _نیایش خانوم؟
 احساس میکردم گوش هایم اشتباه اطلاع به مغزم دادند... نفس هایم سنگین شد...
 روی پاشنه ی پا چرخیدم...
 زنی چادری پشت به من بود و روبه کیوان ایستاده بود...
 کیوان نگاهش را از من گرفت و روبه زن گفت:
 _مراقب خودتون باشید.
 و وارد آموزشگاه شد...
 زن چرخید...
 برای یک لحظه...
 جان از تنم رفت...

 "نیایش"
 سرسری با فریبا خداحافظی کردم...
 بین راه سری به آوا زدم و از اوهم خداحافظی کردم... گرچه تا دقایقی دیگر درخانه ی مادر می دیدمش.
 صدای موبایلم را شنیدم، مهرداد بود:
 _جانم مهرداد؟
 _سلام کجایی نیایش؟
 _کارم الان تموم شد دارم میام.

_صبر کن با کیوان و آوا بیا.
 _نمیخواه بابا ماشین دارم میام.
 _بارون گرفته...
 _مگه چیه؟ دارم میام عزیزم نگران نباش.
 _هوف از دست تو...منتظرم.
 _باشه عشقم.
 _تماس را قطع کردم...مهرداد هولم کرد..
 _پله هارا دوتا یکی پایین می رفتم...
 _به آخرش که رسیدم نفس نفس میزد.
 _از آموزشگاه خارج شدم...پشت اتومبیل من یک سمند مشکی متوقف کرده بود که دومی به آن تکیه داده بودند...
 _یکی شان قهقهه و چهارشانه تر بود...آنی که کوتاه تر به نظر میرسید، به گمانم کیوان بود!
 _با قدم هایی آرام به سمت خودروام می رفتم...
 _همانی که گمان می کردم کیوان بود مرا دید...
 _خودش بود...
 _او مرا دیده بود و زشت بود راهم را پیش بگیرم و سلامی نکنم.
 _چیزی در گوش مرد کناری اش گفت و نزدیکم آمد...
 _رنگ نگاهش دیگر آن ماتم نبود...خوشحال بود!
 _سلام نیایش خانوم.
 _سلام آقا کیوان.
 _خوبین؟
 _خیلی ممنون...شما خوبین؟
 _منم خوبم... (و این چه هویدا بود!)
 _...
 _آوا کلاسش تموم شد؟
 _الان دیگه بله.
 _میشه ببینمش؟
 _بله.
 _پس با اجازه...خونه ی خاله میبینمتون.
 _سری تکان دادم و او رفت...
 _هنوز دوگام برنداشته بودم که با صدای بلندی نامم را خواند:
 _نیایش خانوم؟

به سمتش چرخیدم... ناراحت شدم... نباید نامم را آنقدر بلند صدا می زد! نگاه از پشت سرم برداشت و چشم به من دوخت:

_مراقب خودتون باشید!

متعجب نگاهش میکردم و او وارد آموزشگاه شد... این حرف ها چه معنی ای داشت؟!

به سمت خیابان چرخیدم...

مردی را مقابلم میدیدم که...

آه خدا...

چشمان میشی اش قفل بود در نگاه قهوه اییم...

خیلی آرام زمزمه کرد... در حد لب خوانی... ناباور... متعجب...

_نیایش

نفس برایم نماند...

قلبی نبود که بزند...

قطرات باران بر صورتم میچکید...

تار میدیدمش... اشک کاسه ی چشمانم را پر کرده بود...

نفس هایم عمیق شده بود و کشدار!

ناباور قدوبالایم را برانداز می کرد...

حسی که داشتم مملو بود از تعجب، بهت و ناباوری، ترس و دلهره، و در نهایت نفرت...

آری نفرت... این آخری بیشتر حس می شد.

فقط برای یک لحظه... نفرت تمام تنم را پوشاند... دستانم مشت شد...

فکم می لرزید و دندان هایم به هم برخورد میکرد...

نه از سرما یا استرس! از نفرت...

نفرت از مردی که... هه! مرد برایش سنگین بود، خیلی سنگین!

نفرت از آدمی که... هه! این هم برایش خیلی سنگین بود!

چه باید به موجود روبرویم میگفتم...

نماندم... نایستادم که ببینم براندازم میکند...

نگاهش حالم را به هم میزد... نایستادم...

رفتم... قدم تند کردم به سمت اتومبیل که درست جلوی سمند مشکی ای او پارک بود...

مقابل درب خودرو ایستادم...

هول کرده بودم... سویچ را که در کیفم بود پیدا نمی کردم...

نزدیکم میشد و این را حس می کردم... با قدم هایی آرام نزدیکم میشد و من صدایش را هر لحظه واضح تر میشنیدم: ...
_نیایش...

پشت به رویش کردم...

چرا پیدا نمیشد؟ خدا... خدا... خدا...

بغض به گلویم چنگ انداخته بود...

خیلی نزدیک شد:

_نیایش... خودتی؟

همچنان دنبال سویچ میگشتم...

آمد مقابلم... دوباره پشتم را به رویش دادم...

دوباره از طرف دیگرم مقابلم ظاهر شد... و باز من پشتم را به او دادم...

_نیایش؟

بغض و بهت مخلوط بود در تن صدایش...

حالا علاوه بر باران... اشک هم بر صورتم جاری بود.

_نیا...

دوباره از طرف دیگرم مقابلم ظاهر شد و من دوباره همان عمل را تکرار کردم...

چندبار تکرار شد و هر بار پشت به او میکردم...

بالاخره سویچ را یافتم...

اما لعنت به شانس نداشته ام که تا سویچ را از کیف بیرون آوردم، از دستم افتاد... هول کرده بودم... حالم را نمی فهمی...

نمی دانم برایت مضحک است یا نه! فقط یاد مهرداد بودم...

دلم آن لحظه مهرداد را میخواست... همچون خواب سحرم...

چه زود تأویل شد!...

روی زمین دنبال کلید میگشتم که اوهم به یاری ام آمد... نمی خواستم... یاری اش را نمی خواستم...

می خواستم فریاد بزنم "گمشو... یاری ات ارزانی ات، زالو صفت!"

زرنگی کرد و سویچ را زودتر پیدا کرد. مقابلم گرفته بود. دستم را پیش بردم تا از او بگیرم.

اما محکم آن را گرفت...

نگاهم را سوق دادم به چشمان نمناکش! سعی کردم با چشم به او بفهمانم آن را به پس دهد...

اما لعنتی تنها صورتم را کاوش میکرد. سرم را پایین انداختم. او نفهم بود... من که می دانستم از آن کسی دیگرم!

_نیایش؟

لحنش حالم را به هم میزد...

نمی دانم چه شد... فقط می دانم تمام قوایم را جمع کردم و در یک حرکت کلید را از دستش خارج کردم. توجهی به آخی

که گفت نکردم.

ریموت را زدم... دست به دستگیره بردم و در را باز کردم... اما چنان محکم در را به هم کوبید که چشمان ناخودآگاه بسته شد.

_نیایش به من نگاه کن!

چرا نمی فهمید از او بدم می آید... چرا؟

آه خدا...

آخ مهر دادم...

چشمانم را باز کردم...

نگاهم را مملو از نفرت کردم و به او چشم دوختم... نزدیکتر رفتم...

با نفرت زمزمه کردم:

_برو کنار!

جاخورد...

از بی حواسی اش استفاده کردم و سریع در را باز کردم و نشستم...

قفل مرکزی را زدم... به شیشه میکوبید و نامم را میخواند...

_نیایش... نیایش تو رو خدا باز کن بذار حرف بزنیم... نیایش...

بایک تیک آف اتومبیل را از جا کردم...

خیره شده بودم به بارانی که بر شیشه شلاق میزد و برف پاک کنی که صدای قیژ قیژش درآمد بود به خاطر اصطکاک با شیشه!

یک لحظه از شدت سرما لرز کردم... درجه ی بخاری را بیشتر کردم...

ولوم ضبط را هم بالا بردم...

...

باتو آم آی روزگاری که گرفتی

از دل ساده ی من دلخوشیا شو

فک کنم من و تو من بعد بی حسابیم

آی زمونه بیا بی خیال ماشو

تازه داشتم طعم زیبای خوشبختی بامهر داد را می چشیدم... آخر این رسمش بود خدایا!؟

چرا اون ابر سیاه بی کسی

سایه هاش رو بخت تیره ی منه

به راستی چرا؟! تازه داشتم سایه نحس گذشته را پاک میکردم!

چرا جز دلتنگی و دلواپسی

در خونمو کسی نمیزنه؟

دلتنگی اش را حذف کن آقا جان...

دلواپسی را بچسب!

همچون مرده ای متحرک وارد واحد شدم...

در تاریکی راه اتاق را پیش گرفتم...

چادر و کیفم را بر زمین می کشیدم...

وارد اتاق شدم...

در را بستم و قفل کردم... چادر و کیفم را همانجا رها کردم...

مقنعه ام را باخسونت از سرم کشیدم...

مانتوam را هم از تنم درآوردم... جیغ کشیدم:

— چرا؟ چرا برگشت؟ چرا؟

به سمت میز آرایش حمله کردم و هرچه را که باعشق رویش چیده بودم بایک حرکت پخش زمین کردم...

جیغ میزدm و به زمین و زمان بد و بیراه میگفتم...

دیوانه نبودm.. فیلمم هم نبود...

فقط عامل شکستم برگشته بود... عامل از دست دادن پدرم... عامل از دست دادن مادری گلرخم... عامل تباه شدنم...

عامل بدبختیم... عامل بی کسی محمدم...

درد داشتم... دردی که تا عمق وجودم را میسوزاند...

نفس های عمیق میکشیدم... نفس هایی از سر تنفر... نفس هایی از سر خشم...

نزدیک تخت رفتم...

شلوارم را درآوردم... درجه ی شوفاژ را کم کردم... می خواستم باتمام وجود سرما را حس کنم...

حتی دیگر برایم مهم نبود که تا چه اندازه غم...

روی تخت نشستم... پتوی نازکی که گوشه ی تخت بود را دور خود پیچیدم...

زانوانم را جمع کردم و گونه ی راستم را به آنها تکیه دادم...

حالا داشتم سرما را حس می کردم...

سرمایی که مرا به گذشته می برد...

... "اوایل پاییز 1384

پنج سال از مرگ فرشته ی زندگی ام میگذشت...

پنج سال از مرگ مهربان مادرم، میگذشت...

امروز آمده بودیم سرخاک همراه با پدر و محمد و مادری گلرخ...

پدر مثل همیشه عقب تراز همه می ایستاد، تا ما کامل خودمان را خالی کنیم و عقب رویم بعد او بیاید با مهربانش

در تنهایی از دلتنگی اش بگوید...

دست گرمی کتفم را لمس کرد... رد دست را گرفتم... مادری ام بود:

...بریم نیایش. بذار تنها باشه.

باغم به پدرم نگاه کردم... در این پنج سال چقدر لاغر شده بود! دست محمد هفت ساله را گرفتم و همراه مادری گلرخ، از قبرستان بقیع خارج شدم.

به خانه ی مادری گلرخ رسیدیم... همگی آنجا بودند. منظورم از همه کل خاندان تابان است.

مادری چادرش را از سرش کند و به طرف اتاقش رفت...

آخر نمیدانی مادرم فقط برایش عروس نبود... دخترش بود. فرنوش و فریبرز نزدیکم شدند.

فرنوش دستانش را دور شانه ام انداخت و فریبرز پس از سلامی که بامن کرد، دست محمد را گرفت و از من دورش

کرد. می دانست آنقدر ناخوش احوالم که هر آن ممکن است ناله و فغان سردهم، به همین دلیل محمد را از من دور کرد.

اما نمی دانست مادری در تاکسی چه به من گفته بود!

دو روز دیگر امتحان زبان داشتیم... تازه اول مدارس بود و دبیر زبانمان میخواست ما را بسنجد و ببیند تاچه حد از زبان بارمان است.

شیفت بعد از ظهری بودیم. یک نگاهم به کتاب زبان بود و نگاه دیگرم به دکمه های مانتویم تا اشتباه و درهم نبندمشان.

کارم که تمام شد زبان را در کیفم چپاندم چادر بر سرم کردم و سریع خودم را به حیاط رساندم.

...یواشتر برو مادر داشتی کله پا میشدی!

مادری گلرخ همیشه نگران من بود.

...باشه چشم فداتشم.

لبخندی زد. خدا حافظی کردم و از خانه بیرون زدم. از محله ی زیبا و قدیمی مان که کوچه پس کوچه هم بود، بیرون

آمدم. سریع به سمت ایستگاه رفتم که اتوبوسی متوقف شده بود.

سوار شدم. جا برای نشستن نبود و مجبور شدم روی پا بایستم. دستم را به میله ی آهنی گرفتم تا به موقع ترمز به قول

مادر "کله پا" نشوم.

تا آخر مسیر سنگینی نگاهی را به روی خودم حس میکردم. این که چه کسی بود برایم عادی شده بود.

هی سرم را این طرف و آنطرف میگرداندم تا خط نگاهش را بشکنم. اما نشد. صدای بلندش در اتوبوس پیچید:

...پدرجان شما بفرمایین جای من بشینید!

لحظه ای نگاه خیلی ها از جمله من سوی او رفت. دیدم با لبخند کمرنگی مرا می نگرد. چیزی که خیلی در صورتش به

چشم می آمد چشمان خوشحالتش بود که نمی دانستم چه رنگی است!

مسیر من کوتاهتر بود... اما نمی دانم چرا تا پیاده شدم پشت من از اتوبوس پیاده شد.

حس میکردم که دارد تعقیب میکند. خدا خدا کردم کسی را ببینم. خدا خدا میکردم زودتر به مدرسه برسم. آخر، این

مسیر کمی خلوت بود.

قدم تند کردم و او همچنان آرام می آمد. می فهمیدم... حس میکردم.
درب بزرگ مدرسه را که دیدم، نفس عمیقی کشیدم و تندتر به راه افتادم.

زنگ خانه خورد و همگی خوشحال بودیم... زنگ آخر عربی داشتیم. این درس را نمی فهمیدم.
یعنی در مخیله ام نمی گنجید. قواعدش سخت بود... سختِ سخت!
در حال جمع کردن وسایلم از روی میز بودم که صدای یاسمین آمد:
_دیدیش؟

بیا این هم رهایم نمی کرد:
_متاسفانه بله.

_وا چرا متاسفانه؟

چپ چپ نگاهش کردم.

چادرم را از کیفم درآوردم و روی سر انداختم. کیفم را هم روی دوش انداختم.
پشت سرم آمد:

_جان من چیزی بهت نگفت؟

..._

_نیا... نیایی... هوی نیا؟

باخشم به سمتش برگشتم:

_چه مرگته؟

خنده اش گرفت...

به راهم ادامه دادم.

_خدایی خیلی زشت میشی وقتی خشمگین میشی!

درایستگاه اتوبوس منتظر ماندیم. هوا تاریک بود...

پس از نیم ساعت بالاخره چشممان به جمال اتوبوسی روشن شد.

سوار شدیم... اوهم بود...

یاسمین ابرویی بالا انداخت.

_اوه اوه یه پا گلزاره برای خودش.

روی صندلی های عقبی نشستیم.

_نوچ نوچ نوچ چشم تو درویش کن داداش.

دوباره چپ چپ نگاهش کردم...

نگاهم ثانیه قفل شد در نگاه خندانش...

خیلی سریع رویم را به طرف شیشه گرداندم. اما سنگینی نگاهش را حس میکردم.

یک ایستگاه دیگر مانده بود تا یاسمین پیاده شود و من هنوز دو ایستگاه پس از او درپیش داشتم. در دل آرزو میکردم "او" هم زودتر پیاده شود.

به ایستگاه مورد نظر یاسمین رسیدیم. پس خداحافظی کوتاهی که با شیطننت بود از اتوبوس پیاده شد. چند نفر دیگر هم با او پیاده شدند.

اتوبوس خلوت تر شده بود و ترس من بیشتر.

قسمت بانوان به غیر از من دو خانم مسن نشسته بودند و قسمت آقایان دو جوان که یکی شان، "او" بود.

دوباره نگاهم به او افتاد... با نگاه معناداری به من خیره شده بود. سرم را تا حد ممکن پایین انداختم.

فایده نداشت چراکه سنگینی نگاهش نفسم را بریده بود.

دیدم به ایستگاه مقصد رسیدیم. بلیطم را خارج کردم و آماده جلوی درب اتوبوس ایستادم تا سریع پیاده شوم.

بالاخره تمام شد و به مقصدم رسیدم. خیلی سریع از روی پلکان اتوبوس پایین رفتم، بلیطم را دادم و راه خانه را درپیش گرفتم.

پاتند کردم تا زودتر به خانه برسم.

کلید به در انداختم و وارد شدم. مادری گلرخ روی تخت گوشه ی حیاط نشسته بود و مردی هم روبرویش! نزدیکتر رفتم و سلامی دادم. مادری با خوشرویی جوابم را داد. مرد به طرفم برگشت. عمو عقیل بود. پس از مادری بزرگ خاندانمان بود.

از خجالت و شرم سری به زیر انداختم و برای بار دوم سلام کردم.

_سلام عموجون.

از روی تخت بلند شد و به طرفم آمد و مرا به آغوش کشید:

_سلام دخترم. خوبی عمو؟

سری تکان دادم. نمی فهمیدم چرا آنقدر دربرابرش احساس ضعف و ناتوانی می کردم. گرچه او همیشه خوب بود اما اخلاق های همسرش باعث شده بود، رفتار من با خانواده ی عمو عقیل عوض شود و من تنها با فرنوششان بود که خیلی راحت بودم.

_بیا عموجون. بیا بشین میخوام باهات حرف بزنم.

نگاهی به مادری انداختم... با اخم گفت:

_عقیل، اول بذار لباسشو عوض کنه. بچم تازه از مدرسه اومده... خسته س.

سپس روبه من با مهربانی گفت:

_برو مادری... برو لباساتو عوض کن قربونت برم.

_چشم.

لباس هایم را عوض کردم. دامن و پیراهنی بلند پوشیدم... شال سفید رنگم را هم به سر کردم.

هنوز به حیاط نرسیده بودم و از پنجره ی بزرگ پذیرایی صدای مادری آمد:

_نه عقیل، فکر کردی نیایش بچه س. من اونو بزرگ کردم و مثل چشمام بهش اعتماد دارم.

_بله مادر میدونم. اما اون الان تو سن حساسیه. به یکی احتیاج داره که...

_داره که چی؟ که بشه آقا بالاسرش؟ که از درس خوندنش جلوگیری کنه؟ جلوی پیشرفتشو بگیره؟

_مادر، فریبرز یه همچین آدمیه به نظرتون؟

هر دو دستم را روی دهانم گذاشتم. پس کار خودش بود... بالاخره کار خودش را کرد.

_فریبرز دقیقاً یکیه مثل خودت!

عمو غرید:

_مادر.

_برو عقیل برو قبل اینکه نیایش بیاد. اوقات این بچه رو تلخ نکن. برو.

_باشه مادر میرم ولی ببینید این دختر که انقد سنگشو به سینه می زنین، بعداً چه گندی بالا میاره.

مادری بلندتر گفت:

_عقیل... دهیتو آب بکش.

و پوزخند عمو عقیل، شد سوهان روح و روانم.

به طرف اتاقم دویدم. گوشه ی اتاق نشستم و همچون ابر بهار اشک ریختم...

از ته دل مادرم را صدا زدم...

چرا تنه‌ایم گذاشته بود... چرا؟

من بین این ها غریب و بی کس بودم...

صدای درب اتاقم آمد...

سر بلند نکردم.

حس کردم مادری گلرخ کنارم نشست و عصایش را کنار پاهای دراز شده اش گذاشت.

سر بلند کردم و نگاهش کردم...

دو دستش را از هم باز کرده بود به این معنی که به آغوشش روم. چانه ام بیشتر لرزید.

خودم را در آغوشش انداختم... دست به موهای بلندم میکشید و نوازششان میکرد...

چقدر محتاج این سکوت و آغوش امن و گرم بودم...

...

پدر را کم میدیدم... پنج سالی میشد خانه ی مادری زندگی میکردیم...

پدر میخواست آنقدر کار کند تا بتواند ما را مستقل کند... چرا که عمو عقیل صدایش درآمده بود.

روزها میگذشت و من بیشتر دلم برای آغوش پدرم تنگ میشد...

طاها آن روزها دانشجو بود و کم به ما سرمیزد... سرجمع ماهی دوبار می شد. هربار باخودش چیزی می آورد...

بی اغراق میگویم... طاها و مادری خیلی بیشتر از بقیه نوه ها مرا دوست داشتند...

واین شد بذر کینه ای دردل زن عمو فریده، همسر عمو عقیل.

هرجا می نشست، چه در جمع دوستان چه در جمع خانواده سعی بر تخریب چهره ی من داشت...

سنگ صبورم میشد مادری و طاهّا و حامد و ارسلان.

فرنوش ازدواج کرده بود دیر به دیر به ما سرمیزد.

تنهاتر شده بودم... هرچه بود او برایم هم خواهر بود و هم دوست... همیشه به خاطر اعمال مادرش نزد من شرمنده میشد... اما او که تقصیری نداشت... آرامش میکردم.

در این بین اتفاق دیگری افتاد که زلزله ای در خانواده به راه انداخت...

فریبرز ابراز علاقه کرده بود و با جواب منفی من روبرو شده بود... گفته بود بیخیال نخواهد شد و آنقدر می آید تا مرا عاشق خودش کند... و من مبهوت این جمله ی او بودم... آخر فریبرز سربه زیر را چه به این حرف ها؟! زنعمو فریده پی برد به علاقه پسرش...

و...

بمبی در فامیل انداخت...

بمبی که تلفات روح مرا به دنبال داشت...

بمبی به نام تهمت...

اولین تهمت ناروایی که به من زدند...

به زبان او کلید خورد...

می دانی آدمی نبودم که به حرف چرند دیگران اهمیت دهم... مادری گفته بود به حرف های دیگران خصوصا فریده، توجهی نکنم...

اما این حرفی که پشتم درآمد، مرا سوزاند...

نمی گویم پاک و سفید هستم... نه... اما این راهم تحمل نمی کردم.

این که پشت بگویند فالانی به پسر من نظر دارد، درد دارد می فهمی؟ درد!

نابود شدم... نابود شدم هنگامیکه از زبان ارسلان شنیدم که فریده به مادرش گفته "نیایش به فریبرز ما نظر دارد..."

میدانی درد داشت... تا عمق وجودم را سوزاند...

بلد نبودم چگونه از خود دفاع کنم...

تنها لایه های دفاعی ام مادری و پدر و طاهّا بودند... طاهّا که دور بود...

پدر که شنید دیوانه شد...

میخواست روزگار فریده را سیاه کند... نعره می کشید "چه کسی جرات کرده دُر دانه را بشکند؟"

مادری آرامش میکرد و می گفت خودش حساب فریده را خواهد رسید!

اما چیزی تغییر نمیکرد... رنگ نگاه ها تغییر نمی کرد...

میدانی؟! نگاه میتواند از صد ناسزا بدتر باشد...

و من...نشانه ی تمام تیرهایی بودم که از نگاه دوست و آشنا به طرفم پرتاب میشد.
 نمیدانی این تیرها چه دردی بر قلبم وارد میکرد...
 نمی دانی...
 اینکه میان جمع آشنایان باشی...
 نگاه های همراه با پیچ پیچ های درگوشی شان را بخری و دم نذنی چقدر سخت است.
 من اینگونه بودم...
 لامذهبا آتش میزدند قلب نیمه کارم را...آتشی!
 این پیچ پیچ ها و نگاه های زهرآگین ادامه داشت تا جایی که مادری، مثل همیشه پرعصبانیت، حقیقت را برملا کرد...
 روزی بود که همه را جمع کرده بود و از حقیقت علاقه ی فریبرز به من گفت...حتی از جواب من هم گفت...
 آن روز فریاد می زد که "فریبرز می زد که دم از عشق میزدی...این بود عشقت؟ این که حقیقت را بدانی و دم نذنی؟"
 و همان روز بود که قسم خورد تا زمانی که زنده است انگشت فریبرز تنم را لمس نخواهد کرد...
 آری، این بود اسطوره ی زندگی گذشته ام...زنی به صلابت کوه که طوفان تکانش نمی داد...
 خرد شدن فریبرز را همان روز دیدم و در دل به عشق دروغینش پوزخند زدم!
 فریده دهانش را بست... و با نفرت به من نگاه می کرد... و فروش دل پاکم مثل همیشه شرمند و سربه زیر!

روز ها گذشت و گذشت تارسیدیم به ماه زیبای آذر...
 آن پسرک چشم قشنگ (به قول یاسمین) را هم همیشه می دیدم...
 رنگ نگاهش عوض شده بود و من این رنگ را نمی شناختم... فقط می توانستم حسرت ته چشمانش را ببینم...همین!
 یاسمین طبق تحقیقاتی که انجام داده بود فهمید، رنگ چشمان های پسرک، میشی است.
 من که از رنگ ها سردر نمی آوردم...مانده بودم رنگ چشمانش سبز تیره است یا قهوه ای تیره!
 بالاخره روزی رسید که نتیجه اش آوارگی ام شد...
 آن روزها در دبیرستان شیطنت زیاد داشتیم... من هم عضو گروه اشرار مدرسه بودم...
 خنده ام میگرفت از لقبی که مدیر به ما داده بود...جالب آن بود که همه مان هم درسمان درحد خوب بود.
 زنگ های تفریح که میخورد آنقدر سرو صدا میکردیم که گاهی خودم فکر میکردم یک دختر ابتدایی هستیم نه کسی که
 سال دیگر دانشجوی مملکت می شد.

آن روز شیفت بعدازظهری بودیم و موقعی که تعطیل می شدیم، هوا تاریک تاریک بود... و رعب آور...
 طبق معمول آن چشم قشنگ در اتوبوس نشسته بود و یاسمین زودتر از من پیاده شد...
 من که به مقصد رسیدم طبق معمول از پلکان سریع پایین آمدم...بلیطم را دادم و رفتم...
 اما اتفاق دیگری افتاد...
 آن چشم قشنگ هم پیاده شد...
 روح از تنم رفت...

چرا باید اینجا پیاده میشد؟ نکند بخواهد بلایی سرم بیاورد؟
 فکر های مزخرفم را دور کردم و به راهم ادامه دادم...
 باران می بارید و کوچه خیس بود از آب... بوی باران مشامم را پر کرده بود و مرا مملو از حس خوب میکرد...
 صدای قدم هایش را می شنیدم اما بی اعتنا بودم...
 به قسمتی از کوچه رسیدم که سرپوشیده بود و تنگ و تاریک...
 پاتند کرد... من هم...
 ترس به جانم افتاده بود... حالم را نمی فهمی... ترس جانم را پر کرده بود...
 به من رسید...
 _خانوم؟
 نایستادم و به راهم ادامه دادم...
 ناگهان مقابلم آمد... آنقدر سریع خودش را سد راهم کرد که قلبم از ترس، استرس و اضطراب دیوانه وار می کوبید.
 نفس نفس میزد:
 _من... کار... کاریتون... ندارم... خب؟
 _...
 _ترسید... بخدا... آسیبی نمی زنم.
 نگاهم را به پشت و جلو و چپ و راست میگرداندم... نمی دانی... ترس داشت وقتی مردم هنوز بد نگاهت
 میکردند، جوانی سد راهت شود و آنوقت کافی است یکی تو را ببیند... تمام حیثیت برباد می رود...
 در آن تاریکی... زیر سرپوش چهره اش پیدا نبود... تنها موهایش که معلوم بود به خاطر باران به پیشانی اش چسبیده
 بودند...
 _تُ... توروخدا بذارید من برم.
 فقط در سکوت نگاهم میکرد...
 آمدم از کنارش رد شوم که دوباره سد راهم شد...
 _فقط می خوام باهاتون حرف بزنم... توروخدا.
 آن لحظه در دل ناله می کردم "خدایا... مرا ببین!"
 آخر نمی دانی چه حالی بود... داشتم سخته می کردم...
 _آقا توروخدا... من آبرو دارم...
 بغض داشتم...
 _توروخدا بذارید برم...
 می دانی فاصله مان کم بود... نفس هایش به صورتم میخورد...
 فقط نگاهم میکرد...

دندان هایم از ترس و سرما و استرس به هم میخورد...

_من فقط می خوام حرف بزنم.

_تورو خدا بذارید برم.

دست و پایش را گم کرده بود:

_بین خانوم...بین...منو بین... (فریاد زد)...منو بین!

چشمانم ترسانم را به چشمان ترسناکش را رساندم...

_فک کردی یه لات عوضیم که میخوام مزاحمت ایجاد کنم؟ نخیر. نیستم نیستم خانوم. نیستم. من فقط می خوام باهات حرف بزنم...

_نیایش؟

آخ خدایا... آنچه نمی خواستم پیش آمد...

فریبرز با فریادش لرزه بر اندامم انداخت... اصلاً چگونه مرا شناخت در آن تاریکی؟!

صدای قدم های عصبی اش را میشنیدم...

تمام شدم...

تباه شدم..."

با صدای کوبش شدید درب اتاق از گذشته بیرون آمدم...

مهرداد بود که محکم بر در اتاق می کوبید...

_نیایش...نیایش...نیایش درو باز کن...

تاکنون فریادش را نشنیده بودم که شنیدم...

نگاهی به ساعت انداختم...1:30.

کی شد این؟؟؟

همانطور که پتو را دور خود پیچیده بودم به طرف در رفتم و قفل را چرخاندم و عقب رفتم.

در به شدت باز شد...

اولین بار بود نگاه خشمگین مهرداد را می دیدم...نفس های عصبی اش را می دیدم...

مگر چه شده بود؟

آرام سلامی کردم...

درب اتاق را محکم بست...طوری که از صدایش لرزه برانم افتاد...

فریاد زد:

_کجا بودی؟

جوابی نداشتم...

_از هفت تا حالا کل شهر و زیر و رو کردم تا پیدات کنم... میدونی چه حالی داشتم؟ کجا بودی؟ چرا نیومدی؟ هان؟

بی توجه به او به سمت تخت رفتم تا دوباره به حالت اولم برگردم...
_نیایش؟

فریاد زده بود...مرد این روزهایم؟
ایستادم و نیم نگاهی به چشمان سرخس انداختم که هم نگرانی و هم عصبانیت تراوش میشد!
دوباره به راهم ادامه دادم...
با قدم هایی عصبی نزدیکم شد و در یک حرکت پتو را از تنم آزاد کرد...
تازه پی برد به حال و اوضاع اسفناکم!
ناباور کل پیکرم را برانداز میکرد...
با ناباوری زمزمه کرد:
_نیا؟

اولین بار بود نامم را می شکست...
در مقابل چشمان ناباورش خم شدم و پتو را برداشتم و دوباره دور خودم پیچیدم...
حق داشت مبهوت باشد...
تاکنون انقدر آزاد نبودم...آن هم تنها در خانه...
اینگونه آنقدر باز نبودم...میفهمی چه میگویم؟
اشک جوشید از چشمانم...
_نیایش...

روی تخت رفتم و همانطور مثل اول نشستم...
اوهم آمد روی تخت...
گریه میکردم و فهمید زیاده روی کرده...
نزدیکتر آمد و جوری نشست تخت تکانی خفیف خورد.
سربه زانو گذاشته بودم...
_نیایشم؟

دلم میخواست فریاد بزنم...خوب نباش مهرداد...خوب نباش مهرداد...
_خانوم...

آخ که چقدر دلم هوای "خانوم" گفتنش را داشت...
_معذرت می خوام.

سربلند کردم و نگاهش کردم...
نزدیکتر آمد...
خیلی ناگهانی خودم را در آغوشش انداختم...
شروع کردم با صدای بلند گریه کردن...

دست هایش دورم را احاطه کرد...

محکم مرا به خودش چسبانده...

دست هایش نوازشگر کمرم شده...

یک دست زیر چانه ام برد و سرم را بالا آورد...

عمیق به چشمانم نگاه کرد...

نگاهش پایین تر آمد و...

وان را پراز آب گرم کردم... پر پر که شد، درویش رفت...

نگاهم به سقف بود و روحم در گذشته...

"...

_نیایش؟

فقط داد می زد... سیخ شده بودم... حتی نمی توانستم پشت سرم را ببینم...

با قدم هایی غضبناک نزدیکم میشد.

کنارم رسید... چشمانم را بستم... گرچه در آن تاریکی معلوم نبود.

مخاطبش من بودم و نگاهش به پسر روبرویم...

_آقا کی باشن؟

چه می گفتم؟ خدا...

چشم باز کردم... هردو مثل شیر ژیان یکدیگر را نگاه میکردند...

هردو نفس های عصبی می کشیدند...

آن لحظه دلم میخواست در خوابی عمیق باشم...

_به شما ربطی نداره.

به معنی واقعی کلمه "گند" زد. با چشمانی گرد شده نگاهش می کردم. چرا این را گفت؟!

آن اتفاقی که نباید می افتاد... "افتاد"

فریبرز دست به یقه شد و او را به دیوار چسبانده...

هینی کشیدم.. نزدیکشان رفتم سر آستین پیراهن فریبرز را گرفتم. شروع کردم به التماس کردن... با تن صدایی پایین!

_فریبرز... فریبرز تو رو خدا ولش کن... ولش کن توضیح میدم.

هردو بد به هم نگاه می کردند... حالا چشم های پسر معلوم بود... چراکه نور ماه روشنشان کرده بود... واقعا زیبا بود...

چشمانش را می گویم!

نگاهش به چشمان قفل شده ام در نگاهش، افتاد...

رویم را به سمت فریبرز گرداندم...

_تورو خدا ولش کن بذار بره. آبرو ریزی میشه فریبرز... تورو خدا بذار بره.
 فریبرز یقه اش را شل گرفت اما رها نکرد...
 پسر، دستش را روی دست های فریبرز گذاشت و از یقه اش آزاد کرد...
 تنه ای به او زد و از کنارش رد شد... فقط لحظه ای قبل از رفتنش نگاهم کرد... عمیق و...
 و... باحسرت!
 سرم را پایین انداختم و گوش سپردم به نفس های عصبی فریبرز خشمگین... سنگینی نگاهش را حس می کردم.
 پوز خند زد...
 باصدایی دورگه گفت:
 _دنبالم بیا...
 مثل دختر بچه های حرف گوش کن که پدرشان دعوایشان کرده، پشت سرش به راه افتادم.
 _به خدا من کاریش نداشتم.
 سکوت کرده بود و این دردناک بود...
 _بخدا خودش سد راهم شد... بخدا راس میگم... به امام حسین راس میگم.
 _خفه شو...
 باز فریاد زده بود... باورش نشد؟
 _خفه شو...
 با چشم هایی نمناک نگاهش کردم... نمی خواستم فکر بدی درباره ام کند... پوز خندی زد:
 _تترس... کسی خبردار نمی شه.
 آخ خدا... سوختم... آتش گرفتم...
 ناباور گفتم:
 _فریبرز؟
 _خفه شو.
 این بار تاکید کرده بود بر "خفه" شدنم...
 اشک از چشمانم جاری شد و او بیشتر آتش کشید بر جان نیمه سوخته ام...
 _مامانم راس میگفت... راس میگفت... همه ی حرفاش راس بود...
 ناباور میدیدمش... مگر چه کرده بودم؟
 _میگنا... میگن تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها!
 او رفت و ماندم... رفت و من مبهوت ماندم...
 ایستاد و چرخید به طرفم:
 _دِ را بیفت!
 باورم نمی شد... مادری راست می گفت... او عاشق نبود... زورگو و بد دل بود...

به یک آن حالم از او به هم خورد... میدانی از دیدنش "عوقم" نشسته بود... پا
تند کردم و از کنارش گذشتم...
کلافه پوفی کشید و به دنبالم آمد:
_وایسا... وایسا نیا... دِ بهت می گم وایسا...
فریاد زد
ترسیدم...
اما نایستادم... نایستادم تا بیشتر تحقیر شوم...
جلوی در خانه توقف کردم و او به من رسید...
در حال کلید درآوردن از جیب مانتوآم بودم که رسید... کلید را ازدستم قاپید.
_مادری خونه نیس.
یخ کردم... چرا؟
_اوادم دنبالت که ببرمت خونمون... مادری اونجاس. همه اونجان...
این یعنی شب نشینی خانوادگی!
کلید را به در انداخت و در را برایم باز کرد...
_برو تو... لباساتو عوض کن بریم. خیس پهلوهات سرما میخوره.
نه به تهمتی که چند دقیقه پیش زده بود... نه به حالا که به فکر پهلوهایم بود.
لباس هایم را عوض کردم و سریع به حیاط رفتم...
روی تخت نشسته بود و سرش را پایین انداخته بود... موهایش خیس بود... دلم
برایش سوخت. برگشتم و حوله پدر را برایش آوردم تا سرش را خشک کند.
حوله را به طرفش گرفتم... ابتدا نگاهی به حوله کرد و سپس نگاهی به من.
از دستم گرفت و آب سرش را گرفت...
بی حرف دوباره حوله را به طرفم گرفت و منم بی حرف از او گرفتم...
در تاکسی نشسته بودیم... فقط من و او بودیم که عقب نشسته بودیم...
_نیایش من بهت اعتماد دارم... اما... اما...
...
_نگاهش به راننده افتاد که داشت از آینه نگاهمان میکرد:
_شما حواست به رانندگی باشه.
روبه من آرام گفت:
_اما هرکس دیگه ای هم جای من بود... بالاخره یه فکرایمی زد به سرش...

..._

کلافه پوفی کشید:

_معذرت می خوام نیایش...

آدم کینه ای نبودم، اما حرف هایش برایم گران تمام شده بود این حرفش "تا نباشد چیزکی، مردم نگویند چیزها!" تا آخر مسیر دیگر حرفی نزد... اما گاهی نگاه هایش را متحمل میشدم. پشت سرش، با سربه زیری آرام گام برمی داشتیم. مقابل خانه شان توقف کرد... دستش را بالا برد برای فشردن زنگ، اما قبلش کمی به من چشم دوخت... رویم را برگرداندم. قهر نبودم، لوس بازی هم نمی کردم، تنها دلم شکسته بود. شاید اگر مادر بود، کسی جرات نداشت اینگونه بامن حرف بزند.

پدر، بود... اما همیشه نبود. آن موقع که باید می بود، نبود!

زنگ را فشرد و پس از مدتی صدای همسر فرنش آمد:

_کیه؟

فربرز دوباره نگاهی کرد و گفت:

_منم.

به محض ورودمان به خانه ی زیبا و سنتی شان، بوی قیمه پلو، مویرگ های بینی ام را نوازش داد... ناخودآگاه چشمانم را بستم و عمیق بو کشیدم...

دست خودم نبود... مغزم برای این غذا فرمانی جداگانه می داد!

همه بودند... عمو امیر و خانواده اش، عمو طاهر و خانواده اش، مادری گلرخ، کل خانواده ی عمو عقیل، حتی طاها! چرا باید به خاطر یک شب نشینی ساده از دانشگاهش بزند و بیاید؟...!

یک سلام همگانی کردم و به طرف مادری رفتم...

_بیا عزیز مادری، خسته نباشی.

با لبخندی به طرفش رفتم...

به آغوش مرا کشید...

از آغوشش که بیرون آمدم، نگاه پرتنفر زنعمو فریده، نه تنها مرا بلکه قلب نیمه کارم را نشانه گرفت.

آخر چرا؟ چه کرده بودم؟

سرم را پایین انداختم و کنار مادری جای گرفتم. کمی بعدش طاها از جمع مردان جدا شد و به سمتم آمد... دست هایش را باز کرد و با لبخند گفت:

_طلای عمو چطور؟

با لبخند دندان نمایی برخاستم و به آغوشش رفتم.

_خوبم، شما چطوری؟

چشم و ابرویی برایم آمد... می دانست جلوی عمو عقیل و امیر احترام بیشتری برایش می گذارم و طاها صدایش نمی کنم.

بیشتر از نگاه های عمو عقیل می ترسیدم که تشر میزد مرا! به خاطر همین هم بود به طاها احترام بیشتری قائل می شدم.

هنگام شام فرا رسید...

سفره ی بزرگ آبی رنگی که گل های زیبایی بر آن نقش بسته بود، را پهن کردند.. از جایم برخاستم تا کمکی کنم...

چادر رنگی سفیدی که فروش به من داد را بر سر انداختم و به طرف آشپزخانه رفتم...

من برنج بر دیس های بزرگ می ریختم و رویش را با برنج آغشته به زعفران و زرشک، تزیین می کردم... شکل های مختلفی را در می آوردم. فروش هم خورش را در کاسه های زیبایی که نقش و نگارهای قدیمی داشت، می ریخت.

فریبرز و طاها هم این ها را سر سفره می بردند.

_چیکار کردی با این داداش ما؟

سرم بالا آوردم و فروش را که با لبخند خیره ام شده بود را دیدم.

ترجیح دادم سکوت کنم!

_بخدا گناه داره این خان داداشم. بابا یه گوشه چشمی نشون بده بهش!

با تعجب نگاهش کردم!

_اونم "من"؟

لبخند زد... و پشت این لبخند هزار معانی نهفته بود!

پدر کمی بعد رسید...

در حال خوردن شام بودم و فکرم درگیر درگیری امشب.

می ترسیدم فریبرز چیزی بگوید... می دانستم مادری و طاها پشتم هستند، اما باز از حرف ها و نگاه ها می ترسیدم. هنوز نگاه های زن همسایه پشت سرم سنگینی می کند. این که از در خانه خارج شوم و او همچون فضولکی مرا تحت نظر بگیرد، آزارم می داد! درک نمی کنی!

_مادر اجازه می دین؟

با صدای عمو عقیل همگی چشم دوختم به مادری... مادری که همچون ماده شیری سرسفره نشسته بود و هیبتش را به رخ پسر و عروس بزرگش می کشید.

سرش را تکان داد به معنی اینکه "رخصت دادم..."

_من و امیر یه تصمیمی گرفتیم...

تمام وجودم گوش شد برای شنیدن این تصمیم... چیزی ته دلم مرا می ترساند از تصمیمشان...

همیشه همین بود... همفکری دو عموی بزرگم، مرا می ترساند!

_نمی خوایم ثروت از خانواده جدا شه!

باز هم حرف، حرف مال و ثروت بود! چیزی که عموی بزرگ جان می داد برایش...

حالا ثروتشان چه بود مگر؟ همان چند زمینی که در "فردو" و "بیدهند" بود؟

_میخوایم تو خانواده ی خودمون بمونه... خارج نشه.

نگاهم افتاد به پدر... با اخم به چشمان عموعقیل چشم دوخته بود! بیشتر ترسیدم... تا تهش را رفتم...

"ثروت در خانواده باقی بماند و جدا نشود" نتیجه اش می شد:

_میخوام فریبرز و نیایش به عقد هم در بیان!

با سوز دل چشم بستم...

به جای خودم...

به جای عقلم...

و به جای دلم...

تصمیم گرفتند..."

_نیایش؟ نیایش؟ حالت خوبه؟

صدای نگران مهرداد بود که از پشت دربسته ی حمام می آمد. چقدر این مرد را امشب من نگران کرده بودم!

از درون وان برخاستم...

حوله ای دور خود پیچیدم و از حمام خارج شدم. در اتاق نیافتمش!

به طرف کمد رفتم تا لباسی مناسب بپوشم. آنقدر خسته و کسل بودم که حوصله ی گشتن را نداشتم؛ بنابراین لباس

خواب مشکی رنگ و بلندم را از رخت آویز برداشتم و سریع به تن کردم.

مقابل آینه نشستم و شانه به دست، موهایم را شانه می زدم...

به این چندماه فکر میکردم... چندماهی که هر روز و شبش برایم بهترین روزهای عمرم به حساب می آمد. هر روزش

طعم عشق واقعی را چشیدم... طعم محبت واقعی را پس ده سال چشیدم... طعم یک خانواده ی خوب را چشیدم....

دست خودم نبود ولی نمی دانم چرا همه ی این هارا از دست رفته می دیدم.

در این فکرها بودم که دست مهرداد روی دستم نشست. بغضم ترکید... سرم را در آغوشش گرفت! دستش را به موهای

خیسم می کشید... ای کاش سکوت نمی کرد! این سکوتش را دوست نداشتم.

_نیایش... چی شده؟

هق هقم خفه شد... خیلی ناگهانی! ای کاش آرزو نمی کردم سکوتش را بشکنند... حال چه میگفتم؟! جوابی نداشتم

بدهم.

سرم را بلند کردم و به چشمانش نگاه کردم وبا بغض گفتم:

_میشه بریم یه جای دور؟

نگاهش رنگ تعجب گرفت... دیوانه نبودم، فقط حرف دلم را میزدم... می خواستم زندگی ام را حفظ کنم.

_بریم یه جای دور زندگی کنیم؟

تعجبش بیشتر شد... ایستادم و نزدیکش شدم:

_تورو خدا مهرداد... بریم یه جای دیگه زندگی کنیم... باشه؟ بریم؟

نگران شده بود نگاهش را در تک تک اجزای صورتم می گرداند... ناباور گفت:

_چت شده نیایش؟

پیراهنش را درمستم گرفتم:

_تورو خدا... بریم مهرداد؟ بریم؟

همه ی این هارا با گریه میگفتم... دقیقا مثل بچه ها شده بودم... یک پایم را آرام بر زمین میکوبیدم و التماس میکردم.

_مهرداد؟ مهرداد... باشه؟ بریم؟

ناباور مرا به آغوش کشید... دستان تنومندش دورم را کامل و محکم احاطه کرد... سرم را در گودی گردنش فرو بردم...

_بریم مهرداد؟

لاله ی گوش و گنجگاه و پیشانی ام را تند تند میبوسید و میگفت "باشه میریم... میریم عزیزم... نگران نباش... میریم"

"امیرعلی"

_بیا پسر جون...

نگاهی به دکتر انداختم که با لبخند چای تعارف میکرد. متقابلا لبخندی زدم:

_ممنون.

روی قوطی بزرگ روغن که برعکسش کرده بود، نشست...

_خب تعریف کن پسر... چی شده نصف شبی مارو زابه راه کردی؟

خندیدم... راست می گفت این پیرمرد مقابلم ...

_از خوشحالی زیاد... خواستم خوشحالیمو باهاتون تقسیم کنم.

و این حرف ها به من نمی آمد؟!

_خوش خبر باشی پسر!

نمی توانم حالم را توصیف کنم... نه روی ابرها بودم و نه روی زمین... جایی بودم کنار نیایشم!

از موقعی که او را دیدم تا کنون حالم دست خودم نیست ...

_میدونی دکتر ...

...

چایی ام را مزه مزه کردم...

_یه روز... یه جوون نوزده ساله... از خونوادش جدا شد و برای تحصیل یه شهر دیگه رفت...

...

...یه شهر با فرهنگ متفاوت و آدمای متفاوت...

...

...اون جوون خیلی تنها بود... خیلی...

...

...با وجود تنهاییش پاشو کج نداشت...

...

...تو خوانواده ای بزرگ شده بود که بهش یاد داده بودن، تو بدترین شرایط به اون بالا سریش نگاه کنه و همیشه از اون

کمک بخواد...

...

...همیشه همینطور بود...همیشه....

...

...حالا نمی دونم کار اون بالایی بود یانه...

...

...شایدم یه آزمون بود...

...

...کمی از چایی ام نوشیدم...

...هرچی بود... اون پسر دوستش داشت...

...

...اون پسر تویه خونه با چهارتا دانشجوی دیگه زندگی میکرد...

...

...یه خونه که از دانشگاه خیلی دور بود...خیلی...

...

...اوایل پاییز بود...

...

...هوا تاریک میشد و من به خونه می رسیدم...

...

...یه هفته درمیون، اتوبوس پر میشد از دخترای دبیرستانی شیفت بعد از ظهر...

...

...انقد زیاد بودن که گاهی بیشترشون وایمیسادن...

...

...همشون چهارتا چهارتا یا پنج تا پنج تا باهم صحبت میکردن...

...

...همشون...

...

_به جز دوتا دختر، که همیشه دوتا بودن...همیشه!

_...

_آدمی نبودم که نگاه به ناموس مردم داشته باشم...

_...

_اما یکی از اون دوتا خیلی تونظرم پررنگ جلوه می کرد... خیلی

_...

_لبخدای محبوب و کمرنگش... نگاهای ناگهانش... چشمای قهوه ای و درشتش... صداش...

_...

_صداش موقعی که بلیطشو طرف راننده ی اتوبوس میگرفت و میگفت "بفرمایین..."

_...

نگاهی به چشمان متعجبش انداختم...

_میدونی دکتر... دختره تک بود... تک... خاص بود، برای من!

_...

_شده بود انگیزم برای دانشگاه رفتن، برای ادامه تحصیل...

_...

_کمتر به تنهاییم فکر میکردم.... کمتر به خونوادم فکر میکردم... تمام ذهنم درگیر اون دختر بود. روزی که نمی دیدمش

کلافه میشدم... یکسال از دانشگاهو گذروندم ...

_...

دکتر کمی جابه جا شد و من کمی دیگر از چایی ام را مزه کردم.

_وقتش رسیده بود برگردم شهرمون...

_...

_برگشتم... اما بایه احساس خام و نپخته... بایه احساسی که داشت جوونه میزد...

_...

_همه ی خونوادم دورم بودن... مادرم... برادرم... دختر شیرین زبونش!... اما یکی نبود...

_...

_یکی که حتی اسمشو نمی دونستم... اما چهرش توذهنم حک شده بود.

_...

_اما میدونی چیه دکتر؟! زیاد دوام نداشت... کم کم فراموشش کردم... دیگه کمتر بهش فکر میکردم...

_...

_با شروع پاییز دوباره برگشتم همون شهر...

_...

_ده روز از شروع پاییز گذشته بود... دوباره دختره رو دیدم... حس خفتم... بیدار شد...

_...

بیشتر چایم را نوشیدم... هوا سرد بود و نم نم باران، می بارید.

_دوستش یه چیزایی فهمیده بود... چون بیشتر نگاهامو اون شکار می کرد و مرموز نگام میکرد... سعی میکرد یه جوری به دختره بفهمونه...

..._

آهی کشیدم... چه روزهای خوبی بود... و چه زود گذشت!

_چندبار تعقیبش کردم...

..._

_تا اینکه یه شب... تویه کوچه که کمیش سرپوشیده بود... جلوشو گرفتم...

"نیایش"

نگاه سرشار از غم را به مهرداد دوختم که در خوابی عمیق به سر میبرد...

نگرانیش کرده بودم؟! میدانم... اما لازم بود.

آرام و آهسته خودم از زیر دستش که روی شکمم بود خارج کردم.

نه! انگار خوابش عمیق تر از آن بود که بیدارشود! از اتاق خارج شدم... به سمت رفیق تنهایم رفتم...

از پشت پنجره ی بزرگ پذیرایی رفیق تنهای آسمانی ام را نظاره کردم... پشت ابرهای سرخ رنگ مخفی شده بود، اما همچنان میتابید...

"..."

بغض سنگینی گلویم را به درد آورده بود...

چرا پدرم باید در چنین شرایطی سکوت میکرد... مگر آینده ام برایش مهم نبود؟! خودش میگفت تو یادگار سمای منی! مگر یادگار سمایش نبودم... پس این چه بود دیگر؟! مگر عاشقان از یادگاری معشوقشان محافظت نمی کنند!

_نظرتو چیه نیایش جان؟

چشم دوختم به عقیل بزرگ و خودخواه!

بریدند و دوختند، حال میخواهند تنم کنند ببینند اندازه است یانه که اگر نبود، تنگ و گشادش کنند!

چشم دوختم به پدرم... سرش به زیر افتاده بود...

معامله که نبود؟ بود؟! پدرم سر دخترش قمار نمیکرد... مطمئنم.

عقیل بزرگ منتظر جواب بود و من هیچ جوابی نداشتم...

_عقیل... قرار بود فقط مطرحش کنی، نه اینکه مجبورش کنی...

و شیر ژیان روزهای بی مادری ام... باز بود... او بود... نگاه سرشار از عشقم را دوختم به مادریِ مهربانم...

_بله مادر... اما من که بهتون گفتم نیا...

_بسه عقیل... نیایش خیلی بیشتر خیلیای دیگه میفهمه... دختر من فهیمه!

آنقدر شیرین می گفت، که دلم میخواست لبانش را ببوسم... آخر نعمت از این بزرگتر که بزرگ خاندان تابان، مادری

گلرخم، پشت من است؟!
 بالاخره عقیل بزرگ کم آورد و من برای اولین بار از کم آوردنش، شادمان شدم...
 _درضمن با ازدواج فریبرز و نیایش ثروت حفظ نمی شه! این خانواده پسرای دیگه ای داره... ارسلان، حامد، محمد...
 طهاها هم که هنوز مجرده... ما که دیگه دختر تابانی نداریم!
 میدانی؟! قلبم از هیجان محکم می تپید! دلم میخواست به سمت مادری ام پرواز کنم... محکم درآغوشم بگیرمش و سر و رویش را ببوسم و ببویم...
 شادی از چشمانم هویدا بود... فقط برای یک لحظه... یک لحظه ی کوتاه چشمانم به چشمان ناراحت فریبرز گره خورد ...
 همان نگاه ناراحت، تمام شادی ام را ازبین برد!
 دوستش نداشتم درست... هرگز راضی به ازدواج با او نمی شدم، این هم درست ...
 من تمام هفده سال عمرم را به او به چشم برادر نگاه میکردم... غلو نیست ... واقعا برادرم بود. پس موردی نداشت نگاه ناراحتش، ناراحتیم کند...
 _حالا همگی شامتونو بخورین.
 همه پیروی کردن از دستور مادری گلرخ دیکتاتورم... این پیرزن دیکتاتور... تمام زندگی من بود!
 وارد خانه که شدیم سریع لباس هایم را عوض کردم... باز سرما در راه بود و من عاشق این سرما و کرسی ای که مادری وسط حال میگذاشت و مارا مجبور میکرد تا به زیر این کرسی برویم...
 تا لباس هایم را عوض کردم، با سرعت به طرف مادری که زیر کرسی بود رفتم...
 کنارش خوابیدم و به آغوشش رفتم...
 کمی جاخورد:
 _بسم ال... چت شده دختر؟ جنی شدی؟
 لبخندی به روی ماه چروک خورده اش زدم... محکم گونه اش را بوسیدم:
 _ممنون که هستی مادری...
 لبخند مادرانه ای زد و مرا در آغوشش گرفت و پیشانی ام را بوسید...
 بغضم گرفت...
 صبح زود بیدار شدم... دوشی گرفتم و چای دم کردم... چیزی نمانده بود... امروز قرار داشتیم به کتابخانه برویم و کلید کنکور را بزنیم!
 لباس های مدرسه را پوشیدم... دیگر وقت نمی شد برگردم لباس هایم را عوض کنم.
 مادری و پدرم هردو بیدار شده بودند... پدر آماده می شد تا به سرکار برود... شب گذشته اصلا نتوانستیم باهم صحبت

کنیم!

پیشانی مادری را بوسیدم و از هردویشان خداحافظی کردم.

در ایستگاه اتوبوس نشسته بودم، منتظر!!!

می توانستم پیاده بروم، اما حس پیاده روی را نداشتم. کلا چند خیابان بالاتر بود... اما حسش نبود دیگر!

بالاخره اتوبوسی از راه رسید...

مقابلم متوقف شد...

پلکان را بالا رفتم...

همان پسرک دیشبی را دیدم... اوهم با شوق نگاهم می کرد!

ترس در جانم افتاد...

از اتوبوس پیاده شدم و غرغره‌های راننده را به جان خریدم... می ارزید، نه؟!

دیر به کتابخانه رسیدم...

حالا غرغره‌های یاسمین را به جان خریدم...

_ تو به فکر درست نیستی... به فکر کنکورت نیستی... هنوز درک نکردی چقد مهمه...

واین ها ادامه داشت...

بعد از ظهر در حالیکه هوا تاریک بود و سرد به خانه برگشتیم... می دانستم باز "او" را خواهیم دید... اما مجبور بودم با

اتوبوس بروم... تنهایی و تاریکی ترس داشت.

اتوبوس آمد...

سوار شدیم... او راهم دیدیم...

یاسمین چشم و ابرو می آمد...

نگاه سنگین پسر را حس میکردم...

سعی میکردم هرگز چشمم به او نیفتد...

یاسمین پیاده شد و من باز تنها شدم...

خدایا این یکی کجای دلم بگذارم؟!

به ایستگاه مورد نظر رسیدم و پیاده شدم... بلیط را به طرف راننده گرفتم:

_ بفرمایین.

دیدم پسرک هم بلند شد...

فهمیدم باز می خواهد دنبالم بیاید...

پاتند کردم تا زودتر به قسمت سرپوشیده ی کوچه برسم و از آن بگذرم...

گام هایم را تند تند برمیداشتم...

این کوچه ها کم رفت و آمد بود و همیشه ی خدا تاریک... نورماه بود که روشنش میکرد.

هر از گاهی پشت سرم را دید می زدم... نزدیک

کوچه ی سرپوشیده رسیده بودم که دیگر پشت سرم ندیدمش!

نفس راحتی کشیدم و به راهم ادامه دادم...

البته با قدم هایی آهسته و آرام.

آمدم از قسمت سرپوشیده بیرون آیم که ناگهان "او" مقابلم سبز شد! هینی کشیدم چندگامی به عقب برداشتم...

نفس های عمیق و ترسیده میکشیدم...

از چشمانش هیچ چیز هویدا نبود و من نمی توانستم بفهمم چه در سر دارد...

قلبم همچون گنجشک می تپید!

سرتاپا یخ زده بودم... نه از سرما طاقت فرسای پاییزی بلکه سرمای ترس!

_سلام.

لبانم به هم دوخته شده بود... به وضوح می لرزیدم... این لرزش هارا نمی دید؟!

سرش پایین انداخت و دوباره بلند کرد و خیره به چشمان ترسیده ام گفت:

_ببینید... من قصد آزار و اذیت کردن شما رو ندارم...

اما داشت اذیتم میکرد...

_ببینید...

قدمی نزدیکم شد که من قدمی به عقب رفتم...

دو دستش را بالا آورد:

_باشه باشه... نترسین... باور کنین قصد و نیت بدی ندارم...

بغضم گرفته بود... از شدت ترس...

_ببینید... من یه دانشجوآم... ببینید... هوف

کلافه بود... حال که کلافه بود ترسناک هم شده بود... با آن چشمان وحشی اش!

_فقط میخوام راجع به موضوعی باهاتون صحبت کنم. قصد و نیتم خیره، به خدا راس میگم.

...

_ببینید من یکساله شما رو می شناسم.

دروغ میگفت... اگر راست بود چرا من هرگز ندیده بودمش؟!؟!

_اسم من "امیرعلیه..."

برود... خدایا برود... دیگر پاهایم توان وزنم را ندارد... "خدا"

_پس فردا تویه پارک نزدیک (... منتظرتونم... به خدا حرف دارم باهاتون.

واقعا فکر میکرد می روم که آدرس هم می داد؟!

_میاین؟

دیگر تحمل نکردم...بغضم به اشک تبدیل شد و روان گونه هایم! میلرزیدم... نمی دانی ترس چه حس بدی دارد... نمی دانی...

_وای وای ... توروخدا گریه نکنید ... به خدا قصد بدی ندارم... وای خدا.... خانوم؟خانوم؟ دست به دیوار گرفته بودم و آرام آرام از روی دیوار سرخوردم و روی زمین نشستم...
_تُ... توروخدا... خدا... برید... تورو خدا...

_باشه باشه ... ببینید به خدا دارم میرم... خانوم ببین میرم... فقط شما گریه نکن... رفتم... ترسیده بودم... درک نمی کنی!رفت اما مدام برمیگشت و نگاهم می کرد... آرام از جایم برخاستم و راه خانه را در پیش گرفتم " ...
نگاهی به ساعت دیواری انداختم...6:05.

به اتاق رفتم تا مهرباد را از خواب بیدار کنم... قول داده بود مرا به شمال ببرد... بالای سرش نشستم...

چقدر در خواب زیبا بود... حتی در خواب هم مهربانی از تک تک اجزای صورتش معلوم بود... نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم...ابروهایش کمی به هم نزدیک شد...

لبخندی زدم...

وسوسه در آغوش رفتنش به جانم افتاد...

کنارش خوابیدم... سرم را روی بازویش گذاشتم و کف دستم را روی صورتش... صورت تم دقیقاً مقابل صورتش بود...

وسوسه بوسیدن تک تک اجزای صورتش بر جان افتاده بود...

پیشانی اش را نرم بوسیدم... پلک بسته اش را نیز... گونه اش را همینطور... و بینی اش...
_اول صبحی شیطان نشو خانوم!

با صدایی خواب آلود گفت و من دلم برای این جمله اش ضعف رفت...

ریزخندیدم... که لبخند بزرگی روی لبانش پدیدار شد!

چشمانش را گشود و به چشمانم خیره شد...

دستش را درون موهایم فرو برد...

"امیرعلی"

_هر کاری میکردم تا قلبشو بدست بیارم... هر کاری... هر جور که دوست داشت شدم... تغییر کردم.

_...

_ بنا به خواسته ی خودش شدم اونیکه خودش میخواست... شدم مرد رویاهش ...

_...

لبخندی زدم... هرچند تلخ!

_ تو سن بیس سالگی شدم مرد رویاهای نیایش! نیایشم شد دختر رویاهام ...

_...

_صبح با فکر اون بیدار می شدم... شبها با فکر کردن بهش می خوابیدم ...

سربلند کردم و به ستاره های سحری خیره شدم.. کم کم ناپدید می شدند...

_میدونی کجای کارو خراب کردم دکتر؟!

_...

_اونجایی که مادرم گفتم یه دختری رو زیر نظر دارم...

_...

_مادرم مخالف بود... میگفت باید از شهر خودمون یه دختر انتخاب کنی...

_چرا؟

بالاخره زبان باز کرد دکتر پیرما!...

_اختلاف فرهنگارو میگفت...

_حق داشت.

حرف محکم دکتر باعث شد چشم در چشمش بدوزم...

_مادرت حق داشت... اختلاف فرهنگ روی زندگی آینده اثر میذاره...

انتظار نداشتم مادرم را تایید کند...

_شاید... ولی من و نیایش اختلاف چندانی نداشتیم...

سری تکان داد...

_خب ادامشو بگو...

_اوایل خیلی مخالفت می کرد و می گفت حق ازدواج با اون دختر و ندارم... منم...

_...

_منم تهدیدشون کردم اگه مخالف ازدواجم باشن خودمو میکشم...

چشم های دکتر گرد شد...

_می گفتم یا نیایش یا برزخ!

کمی سکوت کردم...

_نیایش چیکار کرد؟

درحالیکه به زمین چشم دوخته بودم گفتم:

_هیچی! چون بهش نگفتم... گفتم مادرم قبول کرده و به زودی زود میان برای خواستگاری!

_چرا دروغ گفتی؟

_می ترسیدم از دستش بدم... سخت بود نبودنش ...

دوباره کمی سکوت کردیم...

_واقعا خودتو میکشتی؟!

_کلم داغ بود... آره.

نفس عمیقی کشید:

_عجب!

...

_بعدش چی شد؟

_مادرم قبول کرد بیاد نیايشو ببينه... گفت میام میبینمش بعد نظرمو میگم ...

...

...

_خب؟

_اما نیایش مخالفت کرد...

_چرا؟

_گفت مادرت فقط روز خواستگاری باید منو ببينه. بهش گفتم فقط يه دیدار ساده سی... گفت همون دیدار باید در حضور

مادری گلرخ باشه...

_مادری گلرخ؟

_آره... مادربزرگش بود.

_آهان.

...

_خب اونم حق داشت...

با حرص گفتم:

_شماهم همش بگو این حق داره، اون حق داره... يه بارگی بگو من حق نداشتم.

لبخند پدرايه ای زد:

_ببین پسر! تویه خورده خودخواهی... نیایش حق داشت... چون می خواست ارزش خودشو نشون بده...

...

سکوت کردم در برابر حق!

_خب ادامش؟

_با مادرم درمبون گذاشتم... يکم ناله میکرد که از الان داره برامون طاقچه بالا میذاره و از این حرفا ...

...

_هرچی بود... بالاخره قبول کرد که بیاد... اومدن...

از این جا به بعدش را چگونه میگفتم...؟!

چگونه می گفتم که مادرم آبروی دختری را برد؟!

و چگونه می گفتم که من چه کردم با نیایش؟!

چگونه می گفتم جلوی مادری و پدرش پرتش کردم و گفتم "دختره ه***ه تان را جمع کنید؟!

هرچه لازم بود گفتم و خودم را از شر این عذاب وجدان چندساله نجات دادم.

گفتم و گفتم و گفتم... گفتم و گریه کردم... غرور چندساله شکستم... گفتم.

باهر کلمه گفتم دکتر چشمانش متعجب تر میشد و سکوتش سنگین تر! واقعا هم جای تعجب داشت...

چرا من با دختری مظلوم، چنین کاری کردم؟! چرا مادرم چنان برنامه ای ریخت؟! یعنی تفاوت فرهنگ ها آنقدر برایش

مهم بود؟!...!

قطعا که نه...

لحظات آخر دوباره روی دور تند افتاد و از مقابل چشمانم عبور کرد...

"...

وقتی در آن اتاق دیدمش سوختم...

بازویش را با خشم گرفتم... اولین و آخرین لمس بود ...

_امیر... امیر تو رو خدا ولم کن ...

گریه میکرد... التماس میکرد... قسم میداد...

فریاد زدم:

_خفه شو... خفه شو کثافت!

با چشمان اشکی و ناباورش خیره ام شد... میدانی؟! زمانی که گریه میکرد چشمانش شفاف می شد... یعنی قهوه ای

چشمانش، روشن تر می شد! آن موقع بود که دلم می خواست بوسه بر پلک هایش گذارم...

اما آن اتفاق آنقدر برایم غیرقابل هضم بود که توجهی ه چشمانش نداشتم!

به کوچه شان رسیدیم... زنان فضول همسایه نگاه متعجب و ناباورشان را به نیایش می انداختند...

_تو... تو رو خدا.. ولم کن... بخدا پاپوش بود امیر!...

مقابل در خانه شان...

کوبش شدید به در...

بازشدن در توسط محمد کوچک...

آمدن مادری و پدرش به حیاط...

پرتابش کردم روی سنگفرش های حیاط...

روبه مادری و پدرش... چیزی گفتم که دنیا روی سرشان خراب شد "...

درک کن حالم را... چیز خوبی ندیدم... هرچند پاپوش بود! من که نمی دانستم...

اتومبیل را کناری پارک کردم...
 حالم از خودم به هم می خورد...
 سرم را روی فرمان گذاشتم... از ته دل گریستم... اگر از او می خواستم... برمیگشت؟! دلم عجیب چشم هایش را می طلبد...
 صدای پخش را زیادتر کردم... آهنگی پخش شده بود که هم من و هم نیایش دوستش داشتیم...
 "بی تو تنهای تنها"...
 ده سال است بی نیایش تنها شده ام...
 "بدون تو من هیچ هستم... ندارم امیدی من به فردا"
 "شبم تاریک و سرده"...
 حالا اینگونه شده بود...
 "برای عاشقی چون من، سکوتی این چنین آواز مرگه... عشق من! بیا برگرد دوباره"
 باز میگشت؟! اصلا من عاشق بودم؟! کدام عاشقی با معشوق چنین می کند آخر؟!
 "برای دیدن تو دلم چه شوقی داره!"
 داشت... به خدا قسم شوق داشتم برای دوباره دیدنش...
 خدایا رخصت؛
 اگر دوباره دیدمش می گذاری یک بار دیگر بازویش را بگیرم؟؟

 "نیایش"
 صدای موج و باران با هم مخلوط شده بود و آرامش زیبایی القا می کرد...
 از پشت پنجره ی بزرگ اتاق خواب، نظاره گر دریای موج بودم... دلم می خواست نزدیکش بروم... لمسش کنم... دریا حس خوبی القا می کرد...
 نگاهی به مهر داد که خوابیده بود انداختم. چقدر اذیتش کرده بودم... آن از شب گذشته که با نگرانی وارد شد... میگفت جایی نبوده که نگشته است... بمیرم برایش... به برخی بیمارستان ها هم سری زده بود... تا ساعت سه صبح که نخوابید... بعد، از آنطرف هم قبل از نماز اذیتش کردم...
 دوباره نگاهی به دریا انداختم... مرا فرا می خواند... دوباره نگاهی به مهر داد... گفته بود صبر کنم با او به دریا بروم...
 دوباره نگاهی به دریا... فراخوان داده بود!
 مانتوأم را از رخت آویز برداشتم و به تن کردم... دامن سفیدم را عوض نکردم... شال سفید رنگم را نیز از مقابل آینه برداشتم...
 از ویلا خارج شدم و به طرف دریا رفتم...
 لب ساحل روی شن های نرم نشستم...
 هوا بسیار سرد بود...

دستی بر شن ها کشیدم و به موج های خروشان خیره شدم...
 یاد زمانی افتادم که با کل خانواده به چالوس رفته بودیم... همه کنار دریا... خوش و خرم... می خواستم به طرف آب بروم که پدرم جلویم را گرفت.... نه این که بگویم "حق نداری به آب بزنی" نه! گفت "... نیایش میری تو آب حواست به شنای زیر پات باشه... یه لحظه غفلت کنی... میکشونتت زیر آب..."
 نگران شده بودم... نگران یادگار سمایش!
 دوباره سوار بر قطار گذشته شدم...
 "...

آن شب لرز کردم و سرمای شدیدی خوردم و دو روز از رفتن به مدرسه بازماندم!
 مادری مدام می گفت:

_آخه دختر... تو چرا حواست به خودت نیست... هان؟ خب دختر فکر منم باش... جواب سما رو چی بدم من؟
 لبخندی زدم به مهربانی اش ...
 _ای بابا... مادری چیزی نیست که... بالاخره هرکی ممکنه سرما بخوره!
 صدایم چه زیبا شده بود!
 عطسه ای زدم...

_بیا ... ببین چه کردی با خودت! برو زیر کرسی... برو منم یه چیزی درست کنم بخوری...
 و حتما آن چیزی که مادری درست می کرد... یا آتش بود... یاسوپ!

تا زیر کرسی که رفتم، به خواب عمیقی رفتم...
 کابوسی که آن شب دیدم هرگز از خاطرم پاک نمی شود...
 «در کوچه تنگ و تاریک خودمان قدم میزدیم... به قسمت سرپوشیده اش رسیدم.. پسرک قدبلندی را دیدم که در آن تاریکی که آدم، آدم را نمی دید، دست به سینه به دیوار تکیه داده بود! خیسی لباس هایش که به خاطر بارش باران بود در چشمم خوب نمایان بود... باز همان حس ترس به سراغم آمد... نمی دانم چرا به جای فرار ایستادم و سعی می کردم چشمان میشی و وحشی اش را ببینم. تکیه از دیوار برداشت... نزدیک و نزدیک تر می شد... پاهایم به زمین قفل شده بود که حتی سعی نمی کردم، عقب تر بروم؟! نزدیک شد... نزدیکتر... آنقدر نزدیک در آن تاریکی چشمانش نمایان شد... اما به جای آن چشمان میشی رنگ... توده ای سیاه، درویش را پر کرده بود»...
 درحالیکه از سرو رویم عرق سرازیر شده بود، از خواب پریدم... نفس های بلند و عمیق میکشیدم...
 _نیایش... بیدار شدی مادر؟ آتش آماده س برات بیارم؟
 سرم را تکان دادم و مادری نزدیک شد و کنارم نشست...
 _چی شده عزیز دلم ؟ کابوس دیدی؟
 چشمانم را بستم و سرم را تکان دادم...

پس از چند روز کاملاً سالم خوب شد و توانستم اول هفته به مدرسه بروم...

صبح بود و هوا سرد و من طبق دستور مادری لباس گرم پوشیده بودم... آن هم به تعداد زیاد!

سوار اتوبوس شدم و خداروشکر آن پسرک را ندیدم... نامش چه بود؟... امیر؟

هرچه بود ارزانی خودش!

به محض آنکه وارد حیاط مدرسه شدم دوسه تا از دوستان که انگار کمین کرده بودند، به سمتم آمدند... با قیافه هایی ترسناک... از توصیف خودم خنده ام گرفته بود! به زور جلوی خودم را گرفتم تا تا خنده ام نمایان نشود!

—له بایدم بخندی! محسنی رو انداختی به جون ما، بایدم بخندی!

امان از یاسمین...

متعجب خودم را نشان دادم:

—وا خب به من چه؟!

—عوضی فقط تو بودی نمره نداشتی... نیومدی از ما بدبختا پرسید!

آن روز یاسمین من بیچاره را به رگبار بست با زبان نیش دارش!

ظهر به خانه برگشتیم...

یک هفته خوب گذشت بدون دیدار آن پسرک در اتوبوس!

دوباره شیفت بعدازظهری از راه رسید ...

کم کم داشتیم به امتحانات ترم اول نزدیک می شدیم ...

با بچه ها قرار گذاشته بودیم که سه روز آخر هفته را به خانه ی ما بیایند برای رفع اشکال!

از آنجایی که محیط خانه ی ما آرام و بی "پسر" بود خانواده های آنها راضی شدن که رفع اشکال در خانه ی ما باشد.

دیگر آن پسر را ندیدم و این واقعا خوشحالم کرده بود...

به آخر هفته رسیدیم... دخترها آن سه روز از ساعت ده صبح تا ساعت چهار بعد از ظهر می ماندند..

یاسمین با مادری حسابی جور شده بود...

یاسمین حتی با محمد هم جور شده بود...

از آن جایی که محمد از همان اول پسر کم سروصدایی بود، یاسمین برای خنداننش و بیدار کردن حس شیطنتی که در او خفته بود، سربه سرش می گذاشت!

جمعه بود و پدرم تا آخر شب کار میکرد... هوا سردتر شده بود و بارش باران هم شدیدتر ...

دخترها جمعه تا ساعت شش ماندند ...

هوا تاریک شده بود...

خیلی تاریک...

مادری اجازه نداد که تنها به خانه بروند...

گفت تک تکشان باید به خانواده شان زنگ بزنند و از آنها بخواهند که دنبالشان بیایند...

همه ی دخترها تک تک تماس گرفتند و برادر یا پدرشان به دنبالشان آمد...

یاسمین که حسابی به او خوش گذشته بود آخر همه تماس گرفت و به برادرش گفت نیم ساعت دیگر دنبالش بیاید. همه رفتند و یاسمین ماند... با یاسمین در حیاط روی تخت نشسته بودیم و حرف می زدیم... فکش که داغ می کرد دیگر نمی شد بستش... آنقدر حرف زد تا اینکه زنگ در را زدند... چادرش را برداشت و سرش کرد..

_خب دیگه نیاجون داداشم اومد، منم برم. ایستادم:

_برو قربونت عزیزم مراقب خودت باش.

_چه سریع و ایساد... اگه می دونستم انقد زود خسته میشی به داداشم میگفتم زودتر بیاد.

_عه... تو چرا از هر حرکتی یه چیزی برداشت میکنی؟! خنده ای سرداد:

_میدونم عزیزم... شوخی کردم بابا!

تا دم در بدرقه اش کردم... روی هم را بوسیدیم و رفت.

با نگاه موتورشان را که از طرف قسمت سرپوشیده می رفت، بدرقه کردم تا از دیدم پنهان شدند.

یاد دیوانگی اش که افتادم لبخندی برلبم نشست...

آمدم در را ببندم که چشمم به کسی خورد که دست به سینه به تیربرقی که چراغش سوخته بود، تکیه داده بود...

آسمان تاریک و ابری بود... حتی نور ماه هم روشنش نکرده بود!

چشم ریز کردم و ابروانم را به هم نزدیک تا بتوانم آن آدم را بینم...

خیلی ناگهانی سرش را به طرف من چرخاند... اگر بگویم برای یک لحظه جریانی با ولتاژ قوی از بدنم عبور کرد، دروغ نگفتم...

دستانش را آزاد کرد و جیب شلوارش فرو برد...

با گام هایی آرام به طرفم می آمد...

حس می کردم کابوسم دارد در واقعیت تکرار میشود...

نزدیکتر که شد...

چهره اش هم معلوم تر شد...

خودش بود... خودِ خودش!

دیگر نماندم در را محکم بستم و به آن تکیه دادم...

نفس های عمیق و بلند خبر از حال بد درونم میداد... خبر از ترس رخنه کرده برجام!

صدای گام هایش می آمد که به در نزدیک میشد...

خدایا اگر یکی از همسایه ها می دید، چه می شد؟! آنقدر صدای گام هایش واضح شنیده می شد در آن سکوت شب که معلوم بود که کاملاً به درب نزدیک شده است!

_میدونم پشت دری!

چیزی در دلم فرو ریخت...

هنوزم میترسی؟!

خدایا این چیست که تو در دامنم انداختی؟!_

صدای کشیده شدن دستش به در آهنی و زنگ زده مان می آمد...

فقط بگو چرا نیومدی؟!

همانطور که به در تکیه داده بودم... سرخوردم و روی زمین نشستم...

سرم را روی پاهایم گذاشتم... تا مرز سکنه رفته بودم... چه از جانم میخواهد؟!_

نیایش مادر؟ اونجا چیکار میکنی؟

مادری بود که با لحنی نگران جملات را پشت سرهم ردیف کرد...

سربلند کردم و بی حال نگاهش کردم...

نزدیکم شد...چشمانش

نگران تر شد...

نیایش مادر چی شده؟

آنقدر ترسیده بودم که ناخودآگاه اشکم جاری شد...

مادری را ترساندم...

مقابلم زانو زد... سرم را در آغوشش گرفت...

بسه مادر... بسه جان مادری، بسه!

در آغوش حق می زدم...

کسی اذیتت کرده... کسی چیزی گفته؟!

زبانم قفل شده بود...

باشه مادری... باشه عزیز دلم... گریه نکن قربونت بشم... گریه نکن.

باز شیفت صبحی شدیم و من پسرک را ندیدم...

نمی دانم چرا با آن همه که از او ترسیده بودم بازهم منتظر بودم بینمش!!!

یک هفته بدون ترس و اضطراب از دیدار دوباره ی پسرک، گذشت.

سه روز آخر هفته بازهم دخترها آمدند و درس خواندیم...

شیفت بعدازظهری از راه رسید...

شنبه بود و اول هفته ...

هفته ی دیگر امتحانات ترم یک شروع میشد... خوشبختانه من و دوستانم آمادگی کامل را داشتیم...

هو اتاریک بود که زنگ خانه خورد و همگی به طرف پله ها هجوم بردیم...

هوا آنقدر سرد شده بود که می خواستیم خودمان را به اتوبوس اول برسانیم. دیگر کار از باران گذشته بود و آسمان زده بود به کار برف... گرچه نم نم می بارید اما هوا را سرد کرده بود... خیلی سرد!

آب باران هایی که قبلا باریده بود روی زمین، یخ زده بود! و همین باعث می شد روی زمین سُر برویم. به اتوبوس اول رسیدیم...

پسرک را دیدم که سر جای همیشگی اش نشسته بود.

اخم کمرنگی هم صورتش را زینت داده بود... اگر بگویم با این اخم زیباتر شده بود... دروغ نیست!

مثل همیشه ابتدا یاسمین پیاده شد و دو ایستگاه بعد، من!

بلیط را دادم...

اتوبوس به راه افتاد...

دست خودم نبود... اما می خواستم پسرک پیاده شود...

دیوانه بودم؟! هم از او می ترسیدم هم می خواستم دوباره تعقیبم کند! اما این ها دست خودم نبود...

آن شب گذشت...

یا بهتر است بگویم یک هفته گذشت...

فکر پسرک هیچ کجا رهایم نمی کرد...

امتحانات آغاز شد...

روز ها از پی هم میگذشت...

یکی یکی امتحان هارا پاس می کردیم...

روزی که امتحان فیزیک داشتیم...

برف باریده بود و زمین لباس عروسی را به تن کرده بود...

برادر یاسمین به دنبالش آمده بود... هر قدر اصرار کرد با آن ها بروم قبول نکردم. دیگر همینم کم مانده بود سوار موتور شوم... کافی بود

یکی از همسایگانمان می دید... دیگر بیچاره می شدم.

در ایستگاه اتوبوس آنقدر منتظر اتوبوس ماندم که خسته شدم... شب گذشته هم خوب خوابیده بودم... به طرف ایستگاه بعدی به راه افتادم...

به ایستگاه بعدی رسیدم که اتوبوس هم رسید...

خوشحال به طرف اتوبوس رفتم و سوار شدم.

پسرک را دیدم که همان جای همیشگی اش نشسته بود...

چشمانش که به من افتاد ابتدا متعجب سپس...

برقی زد...

حاضرم قسم بخورم نگاهش برق می زد...

قسمت بانوان رفتم که مثل همیشه خلوت تر از قسمت آقایان بود...
 سعی کردم بی تفاوت باشم...
 اما می دانی؟! نمیشد... قسم میخورم که نمی شد...
 هراز چندگاهی نگاهم به او می افتاد که لبخند کمرنگی رو لبانش بود...
 به مقصد رسیدم...
 پیاده شدم که این بار اوهم پیاده شد...
 حس ترس بود... همیشه همراهم بود... اما حالا کمی، فقط کمی کمرنگ شده بود ...
 فاصله مان زیاد بود... اما حسش میکردم...
 هنوز به ابتدای کوچه مان نرسیده بودم که جوانکی را دیدم که به موتورش تکیه داده بود...
 مطمئن بودم از بچه های این محله نبود...
 هیچکدام از بچه های این محل اینگونه نبودند...
 می دانی یک جوری بود... مثل لات های زمان شاه... جوری میگویم که انگار آنها را دیده ام...
 از افکارم خنده ام گرفته بود...
 نگاه سنگین جوانک را روی خود حس میکردم...
 نگاه سنگین و ناپاک جوانک ترسم را دوچندان کرد...
 می خواستم مسیرم را عوض کنم اما جز این مسیر، مسیر دیگری را نمی شناختم.
 سرم را تاحد ممکن پایین انداختم... خواستم از کنارش رد شوم که سد راهم شد...
 سرم بالا نیاوردم... خواستم از سمت راستش بروم... که باز سد راهم شد ...
 باصدایی که از شدت ترس می لرزید، گفتم:
 _برید اونور.
 _بینم کوچولو...
 به گریه افتادم... ضعیف بودم؟ میدانم!
 دوباره کامل قفل کردم... زبانم را می گویم... کامل قفل شد...
 داشت دستش را نزدیک گونه ام می آورد که سریع عقب کشیدم ...
 عقب رفتنم مصادف شد با برخورد به شخصی...
 مطمئن بودم دیوار یا چیز سفتی نبود...
 باترس گامی به جلو برداشتم و پشت سرم را نگاه کردم...
 پسرک آشنای این روزهایم بود...
 اخم سنگینی روی پیشانی اش نقش بسته بود و نگاه خشمگینش جوانک را نشانه رفته بود...
 _توروز روشن مزاحم ناموس مردم؟!
 جوانک پوزخندی زد:

_ به توجه؟! آبجیمه.

چشمانم گرد شد از تعجب...

چه زمانی چنین جوانک نابخردی برادرم شده بود که من خبر نداشتم؟!!!

پسرک پوزخندی زد و کیف دانشجویی اش را به طرفم گرفت...

به این فکر میکردم، یعنی باید کیفش را بگیرم؟! اگر کسی مرا می دید، چه؟!

نگاه ترسانم را به نگاه میشی و ترسناکش انداختم ...

کیف را آرام از دستش گرفتم...

کاپشنش را هم درآورد... به طرفم گرفت...

با دستانی لرزان کاپشنش را گرفتم.

سر آستین های پیراهنش را بالا می زد...

_ که آبجیته؟! هان؟!

پشت این حرفی خیلی آرام بیان شده بود... کوهی از خشم پنهان بود.

یکی می زد، دوتا می خورد... جثه اش کوچکتر از آن جوانک بود...

اما همان یکی که میزد کارسازتر بود. متاسفانه در این قسمت از کوچه هیچ خانه ای نبود که سروصدا هارا بشنود و بیاید

این دوتن را ازهم جدا کند.

از طرفی خودم هم ترسیده بودم از اینکه کسی بیاید و مرا ببیند و بشناسد...

میدانی آنوقت چه میشد؟! در کرنا میکردند که نوه ی گلرخ بانوی محل فلان است و فلان...

همیشه هروقت می ترسیدم یا استرس میگرفتم سکوت میکردم... چراکه زبانم کامل قفل میشد.

در آخر جوانک دوتایش را زد و به سرعت سوار موتورش شد!

صدای غان غان موتور قراضه اش تا انتهای کوچه روی اعصابم بود...

چشم به پسرک دوختم که کشان کشان خودش را به سمت دیوار می خواست برساند.

بدخورده بود... توانش کم شده بود... خیلی کم...

صدای نفس های عمیقش گوش هایم را نوازش می داد...

نزدیکش رفتم... به دیوار تکیه داد ...

سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بادرد بست...

آرام به طرفش گام برداشتم.

بینی و گوشه ی لبش خونی شده شده بود.. دو دکمه ی پیراهنش کنده شده بود و همین باعث شده بود، سینه اش کمی

نمایان شود.

دستمال گلداري مادري براي من دوخته بود را از جيب مانتوي مدرسه ام درآوردم و مقابلش روی زانویم نشستم و به

طرقش گرفتم...

چشمان میشی زیبایش را باز کرد و چشمان ناراحت را نشانه رفت...چندثانیه کوتاه به چشمان هم خیره بودیم ...
 زودتر از او به خودم آمد و نگاهم را پایین انداختم ...
 دستمال را از دستم گرفت و روی بینی اش گذاشت ...
 چرا سعی نمی کردم از او فرار کنم مثل قبل؟!
 آنقدر آب دهان قورت دادم و نفس کشیدم تا توانستم مظلومانه بیان کنم:
 _ببخشید ...

هرچه بود جانش را گذاشته بود برای من،نه؟!یک معذرت خواهی کافی بود؟!
 سرم پایین بود اما حس کردم لبخندی زد... بالحن بی جان و مهربانی گفت :
 _چرا؟!!

دیگر زبانم نچرخید تا بگویم "چون مرا نجات دادی."
 _هرکی دیگه هم جای من بود... همین کارو می کرد... نمی خواد شرمنده باشین.
 باهمان سربه زیری،سری تکان دادم"...
 با برخورد آب به پاهایم از فکر گذشته بیرون آمدم...
 چقدر موج بالاتر آمده بود...
 تخته سنگ بزرگی سمت چپم بود...
 داشتیم وسوسه می شدم بروم رویش بنشینم...
 نگاهی به اطراف انداختم...
 هیچکس نبود...
 آرام به طرف تخته سنگ گام برداشتم...

سربلند کردم به آسمان نگاه کردم... معلوم بود امشب بارانی شدید در پیش داریم... و قطعاً دریا هم خشمگین و
 طوفانی میشد،نه؟!!

بالای تخته سنگ رفتم و برآن نشستم.دریای موج از این بالا زیباتر به نظر می رسید...
 میدانی بعد از آن روز که امیر نجاتم داد چه شد؟!شد تمام زندگی ام... شد اسطوره ام...
 نه... نه... بگذار فراتر بروم...
 شد مرد رویاهایم...

آری... من نیایش... دختر پاک مادری گلرخ... همانی که آوازه اش گوش محله را کر کرده بود، دل بستم به نامردی که
 روی تمام نامردان را "سپید" کرده بود...
 میدانی بعد از آن روز فقط فکر او بود در سرم... و فکر چشمان میشی اش.
 دیگر نگاه های فریبرز را نمی پسندیدم... دلم فقط نگاه های دزدکی و عاشقانه ی امیرعلی را طلب میکرد...
 همان نگاه های مهربانی که در اتوبوس نثار دل محبت ندیده ام میکرد...
 فکر نکنی گدای محبت بودم... نه.

محبت میکردند اطرافیانم... محبت مادری بود... محبت پدر... محبت طاها...

اما جنس این محبت را نداشتیم و این محبت خیلی به دلم نشست بود... خیلی!

امتحانات تمام شد و من به معنای واقعی کلمه گند زدم... چرا؟! چون هنگامی کتاب روی پاهایم بود و من مثلاً درس میخواندم، فکر و ذکر من تماماً پیش امیر بود. چه رویاهایی که برای خودم نساختم... دیگر به جایی رسیدم که به شب اول زندگی من هم فکر میکردم.

فکر نکن فکر های بی حیایی، میکردم... نه چیز دیگر بود...

فکر به آغوش رفتنش مثل خوره به جانم افتاده بود... فکر گرفتن دستهایش... فکر...

آه... فکر بوسیدنش... سنگ کوچکی کنارم بود. برداشتمش و به آب انداختمش.

فکر اینکه در خانه من... خانه ی من و او... خودم را به زیباترین حالت ممکن دریابورم...

بخدا بی حیا نبودم...

می خواستمش...

بند بند وجودم یک صدا می گفتند "امیر علی."

من این امیر را می خواستم. با تمام وجود... سه ما گذشت و ما پنهانی در ارتباط بودیم.

کارمان از نگاه های دزدکی گذشته بود...

مثلاً هماهنگ می کردیم فلان روز مادری در خانه نیست و پدرم هم همیشه سرکار است...

در آن روز او به خانه زنگ میزد و تا زمان آمدن مادری صحبت میکردیم. آنقدر عشق در سخنش می ریخت که اگر هر دختری جای من بود، دل می بست! به خدا دل می بست. نمی خواهم خودم را تبرئه کنم. این عین حقیقت بود!

روزها گذشت...

به عید نوروز نزدیک شدیم...

گفت مادرش می خواهد مرا ببیند... دیگر حالم دست خودم نبود رو ابرها سیر میکردم. به گفتم شماره خانه من را که داری، به مادرت بگو تماس بگیرد و با مادری ام هماهنگ کند...

اما او چیز دیگری گفت...

گفت مادرش گفته "می خواهد مرا در پارکی ببیند..."

میدانی چه شد؟! به مذاقم خوش نیامد... حس کردم تحقیر شده ام. گفتم نمی خواهم مادرت مرا در پارک ببیند...

گفت "بیا مادرم گفته پسندت رسمی ترش می کند"

کوچک شدم... تحقیر شدم... شکست مرا با این کلامش!

همان روز بود که پوز خندی زدم و گفتم یا اینگونه من گفتم می آیی و قضیه به خوبی تمام خواهد شد... یا من پارک نمی آیم و... تمام.

دوباره با مادرش صحبت کردم... به مادرش گفته بود که "من نیایش را پسندیدم."

دیگر نمی دانم چه بینشان گذشت که چند روز بعد مادرش تماس گرفت و قرار خواستگاری را گذاشت. کمی از عید گذشته بود...

لبخند از لب هایم جدا نمی شد...

روز خواستگاری فرا رسید...

دل در دلم نبود. می خواستم هرچه سریعتر خودش را ببینم. پدر خودش را آراسته بود. طاهای زیباترین لباسش را پوشیده بود و با آن چهره ی جذابش دست کمی از یک بازیگر هالیوودی نداشت. اغراق نیست... بزرگش هم نمی کنم... واقعیت است.

طاهای جذاب بود...

بالاخره زنگ قدیمی خانه نواخته شد و بهترین آوای عمرم را اجرا کرد.

به طرف آینه شمندان روی طاقچه رفتم و نگاهی به خود انداختم... مرتب بودم. چادر سفید و گلدار ی را که مادری از سفر مکه اشی برایم آورده بود بر سر انداختم.

صدای مادری آمد:

_نیایش مادر! بیا اومدن زشته...

بالاخره از آینه دل کندم. به طرف دروازه رفتم...

پدر جلوی در ایستاده بود و ابتدای همه...

سپس مادری گلرخ با آن عصای چوبی زیبایش که ابهتش را دوچندان میکرد...

بعداو طاهای... مرد جذاب تابانی ها...

و در آخر هم من.

از آن طرف هم او آخر همه می آمد... با آن قد رشیدش بیش همه در چشم بود.. چقدر در دلم قربان قدش رفتم... دست

دخترکی را گرفته بود که موهای فر و بلندش را یک طرف ریخته بود.

مادرش ابتدای همه وارد شد... آخر عزیزدل آن روزهایم پدر نداشت...

سلام و احوال پرسى باهمه کرد...

به من که رسید نگاه بدی انداخت... خیلی بد... انگار دارد به یک (... نگاه میکند.

سپس برادر بزرگش امیرحسین و همسرش شیرین وارد شدند...

هر دو گرمتر از مادرش احوال پرسى کردند... برادرش سربه زیر سلام کرد و سربه زیر هم جواب شنید.

اما همسرش... مقابلم ایستاد و گفت:

_امیر این مرواریدو از کجا پیدا کردی؟!

گونه هایم گرم شد... سرم را تا آخرین حد ممکن پایین بردم.

صدای گام های آشنایش آمد... ومن بیشتر در خود فرو رفتم... با پدر، مادری و طاهای مردانه احوال پرسى کرد...

به من رسید... دست گل را مقابلم گرفت... بالحنی تنها من میتوانستم نهایت عشقش را تشخیص دهم گفت:

_فرماین!

صدای گرمش قلبم را به تلاطم انداخت... لب پایینی ام را گاز گرفتم... آب دهانم را به زور قورت دادم... سرم را بالا

آوردم تا دسته گل را بگیرم که تاینه ای... درچشمان میشی و عاشق و پرمحبتش غرق شدم...

بزرگترها صحبت میکردند و من ابلهانه به این فکر میکردم که چگونه میشود سرم را برشانه اش بگذارم و آرام شوم...
باشنیدن نامم از دهان مادری توجهم به جمع جلب شد...

_خب بهتره اینو به نیایش و امیر آقا واگذار کنیم... اونا خودشون باید تصمیم بگیرن.

گیج مادری نگاه میکردم تا بینم بحث سر چیست!

مادر امیر گفت:

_پس اگه قراره نظر پسرمنم دخول باشه،نظر پسرمنم اینه "یه سکه."

تازه فهمیدم قضیه از چه قرار است... "مهریه."

خیلی بی ادبانه این جمله را بیان کرد...

مادری نگاهی متعجب و امیر نگاهی ناباور به مادرش انداخت...

_مادر ما...

_تو دخالت نکن امیر.

علاوه بر نگاه متعجب مادری، پدر و طاهها هم نگاه متعجبی انداختند به مادر امیرعلی.

لحنش خیلی تند بود.. انگار نه انگار که مراسم خواستگاری بود!

اما مادری بازهم صبوری پیشه کرد... لبخندی زد اما با لحن محکمی که اقتدارش را به رخ می کشید، گفت:

_ببینید خانوم محترم!ما دخترمونو از سر راه نیاوردیم،که شما اینو میگی.

مادر امیر نگاهی به من انداخت که معانی بدی از آن تراوش می شد... سپس روبه مادری گفت:

_برای دختر شما... همینقدر کافیه!

سوختم... به معنای واقعی کلمه سوختم. نه از اینکه مهریه را کم گفته،نه.

من خودم هم مخالف مهریه ی سنگین بودم...

اما لحن صحبتش خیلی بد بود...

مادری اخم هایش را درهم کشید...

_ببینید خانوم محترم... این جا مراسم خواستگاریه... واین شمايید که خواستار دختر مایید!

مادرش باز پوزخندی زد:

_هه...!واقعاً؟ مطمئن دختر شما خواستار پسر ما نیست؟!

می لرزیدم... چه میگفت برای خودش؟!

امیرعلی غرید:

_مادر...

اما مادری کنجکاو باهمان اخم های درهم پرسید:

_منظورتون چیه؟

مادرش روبه من گفت:

نوچ نوچ نوچ نیایش جان به مادرت نگفتی نه؟!

نفس های سنگین میکشیدم...

نگاه شیرین و امیرحسین نگران شده بود...

خدایا چه اتفاقی می افتاد؟!_

مادری روبه من گفت:

نیایش... تو چی رو باید به من میگفتی؟

نگاه نگرانم را به مادری انداختم...

_بذارید من براتون بگم.

باز دهان بی صاحبش را باز کرد زبیکه ی نفهم!

مادری آم آرام سرش را به سمت آن پیرخرفت چرخاند:

_دختر خانم شما... دوسه ماهه با پسربنده در ارتباطه!

حس کردم چشمانم سیاهی می رود...

می خواستم بمیرم...

قرارمان این نبود...

امیر پشیمان سرش پایین انداخت...

اما آن پیرخرفت... خفه نشد!

گفت و من سوختم...

گفت و من نابود شدم...

گفت و شکستن پدرم را دیدم...

گفت و من بهت طاهها را دیدم...

گفت و من مادری را دیدم که "...

از روی تخته سنگ روی شن ها خودم را انداختم... هردودست را روی گوشم گذاشتم..

از ته دل، جیغ زدم... جیغ ... جیغ ... جیغ...

حالم را نمی فهمی ... بخدا نمی فهمی...

اگر آبرویت نزد خانواده ات برود... خیلی بد است.. به خدا داغان می شوی.

یاد نگاه های ناباور پدرم افتادم... از ته دل.. جیغی عمیق کشیدم که با صدای موج خروشان یکی شد...

درک نمی کنی... نگاه های ناباور پدرم... آتشم میزد... آن روز دلم میخواست بمیرم...

بمیرم و نبینم نگاه شرمنده ی پدرم...

دوباره جیغ کشیدم...

به خدا نمی فهمی حالم را... دیوانه نیستم ...

دوباره جیغ کشیدم...

گذشته افتاد روی دور تند...

رفتند و مرا شکستند...

رفتند و پدرم را شکستند...

رفتند و مادری ام را شکستند...

پدر... پدر ... پدر...

فریاد زدم:

_کجایی بابایی؟... کجایی بابایی جونم... کجایی دور سرت بگردم؟ کجایی عمر نیایش؟ کجایی؟ کجایی پیش

مرگت شم؟ بابا.. بابایی جونم... بابایی من... آهـ خدا... منو بکش!

همه ی این هارا با فریادی مخلوط از جیغ گفتم...

بخدا نمی فهمی حالم را...

به خدا درکم نمی کنی...

صبحی بلند شوب ببینی دیگر مادری ای نداری میمیری...

صبحی بلند شوی و ببینی پدرت بر اثر ایست قلبی مرده، میمیری... به خدا دیوانه می شوی...

دوباره جیغ زدم... جیغ ... جیغ ...

دیوانه تر می شوی اگر بفهمی همه ی این ها به خاطر توست!

فریاد زدم:

_محمدم... دورت بگردم داداشی... بمیرم برات داداشی... بمیرم برا بی کسیت... بمیـرم...

تو فکر کن دیوانه ام...

من میگویم که باعث بی کسی محمدم هستم...

جیغ میزددم...

فهمیدم چند نفری دورم جمع شدند...

جیغ زدم...

به خدا فیلم نبود ...

جیغ زدم:

_آخـ خدا... چرا نمی گیری این جونو؟

ناگهان خشن کشیده شدم در آغوش کسی...

دست هایی محکم مرا دربر گرفت...

_نیایش آروم باش... نیایش؟

چه کسی جز مهردادام می تواند باشد؟

در آغوشش تقلا می کردم خودم را بیرون بکشم... اما او محکم تر می گرفت..
_آروم باش نیایش...

جیغ زدم:

_ولم کن.

روبه جمع پشت سرش فریاد زد:

_به چی نگا می کنین؟ برید رد کارتون.

به خدا ازمهرداد من بعید با دیگران اینگونه صحبت کند!

_د برید دیگه.

کف هر دو دست را به سینه اش فشردم تا خودم را از آغوشش جدا کنم... اما محکمتر مرا گرفت..
_نیایش آروم باش خانومم..

بیشتر تقلا می کردم:

_ولم کن.

_آروم... آروم باش نفسم... آروم باش خانومم... آروم باش... آروم باش...

این کلماتش معجزه بود...

نمی گویم آرام آرام شدم... نه.

اما آرامتر شدم.

دستش را روی کمرم به حرکت در آورده بود...

_آروم... آروم... تموم شد... تموم شد خانومم ...

با یک دستش سرم را به سینه اش فشرد...

اشک هایم تمامی نداشت...

گرمای صدایش... پرده ی گوشم را گرم کرد...

_هیش... آروم ...

آغوشش شده بود گهواره ام...

مقابل شومینه نشسته بودم و به آتشش خیره بودم...

اشک هایم هنوز روان بود...

پتویی دورم را احاطه کرد... سربلند کردم و مهرداد را دیدم... لبخندی زد.

به سمت آشپزخانه رفت...

خدایا... میتوانستم برای همیشه داشته باشمش...؟؟ آغوشش تا ابد برایم می ماند؟

معتادم کرده بود به آغوشش...

از آشپزخانه بیرون آمد در حالیکه دو لیوان چای ریخته بود...

سینی چای را مقابلم گذاشت ...

بویش مدهوشم میکرد...

خیره شدم به بخار برخاسته از چای...

نزدیکم نشست...

_نیایش؟

نگاه سرخم را از بخار گرفتم و به او دوختم...

نگران پرسید:

_چی شده نیایش؟

بغض کردم... چه میگفتم؟!

_نیایش؟

به آتش شومینه خیره شدم...

_میدونی که طاقت اشکاتو ندارم...

..._

_شب اول زندگیمونو یادته؟

به او چشم دوختم...

_بهت گفتم همیشه می خوام بخندی... شاد باشی...

خدایا... چرا آنقدر مهربان و دوست داشتی بود؟ چرا؟

حال باید می گفتم؟

میدانستم کمی از گذشته ام را میداند...

پیشقدم شدم و به آغوشش رفتم. بدبختی این بود که اشک هایم بند نمی آمد.

از این می ترسیدم حالا که "او" بازگشته، مهربانم را از من بگیرد... همانطور پدر و مادری ام را گرفت.

خودم را بیشتر در آغوشش فشردم و او محکم تر مرا گرفت...

_بگو نیایشم... بگو چی شده که انقد بی قرار شدی... بگو خانوم...

خدایا می خواهم یک امشب مهربانم را به من قرض دهی..

نمی خواهم از گذشته برایش بگویم ...

دلیم یک موسیقی بی کلام می خواست. سرم بر سینه اش بود...

دست او بر موهایم...

_بگو نیایش... خودتو خالی کن.

چگونه بگویم "او" بازگشته؟!

_نیایش..

_مهرداد؟

مثل بچه ها گفتم...

_جانم؟

_چقد از گذشته ی من میدونی؟!

سکوت کرد... سکوتی طولانی... پس از سکوت طولانی اش گفت:

_چی شده یاد گذشته افتادی؟

_تو بگو...

_تایه حدی می دونم...

_تاچه حد؟

_گفتم دیگه تایه حدیشو میدونم دیگه...

کلافه اش کردم...

_چقد؟

پس از نفس عمیقی که کشید، گفت:

_می دونم یکی زندگیتو خراب کرد... یکی... (سخت بود برایش که بگوید).. یکی... باعث شد آبروت بره.

بیشتر مرا فشرده...

چگونه می گفتم؟! مثلاً اگر می گفتم "همان یکی ، برگشته..." شوکه می شد؟! چه عکس العملی انجام میداد؟! اصلاً

لزومی داشت راستش را بگویم؟! اگر دروغ بگویم...

نه... نه... یکبار دروغ گفتم برای هفتاد و هشتم بس بود.

با بغض سنگین گلویم گفتم:

_مهرداد... اگه ...

نفس کشیدن هم برایش سخت شده بود!

_اگه چی؟

چقدر عجزول شده بود مردمن ، امشب!

_اگه همون ...

چشم بستم و سرم را بیشتر در سینه اش فرو بردم...

_نیایش اگه همون چی؟!

باید جوری خودم را خلاص می کردم. باید می گفتم تا گذشته تکرار نشود... باید از همه چیز برایش می گفتم. باید می

گفتم آن "نامرد" بازگشته...

_اگه همون یکی برگشته باشه چی؟

برای لحظاتی صدای نفس های گرمش را نشنیدم ...

از آغوشش جدا شدم...

نگاه متعجبش به چشمان خیسم افتاد...

ناباور گفت:

...یعنی چی نیایش؟

همه چیز را گفتم...

از اولش... اول اولش... از همان جایی که آغاز شد... از ابتدای دلبستگی. می دانستم کار درستی نبود از دلبستگی گذشته ام بگویم... اما چاره نبود...

...روز خواستگاری چیزایی رو گفت که آتیشم زد. "اون" سکوت کرده بود و مادرش شلاق به زبون گرفته بود و به روح و تن هممون میزد. من خر... (اشک می ریختم... (من ابله مثل کودتا خفه خون گرفته بودم و هیچی نمی گفتم... دفاع نمی کردم از خودم.

نگاهش کردم که به نقطه ای خیره بود... دستش را گرفتم و ملتمسانه گفتم:

...مهرداد... به خدا چیزایی که مامانه می گفت حقیقت نداشت. به خدا توپارک باهاش قرار نداشتیم. مهرداد باورم داری؟ به خدا تو پارک قرار نداشتیم. مهر...

...چرا انقد قسم میدی نیایش؟ می دونم... میشناسمت.

...به خدا از طریق دوستم یاسمین نامه می نوشت به دستم میرسوند... تو همون پیغام شماره ی خونه رو خواست. مهرداد به خدا راس میگم.

مج دست هایش که در دست هایم بود را از دستانم خارج کرد و خودش مج دستانم را گرفت:

...می دونم نیایشم ... می دونم.

سرم را روی پایش گذاشتم و پاهایم را عمود به او دراز کردم. هنوز اشک می ریختم... موهایم را نوازش می کرد. ...چی شد که اون اتفاق افتاد؟

منظورش را از اتفاق می دانستم...

...چی شد که امیر اون کارو باهات کرد؟

دوباره نبش قبر این خاطره ی مزعج... این یکی از توانم خارج بود... اما باید میگفتم... نباید چیزی مخفی میماند!

"...

بعد از مراسم خواستگاری هرکدامشان به نوعی بامن سرسنگین شده بودند.

به خدا حق داشتند... دیوار اعتمادشان کمی فرو ریخته بود. من هم زبان دفاع نداشتیم... چراکه همیشه مادری پشتم بود و همیشه او از من دفاع می کرد. من نیاموخته بودم از خود دفاع کنم!

میدانی، با آن همه که آن اتفاق افتاده بود، اما هنوز دلم امیر را می خواست و فکرم مشغول او بود.

به این فکر میکردم "کجاست؟... چه می خورد؟... چه می پوشد؟... سردش نشده باشد".

قضاوتم نکن... نگو دیوانه... نگو ابله... نگو احمق... ناسزایم نگو...

به خدا عاشقش بودم. جانم به جانم بسته بود. می خواستمش و مطمئن بودم که او در ماجرای خواستگاری کاملاً منزله

بوده.

به خدا چشمان پشیمانش را موقع رفتن دیدم...

به خدا نگاه عاشقش را تا لحظه ی آخر دیدم...

به خدا چشمان نمناکش را دیدم...

این ها عشق نیست؟ پس چیست؟ اگر عشق نبود، پس چه بود که یک آن خریت کرد و همه چیز را فراموش کرد؟!

در حال شستن حیا بودم که زنگ در را زدند. مادری خانه نبود اما محمد بود!

شیلنگ و جارو را رها کردم. چادرم را از روی تخت برداشتم تند به طرف درب حیا رفتم .

پسر بچه ای دم در بود...

_سلام خاله.

مرا چه اندازه می دید که خاله صدایم میزد؟!

لبخندی زدم:

_سلام آقا پسر... جانم چیزی می خوای؟

_نه. اینو به آقایی دادن گفتن بدم به شما..

_یه آقا؟

_آره خاله بگیر من کار دارم.

نامه را ازدستش گرفتم. مگر این پسرک با این سن و سال چه کاری داشت؟!

در رابستم و نامه را گشودم.

اولین چیزی که به چشم خورد همان "به نام خالق عشق" های مشهور امیر بود. قلبم از هیجان تند می تپید... خط به

خطش را خواندم... کلمه به کلمه اش را... حرف به حرفش را...

عاشق بودم... نمیدانی!

خواسته فردا ساعت ده صبح که مادری به جلسه ی قرآن میرود، به آدرسی که داده بود بروم.

خط خطش بود... نمی دانم چرا یک نوع حس اضطراب و دلشوره داشتم.

هیچکس خانه نبود...

آدرسی که داده بود بسیار نزدیک اینجا بود و می توانستم تا قبل از بازگشت مادری بروم و بازگردم...

اما ای کاش قلم پایم خرد میشد ...

ای کاش تصادف می کردم...

ای کاش می مردم و پایم به خانه ی شیطان باز نمی شد...

خدا...

مقابل یک خانه ی قدیمی با در چوبی ایستادم. ترسی ناشناخته به جانم افتاده بود ...
 جلوتر رفتم... خواستم در بزنم که در خودبه خود باز شد! البته نه. باز نشد، باز بود!
 بانفس های عمیقی که می کشیدم خبر از ترس نهفته ی درونم میداد! حیاطی بزرگ و چند درخت و یک حوض آب، که
 لجن رویش را گرفته بود و بوی بدی ایجاد می کرد.
 با چادرم جلوی بینی ام را گرفتم تا کمتر بوی لجن را حس کنم. از ظاهر خانه معلوم بود یک خانه ی متروکه و قدیمی
 است.

وارد خانه شدم...

به خدا میترسیدم... ترس به جانم افتاده بود و پاهایم را ناتوان کرده بود! اما برای دیدن امیر می رفتم. می دانستم
 هرچقدر هم که بترسم او هست که با دیدنش، ترسم بریزد.
 به او ایمان داشتم... اطمینان داشتم... اعتماد داشتم... همین هم باعث می شد با ته مانده توانم، پاهایم را حرکت دهم.
 هرچه بیشتر جلو میرفتم ترسم بیشتر می شد! همه جور بویی می آمد...

بوی عرق و جوراب فضا را خفه میکرد!

مانده بودم جا قحط بود که اینجا را برگزید؟!

آهسته نامش را می خواندم... خیلی آهسته.

همانطور که راه می رفتم صدایی از یک اتاق شنیدم...

به طرف اتاق رفتم...

نیمه باز بود...!

بوی الکل و "تریاک" به مشام می رسید.

چشمانم از ترس و تعجب گرد شده بود! امیرو این کارها؟! بخدا از او بعید بود.

کمی در را بیشتر باز کردم...

دونفر را دیدم که... که ...

پای منقل نشسته بودند... سرشان پایین بود..

نفسم سنگین شده می خواستم زودتر آنجا را ترک کنم...

اما باورت میشود، توانی نداشتی؟!!

دلم گریه می خواست...

دلم مادری ام را می خواست...

از همه مهم تر دلم پدرم را می خواست...

آرام آرام همانطور که چشمم به در بود، عقب می رفتم.

آنقدر عقب رفتم که که نزدیک درب خروجی رسیدم. دیگر نمی خواستم وقت خود را تلف کنم.

تا خواستم بچرخم...

صدایی خمار اما آشنا آمد و درجا میخکوبم کرد!

_کجا؟

لرزش پاهایم را حس می کردم...

به طرف صدا برگشتم... پسری به چارچوب اتاق تکیه داده بود... چشمان خمار، سرخ و ناپاکش را به من دوخته بود و

کل اندامم را برانداز می کرد. از نگاه کثیفش عوقم نشسته بود!

_در خدمتتون باشیم... نیایش بانو.

گفتم آشنا بود... گفتم میشناختمش ...

همان جوانک موتور سواری بود که با امیر درگیر شده بود!

بغضم گرفته بود...

اشک کاسه ی چشمانم را پر کرده بود و همین باعث می شد تار بینمیش.

کامل توانم را از دست دادم...

او نزدیک می شد و نگاه کثیفش را روی اندامم حرکت می داد. با ل*ذ*ت* نگاه می کرد...

مرزی تا بالا آوردن نداشتم...

چشمانم سیاهی می رفت...

به در تکیه دادم...

باترس نگاهش می کردم.

قهقهه ای زد...

_ترس کوچولو...

نفس کم آورده بودم... سنگین نفس می کشیدم.

نزدیکتر شد ...

حتی زبانم را نمی توانستم حرکت دهم...

با لبخندی کثیف که بر لبانش بود، نزدیکتر شد...

بیشتر به در تکیه دادم...

دقیق روبرویم بود...

هر دودستش را دوطرفم قرار داد...

عمیق بو کشید...

می لرزیدم...

اشک می ریختم...

از ته دل خدا را صدا می زدم...

فقط می خواستم پاکی دامانم حفظ شود...

سرش را نزدیک آورد...

روی برگرداندم...

_غصه نخور ملوسک... زود تموم میشه...

چشم بسته بودم و او بو می کشید...

زبانم قفل شده بود...

وقتی به عمق ماجرا پی بردم که به زور چادر از سرم کشید و..."

"دانای کل"

ناگهان سرش را از روی پاهای مهرداد برداشت و شروع کرد به فریاد زدن...

چشم بسته بود و فریاد می زد...

مهرداد سعی در آرام کردنش داشت... می خواست او را درآغوش بگیرد تا آرامش کند...

اما نیایش جیغ های پی در پی می کشید و اشک می ریخت...

مهرداد هم گریه می کرد!

کم نبود ...

مهرداد با صدایی بغض آلود درحالیکه سعی داشت دستان نیایش را بگیرد، گفت:

_نیایش نیایش آرام باش... تو رو خدا نیایش.

اما نیایش چشم بسته بود و به تلافی آن روز جیغ میکشید... به راستی چگونه با این خاطرات ده سال سرپا ماند؟! اگر

هرکس دیگری هم جای او بود چنین می کرد؟!

مهرداد سعی می کرد درآغوش بگیردش اما نیایش انگار نیرویی مضاعف نصیبش شده بود!

چه میشد اگر آن روز هم جیغ میزد؟!

آنقدر جیغ کشید و "نه نه" گفت تا از حال رفت...

مهرداد درحالیکه او را درآغوش گرفته بود وارد سالن بیمارستان شد.

فریاد می زد و کمک می خواست ...

پرستار ها به طرفش دویدند ..

دو نفر هم به طرف برانکار دویدند و به سرعت برانکاری آوردند...

بر نیمکت های انتظار نشسته بود و چشمانش را با درد بسته بود و سرش را به دیوار تکیه داده بود...

بغض داشت مرد این روزهای نیایش... بغض!

حال بگذار من برایت بگویم...

آن روز چه شد...

گریه میکرد و صدایش در نمی آمد...

جوانک حیوان صفت سر در گردن نیایش فرو برده بود...

اشک رو اشک...

نگو دیوانه بود و یا احمق! وقتی می ترسید اینگونه می شد...

از بچگی اینگونه بود...

آخر یادش داده بودند صدای دختر را نا محرم نباید بشنود...

دیگر نگفته بودند کجا فریاد بزند و کجا نزند!

فکر نکن برمبنای این حرف بود که فریاد نمی زد... نه.

فریاد زدن را از بچگی نیاموخته بود...

جیغ زدن را نیاموخته بود...

چنگ می زد به فرش کهنه و رنگ و رو رفته...

دست جوانک که بر دکمه های پیراهنش نشست...

لرزید...

دیگر طاقت نیاورد...

آهی از ته دل کشید و خدا خدا کرد...

_نکن ملوسک بیشتر ترغیبم میکنی...

دوباره آه و دوباره خدا...

و وای به آه دخترک مظلومی که بگیرد ...

به خدا "آه" نابود میکند یک زندگی را... خصوصا اگر آه دختری بی گناه و معصوم باشد...

میگیرد و بیچاره می کند... ساده نگذر!

جوانک دندان گرفت گردنش را...

آه سوزناکی که با بغض مخلوط بود، صدای عرشیان را درآورد... جوانک نفرین عرشیان را خرید...

و وای به روزی که عرشیان نفرین کنند...

صدای کوبش شدید در آمد... و پشت سرش صدای دویدن...

صدای فریاد زدن شخصی می آمد...

صدایی که زمین و زمان را می لرزاند...

فریاد می زد:

_نیایش... نیایش...

امیرش بود... اسطوره اش بود... مردش بود...

انگار که تازه نیرویی بدست آورده باشد...

صدایش را بلند کرد...

_امیر... امیر...

اما ای کاش امیر صدایش را میشنید...

جوانک از روی نیایش برخاست...

ترسیده بود...

می شناخت امیر را...

می دانست دیوانه شود، گرد و خاک به پا می کند... می داست زمین و زمان را به هم میدوزد!

نیایش خودش را جمع کرد...

با صدایی گرفته میگفت:

_امیر... امیر...

درب خانه به ضرب باز شد و به دیوار برخورد کرد و صدایی ترسناک ایجاد کرد که باعث مردک خماری که در اتاق

خواب بود از خواب بپرد...

اوضاع اسفناک روبرویش را دید...

دید و قضاوت کرد...

دید و در دل گفت حق با مادرم بود...

دید و شکست...

دید و نابود شد...

چشمان به خون نشسته اش بر دوستش نشست... می دانست از او هرکاری بر می آید...

اما نیایشش چه؟!

نیایش برایش مهم نبود که امیر موهایش را میبند...

مهم نبود که بازوان سپیدش را می بیند...

الان مهم این بود که امیر... اسطوره اش... او را از دست حیوانی، نجات داده بود...

چشمان به خون نشسته ی امیر بر روی نیایش و آن جوانک در گردش بود...

به سمت جوانک حمله کرد...

وحشیانه می زدش ...

مشت هایی با حرص را بر سر و صورتش می کوبید.

نیایش مانتویش را چنگ زد و سعی کرد خودش را با آن که دکمه هایش کنده شده بود، بپوشاند.

وقتی امیر خوب حرصش را بر سر جوانک حیوان صفت خالی کرد، از روی او برخاست و به طرف نیایش رفت...

با نگاهی خشمگین شکار کرد چشمان شاد و خوشحال و سپاس گزار نیایش را...

نیایش تکیه به دیوار برخاست...

زبانش قاصر بود از تشکر... و اشک بود که از امیر تشکر می کرد...

اما امیر... چشم به روی همه ی این ها بست و کشیده ای نثار صورت نیایش کرد...

نیایش ناباور دست کشید به جای سیلی که از امیر خورده بود،... می سوخت...
اما سوزش قلبش بیشتر بود...
امیر با تنفر گفت: ...

_مامانم راس میگفت... راس میگفت ...
نیایش منتظر بود بشنود مادر امیر چه را راست گفته...
_دختری که درست باشه بایه پسر غریبه حرف نمی زنه...

نیایش مبهوت این جمله بود... دهانش باز مانده بود و اشک از چشمانش سرازیر شده بود...
رو سری اش چنگ زد و روی سرش انداخت...
امیر بغض داشت.. با بغض گفت:
_چرا نیایش؟!... چرا؟! ما باهم قرار داشتیم... نداشتیم؟! خیانت رسمش نبود نیایش...
واژه ی خیانت در سرش پژواک می شد...
خیانت؟!!

خداوندا کمکش کن...
دخترک زبان دفاع از خود را نمی داند...
کمکش کن...
نابود شده بود...
نابودتر شد...
جوانک شمرده شمرده و با درد گفت:
_یهو.. دیدم... اومد ... توخونه.. بهش گفتم اینجا... چیکار.. میکنی... گفت ... اومدم دنبال... امیر
نیایش ناباور جوانک را نگاه می کرد...
_گفتم... اینجا... نیس... چندتا چشم... و ابرو... اومد ...
_دروغ میگه.

این شد اولین و آخرین دفاعش ازخود!
_دروغ میگه امیر... به خدا دروغ میگه ...
_اگه... دروغ میگم... چرا جیغ نزدی... په خودتم... می خواستی...
می دانی چه بود؟! نفس نبود که بالا بیاید...
امیر غرید:
_خفه...

_به جون داداش... راس میگم...
نیایش به این فکر میکرد که این دو کی باهم برادر شده بودند؟!!

امیر به بازوی نیایش چنگ زد و او را به سمت حیاط پرت کرد...

گوشش پر بود، میدانی؟!

مادرش پرش کرده بود...

از خانه خارج شد درحالیکه وحشیانه نیایش را باخود میکشید...

آنقدر گوشش پر بود که نشنید التماس های نیایش را...

نشنید که داشت برای اولین بار خودش را تبرئه می کرد...

آن طرف تر مادری با خنده این صحنه می نگریست!

به کوچه ی آشنا رسیدند ...

ازقسمت سرپوشیده عبور کردند... نیایش روی پاهایش بند نبود و مدام التماس می کرد.

اما هیچکدام برایش سودی نداشت! شاید اگر به جای عجز و لابه و التماس نام خدا را بر زبانش می راند، اوضاع بهتر

پیش می رفت، نه؟

به قسمتی رسیدند که شلوغ تر بود و پر رفت و آمدتر!

همسایه ها نگاه های متعجبشان روانه ی پسری بود که با اخمی غلیظ برچهره بازوی دخترکی را در دست داشت...

"نوه گلرخ بانو؟؟..."!!

و این چیزی بود که ابتدا در ذهن تک تکشان شکل گرفت.

بعد شروع شد:

"پسرک کیست؟..."

"چرا بازوی نیایش را گرفته؟"

"چرا نیایش اشک می ریزد؟"

"نکند نامزدش باشد؟!"

"نه ... نیایش کی نامزد کرد که ما نفهمیدیم؟!"

"نوچ نوچ معلوم نیست باز چه دست گلی بر آب داده! خدا به قلب پدرش رحم کند..."

این ها چیزهایی بود که در ذهن مسموم برخی زنان همسایه شکل گرفت! کسی نبود غیرتی به خرج دهد و دستان

ظریف دخترک را از دستان خشن پسر نجات دهد!

کسی نبود به داد دخترک برسد... مگر اشک هایش را می دیدند؟!

پس آن همه حدیث و سخن بزرگان درباره ی مظلوم چه می شد؟!

چرا هرکس به گونه ای از کنارشان میگذشت؟!

چرا در ذهن مسموشان دنبال سوژه ای بودند تا قطار سریع السیر تهمت هایشان را راه بیندازند؟!

امیر مقابل خانه ی تابان ایستاد...

محکم بر در کوبید...

نیایش از آخرین فرصتش هم استفاده نکرد...

_امیر بخدا پاوش بود.

بازوی نیایش را بیشتر فشرد و انگشت اشاره اش را مقابل بینی اش گرفت:

_هیس.

برای چندثانیه ای کوتاه... خیلی کوتاه...

دلش با دیدن چشم های سرخ نیایش به رحم آمد...

اما به همان سرعت حرف های مادرش، شد جانشین آن نگاه معصوم...

دوباره به در کوبید و نفهمید چه وحشتی به جان اهالی این خانه انداخت...

پدر و مادری ای که نگران نیایش شده بودند که ساعتی بود که معلوم نبود کجا رفته!

پدرش فهمید اتفاق ناگواری است... وسط حیاط پاهایش لرزید... آخ خدا... که چقدر سخت شکستگی پدر را ببینی و صدايت آه نشود!

درب باز شد... محمد کوچک بود که نگران و ترسیده امیرعلی خشمگین را نگاه می کرد!

محمد در را رها کرد که در تا آخر بازشد...

نگاه ناباور مادری روی نیایش چرخید...

نیایش سری به زیر انداخت...

امیر پوزخندی زد و دخترک مظلوم را بر سنگفرش های حیاط پرت کرد...

با پوزخندی روبه مادری و پدر نیایش که پاهایش مثل بید می لرزید، گفت:

_جمع کنيد دختر (...تونو ...

شکست...

دیوار اعتماد و صلح و صفا و صمیمیت...

فرو ریخت...

امیر رفت...

رفت و حتی برنگشت پشت سرش را نگاه کند تا ببیند چه دیواری را فرو یخته...

نیایش اما...

در همان حالتی که پرتاب شده بود، مانده بود!

شوکه شده بود و نمی توانست اتفاقی که افتاده را هضم کند...

به دلیل یک تصمیم نادرست...

خانواده و دوستانش را برای همیشه از دست داد...

بعد از آن اتفاق همه چیز خراب شد... همه چیز...
دیگر گلرخ، بانوی محل نبود.
دیگر محمد همبازی بچه های محل نبود.
و... دیگر امین... امین سابق نبود...
همه سکوت کرده بودند...
گلرخ که گوشه ای می نشست و زانوی غم بغل میگرفت و به نقطه ای خیره می شد.
امین خوش را با کارش سرگرم کرده بود...
البته این سرگرمی ظاهری بود و کسی از درونش آگاهی نداشت...
کسی نمی فهمید درون این پدر چه هیاهویی برپاست...
از ته دل مطمئن بود دخترکش بی گناه است...
اما چگونه می توانست به مردمی حرف نمی شنوند، بفهماند؟!
میخواست فریاد بزند "ایها الناس ... نیایش من پاک است... نیایش من دختر سماست... مگر می شود دختر سما ناپاک باشد؟!"
اما نمی شد ...
دیگر حکم سنگسارش هم صادر شده بود!
سنگسار؟!
تهمت سنگسار نمی شد؟!
غیبت سنگسار نمی شد؟!
حتما باید سنگ خورد، تا بشود نامش را سنگسار گذاشت؟!
بگذار بدتر از این هارا بگویم...
وقتی که خبر به گوش عقیل رسید...
هر روز گوشه ی اتاقش می نشست و به عکس مادرش خیره می شد.
با عکسش در دل سخن می گفت... اشک می ریخت ...
دلش می خواست نفرین کند...
اما نکرد ...
میسوخت در آتشی که خودش هم در شعله ورتن شدنش، نقش داشت!
گلرخ هم که سکوت اختیار کرده بود و هرگز نگاهش را به سمت نیایش نمی انداخت...
امین ...

اوهم سکوت کرده بود... اما سکوتی سنگین تر از گلرخ!

روز ها از پی هم میگذشت...

عموهایش در خانه مادری می رفتند و می آمدند...

هنوز مهمانی هایشان برپا بود و کسی از اتفاقی که افتاده بود، آگاهی نداشت.

اول از همه فریده بود که متوجه حال ناخوش گلرخ شده بود...

با شوهرش، عقیل، در میان گذاشت...

عقیل وقتی بیشتر به مادرش توجه کرد فهمید که رفتار او خیلی فرق کرده...

نه تنها او بلکه نیایش و امین هم تغییر کرده بودند...

امین سکوتی سنگی تر از گذشته...

و نیایش به حالت انزوا درآمده بود!

"شک ها برانگیخته شد...

پرس و جوهام آغاز...

و در نهایت...

شیپور رسوایی به صدا درآمد..."

عقیل، مرد بزرگ تابانی ها...

در یکی از جمعه های بهاری...

جمعه ی خونین برپا کرد...

مثل هر روز گوشه اتاقش کز کرده بود و به گل های بهاری مادری اش خیره بود...

مادری ای که دیگر مثل سال های قبل به گل هایش نمی رسید...

نگاهش چرخید روی گل ها و پروانه های رنگارنگ...

رنگ امید بود... رنگ دوباره زندگی کردن... رنگ ساختن... رنگ جبران!

آیا می توانست به آینده امیدوار باشد؟! آیا می توانست روح زندگی را دوباره به مادری و پدرش باز گرداند؟! آیا می

توانست جبران کند؟!

از جایش برخاست...

با خود فکر کرد شاید بتواند دوباره همه چیز را بسازد...

آرام درب اتاقش را گشود...

دودل شد برای بیرون رفتن و از مقابل چشم مادری اش عبور کردن! مانده بود چگونه برود!

رویش را نداشت...

اما می خواست که این کار را بکند ...

از اتاق بیرون آمد اما نه کامل... دودلی چنگ می زد بر سینه اش ...

نتوانست... ضعیف تر از آن بود که بسازد ...

دوباره به اتاقش پناه برد و زانوی غم بغل گرفت...

دوباره اشک پشت اشک... آه پشت آه...

چشمش به باغچه ی پرگل مادری بود که دید مادری چادر به سر از خانه خارج میشود...

اگر یک ماه پیش بود مادری به او میگفت کجا می خواهد برود و چقدر طول می کشد...

توصیه های لازم را می شنید...

اما حال چه؟!

بیشتر در خود فرو رفت... اینکه دیگر در دل مادری اش جایی نداشته باشد او را می ترساند. مادری همیشه پشت او

بود... اگر او را تنها می گذاشت چه؟ اگر دیگر حمایتش را خرج او نمی کرد چه؟

مدتی گذشت... شاید دوساعت... زمان را فراموش کرده بود... برایش اهمیتی نداشت... داشت؟!

با صدای کوبش شدید در از جا پرید و وحشت زده به از پنجره ی اتاقش به در حیات خیره شد...

محمد کوچک که "تنها" در حال بازی با توپش بود، ترسیده به در می نگریست.

از اتاق بیرون آمد...

به طرف حیات رفت... می ترسید که نکند امیر باشد بخواند بالای نهایی را بر سرش نازل کند!

تنها بود دیگر... می ترسید.

به محمدی که داشت سمت در می رفت تا بازش کند گفت:

_محمد... چیکار میکنی؟ نمی خواد درو باز کنی!

_عمو عقيله.

محمد به راهش ادامه و نیایش با خیالی آسوده تر از قبل به حیات رفت...

اگر عمو عقیلش بود، پس چرا اینگونه به در می کوبید؟!

در کامل باز نشده بود که عقیل در را هل داد و غضبناک وارد حیات شد...

چشمش که به نیایش افتاد فریادی زد... فریادی چهارستون بدن نیایش را لرزاند...

به سمت نیایش حمله ور شد...

نیایش هینی کشید و به داخل خانه دوید... دانست که عقیل از آنچه نباید آگاهی می یافت، یافت.

با آخرین سرعتش به اتاقش هجوم برد و در را پشت سرش بست و به آن تکیه داد...

می دانست که اگر خون جلوی چشمان عقیل را بگیرد، دیوانه می شود.

به در اتاق می کوبید...

_باز کن این درو نمک به حروم!

گریه می کرد... می دانست می کشتش ...
 "خدا" را در دلش صدا می زد...
 کوبش در شدیدتر شد... گاهی هم تا مرز باز شدن در پیش می رفت، اما...
 از پنجره چشمش افتاد به همسایگان فضولی که به جای کمک در گوش هم بیج می کردند... و محمدی که گریان
 روی زمین نشسته بود...
 دلش برای مظلومیت محمدش سوخت...
 شاید بهترین راه...
 عقب نشینی بود...

در به شدت باز شد ...
 نگاه ترسانش را به عموی دیوانه شده اش داد... سمتش حمله ور شد که خودش را به دیوار چسباند.
 _عمو... عمو... تورو خدا...
 از عصبانیت نفس نفس می زد...
 _تو.. تو... می دونستم یه روز.. آبروی این خانواده رو می بری ...
 باصدای آمیخته با بغضی که از ته چاه درمی آمد، گفت:
 _عمو...
 _خفه شو نمک به حروم ...
 دستش به کمر بندش رفت ...
 از شدت ترس تمام بندش به ریشه افتاد...
 _عمو..
 _امین تربیت نکرد...
 نزدیکتر شد...
 _عمو..
 _زیادی بازت گذاشت...
 نزدیکتر...
 _عمو ...
 نزدیکتر...
 _بچه های من شدن آه...
 _عمو...
 پاهایش شل شده بود...

کمر بندش باز شد...

_تو شدی عزیز دردونه...

این ها حسد بود... نبود؟!

بالا رفتن کمر بندش را که دید رنگ باخت و روی زمین نشست...

با اولین ضربه ی کمر بند... جیغش گوش فلک را کرد!

_نه...

دومین ضربه روی تن بی جاناش فرود آمد ...

سومین ضربه نیز...

چهارمین ضربه...

اما...

در گوشه ی دنج حیاط پر گل مادری گلرخ...

هیچ کس حواسش به محمد گریان هفت ساله نبود...

حتی آن همسایگانی که صدای فریاد دخترک بی پناهی را می شنیدند ...

_نمک به حروم... نمک به حروم ...

مگر صدای بی جاناش را نمی شنید... مگر آه های مکرر و زیر لبش را نمی شنید... هه!...

مگر کسی که گوشش پر باشد، چیزی می شنود؟!

دست بالا برد تا ضربه دیگری بزند که...

_عقیل...

صدای فریاد مادری چهارستون خانه را لرزاند...

عقیل که پشت به مادرش نفس های عصبی می کشید، آرام آرام کمر بند را پایین آورد... فکرش را هم نمی کرد که

مادرش انقدر زود به خانه باز گردد ...

به سمت مادرش آهسته چرخید...

_مادر...

_حرمت این خونه رو نگه نداشتی ...

...

_دست بلند کردی رو دختر برادرت؟! دست بلند کردی رو نازدونه برادرت؟!

قدمی به داخل اتاق برداشت...

نیایش را نگاه نمی کرد... نه اینکه فکر کنی رفتارش به دلیل حوادث اخیر باشد... نه.

می دانست اگر نیایش را با آن حالش ببیند نمی تواند در برابر عقیل محکم باشد... زخم دست نیایش بدنش را شل می

کرد ...

بلندتر گفت:

دست بلند کردی رو یه دختر مظلوم؟!

_هه.. خوبه مادر ... خوبه. با اون همه که میدونین چیکار کرده بازم طرفدارشین!

گلرخ عصایش را به زمین کوبید:

مگه چیکار کرده؟

عقیل ناباور گفت:

اون رُس....

_قبل از اینکه چیزی بگی برو دهنو آب بکش عقیل ...

مادر؟

تو مگه چیزی رو با چشمای خودت دیدی؟! (صدایش را خیلی بالا برد) اگر می دیدی حق قضاوت نداشتی...

مادر شما زیادی دارین به این دختر رو می دین...

گلرخ اخم هایش را بیشتر درهم کشید...

نزدیک پسرش شد ...

با اخم به چشمانش خیره شد و زمزمه کرد:

ازخونه ی من... برو بیرون.

_مادر؟ شما دارین به خاطر این (با دستش به نیایش اشاره کرد) منو بیرون می کنین؟!

گلرخ غرید:

_گفتم برو... بیرون!

عقیل پوزخندی زد... سری تکان داد و از کنار مادرش گذشت ...

هنوز پایش را از چهارچوب در بیرون نگذاشته بود که مادرش گفت:

_تا موقعی که زنده این جا نبینمت... ازنبودم استفاده کردی... برنامه چینی از خونه بزنم بیرون ...

عقیل رفت...

اما کینه ای عمیق در قلبش جوانه زد...

گلرخ به طرف نیایش رفت و مقابلش نشست... صورت نیایش را با دستان چروکش قاب گرفت که صورتش از درد

جمع شد... با گریه گفت:

بمیرم برات... بین با خودت چه کردی مادر... بین...

نیایش آرام و پر درد زمزمه کرد:

مادری؟

جان مادری؟

تاب این همه محبت را نداشت ...

گرچه درد داشت...

اما در آغوش مادری اش رفت...

"نیایش"

آسمان هم با من سرجنگ داشت...

هوایش ابری بود و قصد نداشت ماه را نشانم دهد...

دست به سینه تکیه داده بودم به دیوار سرد و بلند بیمارستان... سایه انداخته بود و کسی متوجهم نمی شد...

علی رغم میل مهرداد که خواست در سالن منتظرش باشم، بیرون آمدم.

سرم را روبه آسمان بلند کردم ...

دقیقا شبیه همان شب بود ...

همان شبی که ...

آه خدا...

چه می شد آن شب برای همیشه می خوابیدم؟! چه می شد چشمانم را باز نمی کردم؟! چه می شد تشنه نمی

شدم؟! واقعا چه می شد؟! ...

چه می شد؟! چه می شد همه ی آن اتفاقات یک کابوسی ترسناک بود؟! ...

اصلا...

اصلا چه می شد من به دنیا نمی آمدم؟! ...

چه می شد مادر و پدر در حرم یکدیگر را ملاقات نمی کردند؟! ...

چه می شد مادر هیچگاه پایش به قم باز نمی شد؟! ...

چه می شد با همان پسر عمویش ازدواج می کرد؟! ...

آنگاه من نبودم و همه دورهم بودند و خوش ...

من همه چیز را به هم ریختم ... به هم ریختم ...

"...."

آن روزی که مادری از زیر دستان عمو عقیل نجاتم داد را خوب به خاطر دارم...

دوباره محبت مادری نصیبم شده بود... دوباره طعم شیرین حمایت هایش را می چشیدم! آن روز خوب بود... حس

کردم تلخی ها تمام میشود ...

آن روز مادری گفت مرا باور دارد... خواست از ابتدای ماجرا برایش بگویم ... از ابتدای آشناییمان ... و من با وجود درد

بازوهایم، کتفم، پاهایم و صورتم همه چیز را گفتم... اما میدانی به انتهایش که رسیدم دیوانه شدم ...

مادری بدتر از من... قسم خورد کاری کند امیر و آن پسرک عوضی در زندگی شان روز خوش نبینند ...

و من باز چه احمقانه دلم برای امیر سوخته بود!

پدر شب آمد... دیروقت مثل هرشب...
 الکی خودم را به خواب زده بودم تا مرا نبیند... مادری خواسته بود... می ترسید دو برادر به جان هم بیفتند... عاقلانه
 نبود ...
 تا کی می خواستم خودم را از پدرم مخفی کنم؟! بالاخره که می فهمید ...
 اما آن شب بنا به خواسته مادری خوابیدم ...
 صدای گام های پدر را می شنیدم...
 تازه می فهمیدم که چقدر دلم هوای بوسیدن روی ماهش را دارد ...
 دلم هوای بوسیدن دستان پر مهرش را کرده بود...
 درست که محبتش کم بود... اما همان کم هم خوب بود ...
 احساس میکردم در این اوضاع بیش از مادری پدر را می خواهم...
 صدای صحبت هایش با مادری می آمد ...
 چقدر دلتنگ صدایش بودم!
 چرا هیچکدام از این زیبایی ها را ندیدم و دل به محبت دروغین امیر بستم؟ چرا؟!
 آرام آرام اشک می ریختم ...
 می دانی دلم مادرم را هم میخواست ...
 لعنت به سرطانی که مادر را از من گرفت ...
 تمام چراغ های خانه را خاموش کردند... خانه در تاریکی عمیقی فرو رفت...
 نمی دانم ساعت چند بود...
 تشنه ام شده بود ...
 آنقدر زیاد که گلویم می سوخت و نمی توانستم راحت نفس بکشم.
 برخاستم و از اتاق خارج شدم...
 با گام هایی بی صدا به طرف آشپزخانه رفتم...
 آهسته در یخچال را باز کردم و پارچ آب را برداشتم...
 به دنبال لیوانی می گشتم...
 آنقدر تاریک بود که پیدا نکردم. به ناچار کاسه ی سنتی زیبای مادر بزرگ که روی کابینت بود برداشتم...
 کمی آب درونش ریختم...
 سرکشیدم...
 کاسه را که از دهانم جدا کردم...
 سایه مردی را در درگاه آشپزخانه دیدم...
 هینی کشیدم و کاسه را رها کردم...
 بلافاصله چراغ آشپزخانه روشن شد ...

و چهره ی پدرم نمایان...

مبهوت صورتم را با نگاهی می کاوید... همانطور با بهت و ناباوری گفت:

_نیایش؟..."

_نیایش؟

به طرفش برگشتم...

کمی عصبی بود:

_مگه بهت نگفتم نیا بیرون... نمی بینی سرده؟!

مظلومانه گفتم:

_ببخشید... فضاش اذیتم میکرد... نتوستم تحمل کنم.

نزدیکم شد و دستش را دور کمرم انداخت...

_چیکار میکنی مهرباد زشته...

_هوا سرده میریم تو ماشین...

_باشه میریم... اینجوری نکن یکی می بینه زشته...

لبخند مهربانی به رویم زد، کمرم را محکم گرفت و به راهش ادامه...

درجه بخاری را بیشتر کرد و به صندلی اش تکیه داد...

نه او کتی تنش بود مثل همیشه و نه من چادری!

گفتم آسمان هم بامن سرچنگ دارد...

الان وقت گریه کردن نبود... چرا گریه می کرد؟

اما باز هم خوب بود...

صدای برخوردش با شیشه اتومبیل سکوت را شکسته بود ...

دلَم هوای گفتن داشت...

نمی دانم چه دردی بود که می خواستم همین امشب همه چیز را بگویم...

بگویم و این بار سنگین را ازدوشم بردارم ...

هیچکس ماجرا را دقیق نمی دانست...

نه طاهّا... نه محمّد... نه مژگان... و نه ماهرخ خانم مرحوم...

میخواستم بگویم...

بگویم و خودم را سبک کنم...

_مهرباد؟

_جانم؟

سکوت کردم ...

واقعا چه باید می گفتم؟! چگونه می گفتم باعث شدم دو برادر به جان هم بیفتند؟!

_باعث شدم دوتا برادر به جون هم بیفتن ...

گنگ نگاهم کرد...

_بابا و عمو عقیلمو میگم...

_بسه دیگه هیچی نمی خواد بگی.

اصرار کردم:

_ولی من میخوام بگم

بلندتر از قبل گفت:

_ولی من نمی خوام بشنوم...

ناراحت زمزمه کردم:

_مهرداد...

پوفی کشید... کلافه اش کرده بودم... دستم را گرفت و خیره به چشمانم گفت:

_بین نیایش هرچی لازم بود،فهمیدم.دیگه نمی خوام چیزی بفهمم. گذشته ها گذشته و یادآوریش باعث اذیت خودت

می شه.هنوز نیم ساعت نگذشته که از بیمارستان برگشتیم...

ملایم تر از قبل گفت:

_نمیدونی چی کشیدم وقتی اونطوری شدی... دست و پامو گم کرده بودم.

نگاهم را دادم به شیشه جلو که مزین به قطرات باران بود...

_نیایش میخوام بخندی... شاد باشی... گذشته هرچی بود دیگه تموم شد... غصه خوردن و ماتم گرفتن فایده نداره ...

...

_بخشید اینو میگم ... ولی با غصه خوردن مادری و پدرت برنمی گردن نیایش.

...

دستم که در دستش بود را فشار داد ...

نگاهش کردم...

_زندگی رو به کام خودم و خودت تلخ نکن ...

...

لبخندی زد:

_پس فردا بچه دار میشیم اونوقت این حس و حالت رو بچم اثر می ذاره...

گرد نگاهش کردم ...

نگاه و لبخندش رنگ شیطنت گرفته بود...

_بچه ی من چه گناهی کرده؟!

لبخندی زدم و رویم را به سمتی دیگر گرداندم ...

_آفرین همیشه بخند

"دانای کل"

"...

وقتی نگاهش به کبودی پای چشم و گوشه ی لب دخترش افتاد... ناباور چندثانیه خیره به او نگاه می کرد...

نیایش ترسیده پدرش را نگاه می کرد و فراموش کرده بود اوضاع صورتش را...

_نیایش؟

ناباور زمزمه کرد ...

چند قدم نزدیک شد ...

رنگ نگاهش هم نگران بود و هم ناباور...

مدام در ذهنش تکرار می کرد چه کسی این بلا را سر دخترش آورده...

درفاصله یک قدمی دخترش ایستاد... صورت دخترش را با دستانش قاب گرفت...

نیایش از درد چشمانش را بست و کمی صورتش را جمع کرد...

با عصبانیت، نگرانی و ناباوری آرام گفت:

_کی صورتتو اینجوری کرده...

نیایش چشمانش را گشود و یاد صبح افتاد که عمو عقیلش چگونه او را می زد...

می ترسید به پدرش بگوید...

دست هایش را بردستان پدرش گذاشت ...

کاسه ی چشمانش پرشد...

نگاهش را پایین انداخت...

امین دخترش را در آغوش گرفت...

با بغض گفت:

_نیایشم بگو کی اینجوریت کرده بابا.. بگو عمر بابا.. بگو زندگی بابا... کی باهات اینجوری کرده؟

نیایش در آن لحظه به آن فکر می کرد که یعنی ممکن است همه چیز خوب پیش رود...؟!

فکر میکرد " حالا که پدر مرا در آغوشش گرفته... یعنی مرا بخشیده؟ یعنی تمام شد قهر دوسه هفته ای؟"

_بگو کی اینجوریت کرده... بگو تا روز گارشو سیاه می کنم ...

نیایش از خوبی پدرش بود که گریه میکرد و از حماقت خودش ...

وجودش پر شده بود از شیرینی حمات پدرش...

همیشه یا مادری یا طاها از او در مقابل عقیل و فریده دفاع می کردند ...

حالا...

شاید برای اولین بار...
 پدرش می خواست در مقابل عقیل از او دفاع کند...
 این دفاع...
 حتی اگر در حد حرف بود...
 بازهم برای نیایش شیرین تر از حمایت های طاها و مادری بود...
 نیایش دست هایش را بالا آورد و کمر پدرش را گرفت ...
 سرش را بیشتر در آغوش پدرش فرو برد... با بغض گفت:
 _بابایی...
 اولین بار بود چنین چیزی می گفت... "بابایی" را اولین بار می گفت... بلد نبود این حرف هارا بزند ...
 این راهم از دوستانش یاد گرفته بود...
 _جونم بابا؟
 _بابا... عم... عمو عقیل... منو... اینج... اینجوری... کرد...
 امین چشمهایش را با درد بست... فکرش را می کرد کار برادرش باشد ...
 _بمیرم...
 آرام گفت... خیلی آرام... اما نیایش شنید...
 و... انگار تازه داغ دلش تازه شد...
 گریه اش شدیدتر شد... صدایش را بالا برد:
 _بابا نمی دونی... نمی دونی چقد منو زد... نمی دونی بابا... جای کمر بندش داره درد می کنه بابا... نمی دونی بابا جاش
 کبوده... نمیدونی بابا... انقد درد داره که فقط یه طرف می تونم بخوابم ...
 دندان سایید و بیشتر دخترش را در آغوشش فشار می داد ...
 _بابایی...
 امین پلک هایش را روی هم فشرد...
 _درد دارم...
 هیچکس نبود بگوید "بس کن دختر... کمر پدرت داغان شد"...
 آنقدر جلوی خودش را گرفته بود تا محکم باشد... اما نشد... اولین قطره ی اشک از گوشه ی چشمش چکید...
 دخترش را از آغوشش جدا کرد ...
 _برو بخواب.. برو...
 از آشپزخانه خارج شد و به طرف حیاط رفت... نیایش هم پشت سرش...
 _بابا کجا میری؟
 با لحنی که عصبانیت در آن موج می زد گفت:
 _تو برو بخواب ... تایه جایی میرم و برمیگردم ...

چیزی در دل نیایش فرو ریخت...
 کفش هایش را به پا کرد...
 _بابا بگو کجا داری میری...
 به سمت دخترش برگشت...
 _نیایش برو توی اتاق...
 دمپایی هایش را پوشید و دنبال پدرش روانه شد...
 _بابا... بابا...
 اما امین توجهی نمی کرد...
 خودش را به پدرش رساند و دستش را گرفت... می دانست کجا می خواهد برود...
 _بابا این وقت شب کجا میخوای بری ... بذار صبح...
 فریاد زد:
 _برو نیایش... برو بخواب ... برو...
 جاخورد از فریاد پدرش ...
 امین به راهش ادامه داد و نیایش دوباره خودش را به او رساند...
 _بابا یه وقت نری سراغ عمو عقیل...
 بانفرت زمزمه کرد:
 _اتفاقا می خوام برم سراغ اون...
 رفت...
 از خانه خارج شد ...
 نیایش ترسیده به طرف خانه دوید...
 باید مادری اش را بیدار می کرد...
 بوهای خوبی به مشامش نمی رسید ...
 به طرف اتاق مادری اش دوید و به طور ناگهانی در آن را باز کرد...
 از صدای ناگهانی در گلرخ تکانی خورد...
 کنار مادری اش را نشست...
 آرام بیدارش کرد:
 _مادری... مادری... مادری تورو خدا بیدار شو...
 آرام آرام پلکش را باز کرد...
 با صدایی دور گه گفت:
 _چی شده نیایش مادر؟

_مادری تورو خدا به دادم برس... بابا رفت سراغ عموعقیل...

ناگهانی چشم هایش را گشاد کرد:

_چی؟

_مادری تورو خدا پاشو... می ترسم...

گلرخ از جایش برخاست و "یا امام حسینی" زیرلب گفت...

_برو یه تاکسی بگیر برام... برو

نیایش سریع از اتاق خارج شد...

از استرس انگشت هایش را به هم می پیچاند ...

مادری چادر به سر از اتاق خارج شد ...

نگاهش را به نیایش مضطرب انداخت...

_تلفن زدی مادر؟

نیایش نگران و ترسیده نگاهش را به مادری دوخت...

_بله.

گلرخ سرش را به دوطرف تکان داد و با نگرانی گفت:

_آخه چطور متوجه شد؟!... (به نیایش نگاه کرد).. اومد تو اتاق...

سرش را به معنی "نه" بالا انداخت...

_پس چطور فهمید ...

نیایش نگاهش را طرفی دیگر انداخت و از جواب دادن طفره رفت...

گلرخ مشکوک پرسید ...

_نیایش نکنه تو...

نگاهش را به مادری اش انداخت... و دوباره به نقطه ای دیگر....

_نیایش؟

سرش را پایین انداخت:

_بله؟

_نکنه تو گفתי بهش...

نه میتوانست پاسخی منفی دهد و نه مثبت...

_آره؟

بحث را عوض کرد:

_فکر کنم تاکسی اومد..

ساعتی گذشته بود اما نه خبری از مادری بود و نه خبری از پدرش...
 روی صندلی نشست بود و از استرس پای راستش را تکان می داد...
 پشیمان شده بود از اینکه به پدرش گفته بود... نه پدرش قلب درستی داشت و نه مادری!
 از این می ترسید نکند اتفاقی برایشان بیفتد... یا شاید هم افتاده باشد!
 _آبجی؟
 باصدای خواب آلود محمد چشم به او دوخت:
 _جونم داداشی؟ (ایستاد و به طرفش رفت)
 _بابا کجاست؟
 به محمد رسید و دستش را برشانه ی محمد گذاشت و به طرف اتاق پدر راهنمایی اش کرد...
 _تو چرا بیدار شدی؟
 _بیدار شدم دیدم بابا نیس...
 _باشه قربونت برم... بریم بخوابیم بابا الان میاد...
 _کجا رفته...؟
 نیایش روی تشک پدرش نشست و به دیوار تکیه داد...
 _بخوابی میاد...
 محمد سرش را روی پای نیایش گذاشت و دهان دره ای کرد...
 نیایش هم دستش را در موهای کوتاه شده ی محمد فرو برد... باموهایش بازی می کرد...
 دست خودش نبو که افکار که افکار بدی به ذهنش راه یافته بود ...
 دلشوره داشت و می ترسید ...
 حق هم داشت... این رویه ی پدرش را ندیده بود... پدرش همیشه در مقابل عقیل و تصمیماتش سکوت می کرد... حال،
 آن هم بعد از اشتباهی که نیایش مرتکب شده بود، می خواست چه کند؟ اصلا درست بود بعد از این اشتباه چنین رفتاری
 داشته باشد؟!
 شاید نیایش حقش بود که طعم کمر بند عمو عقیلش را بچشد، نه؟!
 این ها سوالاتی بود که از خود می پرسید ...
 اما به نوعی هم، از رفتار امشب پدرش خوشش آمده بود ...
 درآغوش رفتنش...
 خوب به خاطر نمی آورد که آخرین بار چه زمانی بود به آغوش پدرش رفت ...
 اصلا هم مهم نبود که آخرین بار کی بوده...
 مهم این بود که دوباره به آغوش پدرش رفته و طعم شیرین امنیت را چشیده...
 چه می شد اگر طعم این آغوش مملو از امنیت را قبل از آشنایی با امیر می چشید؟!
 شاید آن وقت هرشب به این فکر نمی کرد که آغوش امیر می تواند برایش امنیت فراهم کند... نه؟! می دانست که امن

تر از آغوش او وجود دارد... آغوش پدرش ...

با صدای تلفن خانه دستش را سریع روی گوش محمد گذاشت که تکان خفیفی خورده بود!

سر محمد را آهسته بلند کرد و بر بالشتش گذاشت...

برخاست و از اتاق محمد و پدرش بیرون رفت...

با هر قدمی که به تلفن نزدیک می شد قلبش محکم تر می کوبید...

دلشوره ی بدی به دلش راه افتاده بود...

می دانست اگر جواب دهد خبر ناخوشایندی خواهد شنید...

صدای تلفن قطع شد و نفس آسوده ای کشید...

اما چند ثانیه ای نگذشته بود که دوباره صدایش بلند شد...

مضطرب جواب داد:

_آلو... الو...

_آلو نیایش تو کجایی؟

فریبرز بود... مضطرب بود... سکوت کرد ...

_می شنوی؟! الو؟!

_م... میشنوم...

_بین مادری حالش بد شد بردیمش بیمارستان..

پاهایش شل شد... لرزید... دست به دیوار گرفت تا نیفتد...

_آلو نیا می شنوی؟

فریاد زد... و این یعنی حال مادری اش خوب نبوده ...

خوب نبوده که فریبرز اینگونه فریاد می زد...

نیایش آب دهانش را به سختی قورت داد...

_میشنوم ...

_خب بین دارم میام دنبالت... الان بیمارستانم... تا نیم ساعت دیگه اونجام ...

...

_خب؟ (دوباره فریاد... کلافه بود...) دارم میام بیمارمت پیش مادری پس آماده شو...

با صدای آرامی که حتی خودش هم شک داشت به گوش فریبرز رسیده باشد، گفت:

_باشه...

با صدای بوق پی درپی، گوشی تلفن را سرجایش گذاشت...

حس بدی داشت... خیلی بد!

نمی خواست به ندای دلش که مدام می گفت اتفاقی در راه است، گوش فرا دهد...

چشمانش را بست و به خودش لعنت فرستاد...

پشیمان بود...

پشیمان از کرده اش...

اما پشیمانی فایده ای داشت؟؟

مانتو شلوار و مقنعه اش را پوشید و چادر کش دار ساده اش را بر سرش انداخت...

منتظر فریبرز بر صندلی نشسته بود...

به نقطه ای خیره بود ...

در فکر بود که نکند برای مادری اش اتفاقی بیفتد؟! اما صدای مضطرب فریبرز گویای همه چیز بود... و ندای دلش

_نشستی که...

نگاه کرد به فریبرز که در درگاه ایستاده و با اخم نگاهش می کرد...

برای یک لحظه... یا شاید هم دو ثانیه... رنگ نگاه فریبرز تغییر کرد... بهت و ناباوری... تعجب...

طولی نکشید جای آن نگاه را اخم گرفت...

نیایش باخود فکر می کرد که چگونه او وارد خانه شده؟!

چشمش به کلید دست فریبرز افتاد...

رد نگاه نیایش را که به کلید خورده بود، گرفت...

پوزخندی زد...

_نترس کثافت تر از اون یاروئه نیستم...

بغض کرد... دیگر از فریبرز انتظار نداشت...

_راه بیفت..

فریبرز پشتش را به او کرد و رفت...

با نوک انگشتش اشکش را در نطفه خفه کرد...

در خانه را بست ...

فریبرز در پیکان پدرش نشسته بود...

نیایش در عقب را باز کرد و نشست ...

دوباره فریبرز پوزخندی زد ...

_غریبه تر از اونم؟

شاید بود...

نیایش بی توجه به طعنه ی او سرش را به طرف شیشه برگرداند و در زنگ زده شان را دید...

دوباره پوزخند ...

_لابد غریبم که رفتی عقب نشست...
 پیکان قراضه ی پدرش را به حرکت درآورد...
 کمی گذشت که دوباره دهانش را باز کرد:
 _وقتی اون بود کنار دستش میشستی یا می رفتی عقب؟
 بالاخره نگاه از بیرون گرفت و با چشمایی گرد شده به فریبرز نگاه کرد... چه می گفت برای خودش؟!
 دوباره پوزخند:
 _چی گفتم! معلومه پیشش میشستی...
 سوختن و شکستن برای دل این دختر بی دفاع کم بود... به خدا کم بود ...
 نهایت دیدارش با امیر این بود که به پارک برود و قدم بزند و امیرهم پشت سرش گام بردارد... این هم امیر می خواست... می گفت چهره ی نیایش آرامش می کند... دروغ نمی گفت... واقعا آرامش میکرد ...
 _دستم ... گرفته؟
 این بار صدایش لرزید... فکر اینکه "او" دست نیایش را گرفته باشد از درون نابودش می کرد...
 اشک آرام آرام بر گونه های نیایش روان شد...
 فریبرز آینه را بر روی صورت نیایش تنظیم کرد... این بار با صدایی که بیشتر می لرزید گفت:
 _آره نیایش؟
 نیایش چشم هایش را بست... با صدایی آرام... با بغض... گفت:
 _نه...
 _باور کنم؟
 اصلا لزومی نداشت او باور کند... همین که مادری و پدرش و طاهای می دانستند بی گناه است و پاک، کافی بود...
 چانه ی نیایش می لرزید...
 _من چی کم داشتم؟
 چرا خفه نمی شد...؟ چرا نمی فهمید این دختر دیگر نمی کشد؟
 _نیایش من چی کم داشتم؟
 چه کم داشت؟
 خیلی چیزها... خیلی چیزها...
 همین که از پدرش می ترسید و حرف، حرف پدرش بود... خودش سرتاپا ایراد بود...
 همین که در تمام تصمیماتش مادرش را شریک میکرد... ایراد داشت ...
 اگر مادرش می گفت نیایش (... کرده بی برو برگشت می پذیرفت ...
 حالا هم مطمئن بود هرآنچه مادرش گفته درست است... فقط می خواست خودش را آرام کند...
 همه ی این هارا رها کن...
 همین مادری تاییدش نمی کرد... خودش یک دلیل بود...

بعد از کمی سکوت دوباره پوزخند زد...

_ولی همین که فهمیدی پسر به گرد پای من نمی رسه، خوبه...

چرت بود...

چرت گفت...

_همین که فهمیدی هیچکس جزم به درد نمی خوره... خوبه.

بازهم چرت بود...

بازهم چرت گفت...

_ولی هر بلایی سرت اومد حقت بود...

می خواست عقده اش را خالی کند...

می زد جاده خاکی!

_عوضش الآن قدر منو می دونی ...

ترسید...

از این فریبرز جدید، ترسید...

_منو ببر بیمارستان...

نیشخندی زد...

_داریم میریم...

_زودتر برو...

کمی سکوت برقرار شد...

اما جمله ی بعدی فریبرز...

_راستی نیا... اون روز تو اون خراب شده چه اتفاقی برات افتاد؟

همین...

داغان شد ...

ترک برداشت... شکست... ریز ریز شد... پودر شد... له شد... و تمام.

با چشم هایی خیس و قلبی تکه تکه شده وارد راهروی بیمارستان شد ...

پدرش و عمو عقیلش را دید که مقابل هم نشسته بودند...

بی توجه به عمویش به طرف پدرش رفت...

_بابا...

امین سرش را بالا آورد... چشم هایش سرخ بود... برخاست و گفت:

_جون بابا؟

دخترکش را در آغوش گرفت ...
 _بابا... مادری...
 دخترش را بیشتر به خود فشرد...
 _دعا کن نیایش... دعا کن خوب شه بابا ...
 صدای پوزخند عقیل در راهروی خلوت بیمارستان پخش شد:
 _مطمئنم دعای دخترت اثر داره... شاید مادرو یه سره فرستاد اون دنیا...
 نیایش کمر پدرش را محکم تر گرفت ...
 بی توجه به برادرش گفت:
 _بشین نیایش... بشین بابا خسته نشی.
 پوزخند دوباره ی عقیل...
 _آره آره بشین کوه کندی!
 هردو نشستند... نگاه عقیل به نیایش خصمانه بود...
 _فریبرز کو؟ نکنه قاب زدیش؟
 بی توجه به عمویش چشم هایش را بست... دیگر تحمل نداشت...
 _عقیل بفهم چی داری میگی!
 _بیا اینم بابات... دختر تو سحر و جادو بلدی؟ چیکار کردی مادر دوباره پشتت دراومده؟
 _عقیل.
 _وردی چیزی خوندی رو آب و غذاش؟
 _عقیل دیگه داری شورشو درمیاری!
 _چیکار کردی بابات نصفه شبی اومده یقمو میگیره و یادش رفته ده سال ازش بزرگترم؟
 امین خواست از جایش برخیزد که نیایش دودستی بازویش را چسبید...
 _هان؟ چیه؟ بازم میخوای بزنی؟ پاشو بزن...
 محکم تر بازوی پدرش را چسبید...
 عقیل پوزخندی زد و بالاخره سکوت کرد...
 اما زیرلب چیزهایی می گفت...
 سکوتش دوامی نداشت...
 _معلوم نی دختره چه گ... خورده هنوزم سنگشو به سینه می زنن...
 امین دیگر دوام نیاورد...
 بازویش را از دست دخترش آزاد کرد...
 دریک جهش ناگهانی خودش را به برادرش رساند و یقه اش را گرفت و بندش کرد...
 _بفهم چی داری میگی عقیل... اینی که داری پشت سرهم با حرفات تیربارونش میکنی ... دختر منه.. ازچشامم بیشتر

بهش اعتماد دارم...
 نیایش گوشه ای ترسیده ایستاده بود...
 عقیل خندید ..
 _حتما باید با چشای خودت گ (...) خوریش می دیدی تا باور کنی؟
 امین غرید:
 _می دیدم باور نمی کردم...
 دل نیایش لرزید از حمایت پدرش...
 فریبرز که از راه دور ماجرا دیده بود خودش را به عمویش رساند ... دستش را بر دست امین گذاشت:
 _عمو بیخیال شو... عمو تو رو خدا...
 عقیل دوباره زبانش کار کرد:
 _نه ولس کن می خوام ببینم چه غلطی می خواد بکنه...
 صدای محکم پرستار حرف عقیل را قطع کرد:
 _آقایون چه خبره این جا؟ بیمارا خوابیدن... لطفا رعایت کنین ...
 امین دستش شل شد... یقه ی برادرش رها کرد...
 ساعتی گذشت و پزشک از اتاق عمل خارج نشد ...
 همگی آمده بودند...
 همه خاندان تابان ...
 البته به جز طاها و ارسلان و حامد...
 دو حامی کوچک نیایش نزد محمد رفته بودند...
 نگاه های معنا دار فریده تا عمق وجود نیایش نفوذ می کرد...
 نیایش اما...
 سرش را پایین انداخته بود و کنار پدرش ایستاده بود ...
 باخود فکر می کرد مگر یک عمل چقدر طول می کشد؟!
 نفهمید چه شد... فقط یک لحظه... یک لحظه ی خیلی کوتاه اضطرابی عجیب تمام وجودش را گرفت...
 تمام تنش لرزید...
 امین پی به لرزش نامحسوس دخترش برد...
 نفس های نیایش سنگین شده بود...
 این حالتش را خودش درک نمی کرد ...
 دلش گواه بدی می داد ...
 انگار در خلسه ای عمیق فرو رفته بود...

جسمش کنار پدرش بود و روحش در اتاق عمل...

وجود یک بیماری قلبی...

که هیچکدامشان از آن آگاهی نداشتند...

انگار صدای گام های پزشک را می شنید...

گام هایی آرام...

و...

نا امید...

درب شیشه ای اتاق عمل باز شد...

پزشک ظاهر شد...

همه به طرفش هجوم بردند...

جز نیایش...

نگاه پزشک...

مملو بود از...

نگرانی و نا امیدی...

سرش را با تاسف تکان داد...

کمر امین ...خمیده شد...

صدای فریاد زنان بلند شد...

و تازه... ماجرای آغاز می شد...

تمام شد... و دنیا برایش تیره و تار...

"نیایش"

با صدای برخورد بشقاب ها از خواب بیدار شدم. سرجایم نشستیم و پلک هایم را با انگشت اشاره و شست کمی مالش دادم.

از اتاق خارج شدم و به سمت صداهایی که از آشپزخانه می آمد رفتم.

مهرداد بود که داشت در کابینت ها پی چیزی می گشت.

با صدای خواب آلودی گفتم:

_سلام.

به سمتم برگشت و لبخندی زد:

_سلام خوابالوی من. صبح بخیر...

لبخندی زدم:

_صبح توهم بخیر...

دوباره مشغول کارش شد:

_برو دست و صورتتو بشور بیا صُونه بخوریم...

سری تکان دادم و دوسه باری پلک هایم را باز و بسته کردم.

با صورتی خیس پشت میز نشستم... همه چیز را آماده کرد ...

_از کی بیدار شدی همه ی این کارارو کردی؟

لبخند بامزه ای زد:

_حوله نبود؟

دستم را مقابل دهانم گرفتم و خمیازه ای کوچک کشیدم. هنوز خوابم می آمد ...

_نوچ.

خندیدم... با صدایی بلند:

_امروز میریم می گردیم... می خوام همه جا ببرمت... یه جارو می شناسم آتش دوغاش حرف نداره... میریم اونجا آتش

دوغ می زنیم به بدن ...

_نه تورو خدا... حوصله بیرون رفتن ندارم.

_میریم... همین که من گفتم... دار و درختارو ببینی حوصلت سر جاش میاد.

با بی حالی شروع به صبحانه خوردن کردم.

_همین جاست؟

لبخندی زد:

_آره پیاده شو...

بعداز صبحانه مجبورم کرد لباسهایم را عوض کنم.

پس از ساعت ها گردش در شهر حالا به کلبه ی کوچک کنار جاده ای رسیده بودیم که سردرش نوشته بود "آتش

دوغ، آتش رشته."

آتش دوغ را فقط یه بار چشیده بودم...

یکی از همسایگانمان شمالی بود و پسرش دوست محمد بود. می دانست که من و محمد تنها زندگی میکنیم...

برایمان نذری آورده بود... خوب یادم نمی آید که چه طعمی داشت! خیلی سال گذشته بود...

_بیا رو این تخت بشین برم سفارش بدم پیام.

لبخند زدم و کفش هایم را از پا درآوردم...

روی تخت چوبی که کمی لق بود رفتم و چهارزانو نشستم.. فقط همین یک تخت بود... مهرداد مقابل پنجره ی کلبه ای کوچک ایستاد...

هوا ابری بود و نم نم باران می بارید...

این جا حس های خوب را به آدم منتقل می کرد...

چشم بستم و عمیق نفس کشیدم...

با تکان تخت چشم باز کردم... مهرداد لبخند به لب تماشا می میکرد...

_چطور؟

_عالی...

...

_این جارو چطور پیدا کردی؟

_بادوستام مجردی زیاد میومدم این جا...

ابرویی بالا انداختم...

_آهان... پس اینجا میومدین صفا می کردین!

منظورم را گرفت... خندید... چقدر این خنده هایش را دوست داشتم...

_اونا آره ولی من نه...

مشکوک نگاهش کردم...

_که اینطور...

خنده اش را خورد... و فقط لبخندی محو زد:

_میومدم اینجا به تو فکر نکنم... تهران فقط به تو فکر میکردم...

متعجب نگاهش کردم...

_فکر میکردم اگه کمتر بهت فکر کنم... جلوت محکمتر رفتار می کنم...

...

_تو بامن در حد یه همکار رفتار می کردی... ولی من بیشتر از یه همکار بهت توجه داشتم...

لبخندش پر رنگ تر شد:

_عوضش الان خیلی بیشتر از یه همکارم برات...

زیر لب "دیوانه" ای نثارش کردم ...

(_آرام گفت) ای جانم... خب برم آشپزخونه بیارم ...

رفت و من قامتش را نظاره می کردم...

چقدر خوب بود که او بود... واقعا چقدر خوب بود ...

نمی دانم فردا را باید چه کنم! حالا که دیگر مطمئن هستم عموی فرناز شریعتی ، "او"ست.

مطمئنم حالا که مرا پیدا کرده رهایم نمی کند...
 از بازگشتش حس خوبی ندارم...
 می ترسم بین من و مهرداد را جدایی بیندازد ...
 می ترسم...
 درست مثل همان سال ها...

"دانای کل"

"...

نیایش همچون مرده ای متحرک شده بود...
 ساعت ها در اتاقش می نشست و به گوشه ای خیره می شد...
 دلش نمی خواست اتاقش را رها کند...
 فکر می کرد پشت در اتاقش گرگ ها نشسته اند و منتظرند او بیرون برود تا کارش را بسازند.
 دیگر مادری ای نبود پشت در اتاق نشسته باشد و او در امنیت به سر ببرد...
 تقی به در خورد و کمی بعد در باز شد...
 قامت پدرش در درگاه نمایان شد...
 _نیایش؟

به همان نقطه ی نامعلوم گوشه ی اتاق خیره بود...
 انگار که اصلا صدای پدرش را نشنیده باشد... هیچ عکس العملی نشان نداد...
 امین مقابل دخترش بر زانویش نشست ...
 _نیایش... بابا... نمی خوام ناهار بخوری؟
 نیایش هنوز همانطور مانده بود...
 نمی شنید ...
 یا شاید هم می شنید اما توانایی سخن گفتن را نداشت...
 _نیایش همه ی ما ناراحتیم ...
 _...

_ولی باغذا نخوردنت مادری بر میگردد؟
 انگار همین کلمه کافی بود که پدرش ثابت کند دیگر مادری ای وجود ندارد...
 اشک بر روی گونه هایش روانه شد ...
 با درد چشم هایش را بست...
 _پاشو بابا... پاشو ...
 سر روی زانوهایش گذاشت و هق زد...

روزها گذشت...

عقیل خواسته بود که امین و دخترش زودتر خانه ی مادری گلرخ را خالی کنند و به دنبال مکانی دیگر بگردند...

با رفتن گلرخ هم نگاه ها فرق کرده بود...

هم رفتار برخی همسایگان...

نیایش به خواست پدرش درسش را ادامه می داد و خودش را برای امتحانات پایانی آماده می کرد...

از کنار هرکس رد می شد با انگشت نشانش می دادند...

همه لقبی هم به او نسبت داده بودند...

نگاه های همسایگان یک طرف...

حرف و حدیثی که پشتش درآوردند طرفی دیگر...

فریده انکار که تمام عزمش را جزم کرده بود برای ازبین بردن این دختر!

حرف هایی که نیایش می شنید یک طرف...

حرف هایی هم که پدرش می شنید، طرفی دیگر...

مگر یک پدر چقدر می تواند تحمل داشته باشد؟! آن هم پدری که قلبش گاهی بیش از صدمبار می زند!

حرف هایی که می زدند قابل هضم نبود...

این که پدر باشی و با انگشت نشانت برونند و بگویند "این پدر همان دختری است که..."

سخت است...

و سخت تر آن است که حکم را صادر کنند و نتوانی کاری کنی...

نتوانی از دخترت دفاع کنی...

کلید به در انداخت و وارد شد...

در را که بست چشمش به عقیل خورد که بر روی تخت گوشه ی حیاط نشسته بود...

_به دخترت سلام یاد ندادی... یاد ندادی به بزرگتر از خودش احترام بذاره...

امین اخم هایش درهم شد...

پوزخند عقیل آزارش داد:

_تره به تخمش میره، حسنی به باباش! دست پرورده ی توئه دیگه...

_واسه چی اومدی اینجا؟

_اومدم بگم مُهلتون داره تموم میشه...

...

_تا آخر هفته چیزی نمونده...

_خودم میدونم لزومی به اومدن اینجا نبود...

..._

_اگه حرفات تموم شد... برو بیرون.

عقیل نیشخندی زد:

_میدونی مردم چی دارن پشت تو و دخترت میگن؟

امین بی توجه به او وارد خانه شد... عقیل هم پشت سرش...

_چرند میگن...

قهقهه ای زد:

_چرند؟!... وای... آخه توچقد ساده ای برادرمن... تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها...

بی توجه به عقیل نیایش را صدا زد.

_دخترت آبرومونو برده امین... زودتر جمع کن برو... نذار بیشتر ازاین کوچیک شیم.

..._

_شدیم انگشت نمای مردم... پا میذاری تو کوچه میگن اوه اون عموی همون دخترس که...

با چرخش ناگهانی امین به طرفش حرف در دهانش ماسید...

امین با عصبانیت گفت:

_که چی؟ هان؟ که چی؟

..._

_از خونه ی من برو بیرون.

_یاد ندارم مادر این خونه رو به نامت زده باشه...

_تاموقعی که من و بچه هام اینجایم این جا مال ماست! فهمیدی؟ خیریش.

با دستش حیاط را نشانه گرفت:

_شنیدی؟ گفتم خیریش...

عقیل پوزخندی زد و با دست چند ضربه ی آرام به سینه ی امین زد:

_باشه امین خان... باشه... به هم میرسیم.

عقیل رفت و امین بر روی صندلی مادرش نشست ...

سرش را پایین انداخت و دست به پیشانی اش گرفت...

درهمان حال بود که دست نیایش بر دستانش قرار گرفت...

نگاهی به نیایشش انداخت... لبخندی زد ...

نیایش مقابل پدرش زانو زد و سر بر پای پدرش گذاشت...

_بابا منو ببخش... توروخدا منو ببخش ...

با گریه می گفت ...

دستی به سر دخترش کشید ...

_پاشو نیا بابا... پاشو... چیه ببخشیم؟

_مسبب همه ی این اتفاقا منم... منو ببخش بابا.. تورو خدا ببخش...

_بلندشو ببینم چه اتفاقی؟! اگه منظورت مادریه... که خب آجلش رسیده بود ..اگه منظورت خونه س که عقیل موقعی که

مادری زنده بود گفت از این خونه برم ...پاشو بابا... پاشو نیای بابا...

..._

_بلندشو می خوام یه خبر خوب بهت بدم...

نیایش سرش را بلند کرد و به چشمان پدرش نگاه کرد:

_چه خبری؟

امین لبخندی زد:

_یه خونه پیدا کردم ...

"نیایش"

هر دو خسته و کوفته وارد واحدمان شدیم...

آنقدر خسته بودم که حتی نمی توانستم چشم هایم را باز نگهدارم...

_اوِه ساعت دوئه که!

باصدای مهرداد به ساعت نگاه کردم...سپس راه اتاقمان را درپیش گرفتیم...

بدون آنکه لباس هایم را عوض کنم،روی تخت خوابیدم ...

صبح باصدای آلارم موبایل مهرداد از خواب بیدار شدم...

معلوم نبود چقدر زنگ خورده بود...

چشمم که به ساعت افتاد سریع و ناگهانی از جایم برخاستم...6:30.

خیلی سریع صبحانه را آماده کردم....

دوباره به اتاق بازگشتم تا لباس هایم را عوض کنم... دیشب آنقدر خسته بودم که حتی مانتوآم را درنیاورده بودم...

کامل چروک شده بود...

مهرداد هم باهمان لباس هایش خوابیده بود...

مانتوشلوار فرمی که همیشه برای مدرسه می پوشیدم را از رخت آویز برداشتم و به تن کردم.. همزمان مهرداد راهم

بیدار می کردم...

بیدار که شد خسته تر و کسل تر ازمن بود... تندی گفتم:

_عزیزم دیرم شده من میرم توهم دوش بگیر و صُبونتو بخور... آماده س.

بین خواب و بیداری سری تکان داد...

لبخندی زدم و بوسه ای برگونه اش کاشتم...
_خدافظ.

در راه رفتن به مدرسه حس بدی داشتم...
حسی که نمی توانم توصیفش کنم ...
حسی بود بین ترس و نگرانی ...
نگران از دیدار دوباره که مطمئن بودم بار دیگر "او" را خواهم دید... و ترس از اینکه بخواهد کاری کند که دیگر
مهرداد را نداشته باشم. همانطور که کاری کرد که دیگر مادری و پدرم را نداشته باشم.
می دانستم که مهرداد اعتماد کامل دارد...
خودش مطمئنم کرد و گفت که اعتماد کامل را به من دارد...
اما باز هم می ترسیدم...
فکر این که روزی بیاید و مهرداد نباشد آزارم می داد...

یک هفته گذشت و من تقریباً آرام شده بودم...
در این یک هفته تمام افکارم اشتباه بود...
چراکه هرگز او را در این یک هفته ندیدم... اما ...
فرناز نگاه هایش به من تغییر کرده بود و مطمئن بودم چیزی از گذشته فهمیده...
یعنی "او" آنقدری احمق هست که از شاهکار خود و مادرش برای برادرزاده اش بگوید؟!
البته در این که او احمق بود شکی نداشتم ...
با کار احمقانه ی او بود که شدید انگشت نمای محله!
تمام تمرکزم را دوباره بدست آورده بودم.
مهرداد آنقدری بامن صحبت کرده بود که حالم دگرگون شده بود...
روزی طعم حمایت پدرم را چشیدم و لذت بردم... اما آن روزها کوتاه بود...
حالا طعم حمایت مردی را می چشیم که همه ی زندگی من است...
تقی به در خورد و پس از آن در باز شد...
فریبا ظاهر شد:
_آوردم براتون...
_ممنون... خودتو به زحمت انداختی...
_نه خانم چه زحمتی به قهوه درست کردن که این حرفارو نداره!
لبخندی زدم ...
دلخ خواست بوی قهوه را عمیق نفس بکشم...

اما نمی دانم چه شد...
 حس کردم خورده و نخورده ام می خواهد بالا بیاید...
 سریع به طرف سرویس دویدم و تا توانستم عوق زدم ...
 اما فقط عوق بود...
 صدای خانم تابان گفتن های فریبا می آمد...
 با کمی سرگیجه از سرویس اتاقم خارج شدم...
 _حالتون خوبه خانم تابان؟
 یک دستم را به دیوار گرفتم و دست دیگرم را مقابل بینی ام قرار دادم... بوی قهوه حالم را دگرگون می کرد.
 _قهوه رو... ببر.
 _چشم خانم ...
 مشکوک نگاهم کرد:
 _ازبوی قهوه حالتون به هم خورد؟
 گاهی کم می آوردم...
 واقعا گاهی کم می آوردم که نقش من و او در این آموزشگاه چیست!
 جدی شدم:
 _ببرش.
 _چشم...
 چندباری پلک هایم را باز و بسته کردم ...
 حدس اینکه دلیل دگرگونی حالم چیست... سخت نبود ...

 کلید به واحد انداختم و در را باز کردم.
 امروز زودتر از بقیه ی روز ها به خانه آمدم. کمی خسته و بی حوصله بودم ...
 مانتوشلوارم را با لباس های راحتی عوض کردم...
 در این هوای سرد و ابری فقط یه فنجان چای می چسبید تا خستگی امروز را از تنم درآورد...
 کتری را پراز آب کردم و روی اجاق گذاشتم...
 این روزها باران بیشتر می بارید ...
 و با حال من جورتر بود!
 مادر همیشه در روز های بارانی برایم از غصه های شاهدختان پارسی میگفت...
 از عشق های اساطیری...
 داستان های شاهنامه را برایم می خواند...

و چقدر این ها برایم شیرین بود...

آنچه برایم بیش از همه شیرین بود... داستان های مربوط به رستم بود... رستم دستان!

در رویاهای بچگانه ام شاهزاده ی سوار بر اسبم، رستم بود! رستم تنومند و قوی هیکل...

هرگاه هم می خواستم بازی کنم، نامم را از نیایش به تهمینه تغییر می دادم...

چادر بزرگ گلدار مادرم را به گردن می بستم... تا خودم را شبیه آن شاهزاده ی زیبارو دریابورم...

در بیشتر بازی هایم نقاب غرور می زدم...

یادش بخیر...

مادر آن روزها چقدر به من می خندید ...

از یادآوری آن روزها تلخ خندیدم ...

آب که به جوش آمد جای دم کردم ...

روی صندلی مقابل پنجره نشستم ...

یاد روز های آخر بهار افتادم که دیگر پدری هم نداشتم

طاها آمده بود... و او آخرین حامی من بود...

هوا ابری بود...

اما بارانی در کار نبود... طاها از من خواسته بود که دوباره به خانه ی مادری برگردم و آنجا بمانم...

من هم که بی پناه بودم... مجبور شدم!

در یک همچنین روزی...

صدای زنگ خانه ی مادری گلرخ بلند شد...

طاها در را باز کرد و زنی شیک پوش وارد شد...

از راه دور خوب نمی توانستم تشخیص دهم که کیست ...

نزدیک شد و من به این فکر میکردم که این زن را کجا دیده ام...

"...

زن نزدیک تر شد...

مقابلم ایستاد و لبخندی تلخ زد:

_سلام عزیزم.

کمی نگاهش کردم تا شاید بشناسمش ...

اما هیچ... انگار فقط او را جایی دیده بودم...

زیر لب سلامی کردم...

تعارفش کردم داخل شود ...

روی فرش نشست و به پشتش قرمز رنگ مادری تکیه داد...

لبخندی زد ...

_منو که میشناسین؟

سرم را به دوطرف تکان دادم...

_معذرت می خوام بد موقع مزاحمتون شدم... می دونم هنوز عزادار پدرت هستی!

آرام گفتم:

_نه... خواهش میکنم.

طاها برخاست تا پذیرایی کند... یانه... شایدهم می خواست من را با این زن که هم آشناست و هم ناآشنا تنها بگذارد...

_هنوزم منو نشناختی؟

دوباره سرم را به دوطرف تکان دادم..

_بین عزیزم من... من... (لب هایش را با زبانش تر کرد)... من

نفسش را باصدا بیرون داد...

_من همسر برادر امیرعلی ام..."

چای دم کشید...

دریک فنجان ریختم ...

شکلات های نارگیلی ام را از کابینت درآوردم و همراه با چای خوردم...

ای کاش می شد با شیرینی این شکلات، طعم تلخ گذشته را فراموش کنم.

اما نمی شد... تا ابد باید این تلخی را تحمل می کردم...

ای کاش می شد مهرداد زودتر بیاید و من دیگر به گذشته فکر نکنم...

او که کنارم بود همه ی حواسم معطوف او میشد...

خدایا بیاید...

از ترس اینکه دوباره یاد آن روز بیفتم به اتاقم پناه بردم...

روی تخت دراز کشیدم ... پلک هایم را برهم گذاشتم و چند دقیقه بعد ..

گرم شدند...

باحس اینکه چیزی روی صورتم حرکت می کند تکانی خوردم ...

اما خسته تر و گیج تر از آن بودم که بخواهم چشم هایم را باز کنم ...

باد نرم و گرمی لاله گوشم را نوازش می داد...

زمزمه ای آرام به گوشم رسید...

_نیایش...

چقدر این نفس و این صدا را دوست داشتم...

_نیایش...

خدایا چندین بار از تو خواستم زمان را متوقف کنی...

حال دوباره هم می خوام...

می خواهم زمان را روی همین بازه متوقف کنی...

_نیایشم...

این خواستن و این تملک چه زیبا بود...

دستی بر پهلویم قرار گرفت...

_نیا...

به طرفش چرخیدم...

_بیا نیایش جان راضی به زحمت نیستیم...

_چی چی راضی به زحمت نیستیم دهنم خشک شده... نیا چایی رو بیار.

مژگان و طاهای بودند که این جملات را بیان کردند...

خیلی ناگهانی به درب خانه کوبیدند و ما را از جا پراندند...

سینی چای را به سالن پذیرایی بردم و ابتدا مقابل طاهای گرفتم...

فنجانش را برداشت و روبه مهرداد گفت:

_خب... پس بدون ما رفتین صفاسیتی...

مقابل مژگان گرفتم... لبخندی زد:

_ممنون عزیزم.

_خواهش می کنم.

سینی را روی میز مقابل مهرداد گذاشتم...

_یه جورایی آره دیگه...

_به ماهم میگفتین بد نبودا...

بالاخره دهان باز کردم:

_آخ طاهای... یه هفته گذشته ها... شماهم رفتین کیش... چرا به ما نگفتین؟

چون جوابی نداشت که بدهد گفت:

_وقتی دوتا "مرد" دارن حرف می زنن نپر وسط صحبتاشون...

_اتفاقا نیایش به جا داره حرف میزنه...

لبخند پیروزی روبه طاهای زدم...

نگاه طاهای روی هردوی ما چرخید... به کاناپه تکیه داد و گفت:

_من دیگه حرفی ندارم!

صدای خنده مان بلند شد...

اما نتوانست ساکت باشد و دوباره زبانش به کار افتاد:

—میگم آخر این هفته بریم گردش؟

سریع گفتم:

—نه!

متعجب پرسید:

—چرا؟

—هم من و هم مهرداد سرمون شلوغه... امتحانای ترم یک داره شروع میشه ...

—حیف شد دلمون پوکید از بس از این خونه به اون خونه رفتیم...

—خانم تابان؟

—جانم فریبا؟

—از مدرسه تماس گرفتن.

—اوه اوه وصل کن.

...

—سلام نیایش جان...

—سلام خانم کیانفر...

—عزیزم نیومدی برنامه ی تقویتی چهارمارو بگیری...

با دست پیشانی ام را مالیدم و با ناراحتی گفتم:

—معذرت می خوام خانم کیانفر... انقد کارای آموزشگاه سنگین شده که اصلا وقت نکردم طرف مدرسه بیام.

دو روزی بود بچه ها را تعطیل کرده بودند تا خودشون را برای امتحانات آماده کنند ...

—حالا اشکال نداره عزیزم... هم تماس گرفتم ببینم خوبی هم بهت بگم برنامه رو برات ایمیل کردم.

لبخندی زدم:

—خیلی ممنونم خانم کیانفر...

—ای بابا دختر خوب هی نگو خانم کیانفر خانم کیانفر... به من بگو زیبا ... انقد بگو تا عادت کنی عزیزم ...

—چشم اونم به موقع می گم!

—نوچ... از دست تو ...

تقی به در خورد... سرم را بالا آوردم و دوباره پایین انداختم...

—راستی نیایش جان بهت گفتم سوالارو درچه حدی طرح کنی...

شخصی وارد اتاق شد... بوی عطر محمدی تمام مشامم را پر کرد...

—بله بله میدو... (سرم بالا آوردم... ادامه ی حرفم در دهانم ماسید ...)

نفس های سنگین می کشیدم... انگار وزنه ای چندتنی روی بدنم بود...

چرا حالا؟!

چرا اینجا؟!

لبخند روی لبش چیست؟!

برق چشمانش به خاطر چیست؟!

_نیایش جان، عزیزم طوری شده؟

پس از چند نفس سنگین که کشیدم گفتم:

_بله خانم ک... کیانفر... میدونم...

_خوبی عزیزم؟ انگار ناخوش احوالی...

با قدم هایی آهسته نزدیک شد...

_من بعدا باهاتون تماس می گیرم...

سریع تلفن را سرجایش گذاشتم...

به زحمت ایستادم ...

لرزش خفیف دست و پاهایم را حس می کردم...

این بوی عطر محمدی چه میگفت؟!

_سلام...

"امیرعلی"

_تاکی باید صبر کنم دکتر؟

دکتر لبخندی زد:

_چقد عجولی تو پسر!

درکم نمی کرد... تمام وجودم پر میکشید برای دوباره دیدنش...

_بذار باخودش کنار بیاد... حتم دارم الان گذشته اذیتش میکنه ...

خب اینکه دیگر واضح بود!!...

_دوهفته گذشت...

_بذار بازم بگذره ...

چرا مرا نمی فهمید؟! چرا همه چیز را آسان می گرفت؟! چرا به دل من رحم نمی کرد؟!

_دکتر جدی جدی دیگه طاقت نمیارم...

_می خوای وقتی دیدت تُف کنه تو صورتت؟ هان؟

پوزخندی زدم:

_من حتی اگه ده سال دیگه برم بینمش بازم تُف میکنه تو صورتم ...

ابرویی بالا انداخت... کمی متفکر نگاهم کرد...

_باشه هر کار دوست داری بکن... ولی عواقبش پای خودت...

مقابل گل فروشی ای متوقف کردم...

وارد شدم و مقابل فروشنده رفتم...

چندشاخه گل رز و نرگس سفارش دادم... سرم را در کتم فرو کردم و بوی محمدی را عمیق بو کشیدم...

خودم را در عطر محمدی غرق کردم... می دانستم نیایش عاشق عطر محمدی است... از یاد و خاطره ی او لبخندی بر

لبم نشست...

_بفرمایین آقا ...

_ممنون...

پولش را حساب کردم و بیرون زدم.

نگاهی به خودم در آینه ماشین انداختم... لبخندی زدم... به قول دکتر "پرفکت..."

از ماشین پیاده شدم و راه آموزشگاه را درپیش گرفتم..

نمی دانستم در آموزشگاه هست یانه... گفته بودم هر چه بادا باد!

قبل از ورودم به آموزشگاه آوا را دیدم که دارد بیرون می آید... متعجب نگاهم کرد... لبخندی زدم:

_سلام...

نگاهی به ساختمان کرد و نگاهی به من...

_سلام...

_کیوان خوبه؟

_اینجا چیکار میکنی؟

ابرویی بالا انداختم:

_معذرت می خوام نمی دونستم برای اومدنم باید ازت اجازه می گرفتم!

بی توجه به او به سمت ورودی آموزشگاه رفتم...

خودش را سد راهم کرد:

_اومدی نیاشو ببینی؟

گاهی بعضی آدم هامجبورم میکنند به جلد قبلی خودم بازگردم... همانطور سرد و خشک و خشن!

از کنارش رد شدم که دوباره خودش را سد راهم کرد:

_اومدی دوباره زندگیشو به هم بریزی؟

دسته گل را بر بازویش گذاشتم و اندکی فشار آوردم تا کنار بکشد:

_بکش کنار! به تو هیچ ربطی نداره ...

از کنارش رد شدم که دوباره خودش را مقابلم انداخت...

_یه بار زندگیشو خراب کردی بس نبود؟!

این دختر گستاخ از کجا می دانست؟!

جوابش آسان بود... کیوان...

نزدیکش شدم که قدمی به عقب برداشت... اما هنوز گستاخانه نگاهم می کرد...

_وکیل وصیشی؟

نرم تر گفت:

_اون تازه داره طعم یه زندگی آروم رو میچیشه...

مشکوک نگاهش کردم... منظورش چه بود؟!

_منظور؟

این پا و آن پا کرد... انگار که در گفتن چیزی دودل بود ...

چیزی نگفت... من هم به راهم ادامه دادم...

بیشتر از این می ترسیدم چیزی گوید که نیست و نابود شوم... آن گونه که او حرف میزد... بعید نبود...

وارد آسانسور شدم و کلید چهار را فشردم... این را از کیوان پرسیده بودم.

وارد سالی شدم که تهش به اتاق مدیریت ختم می شد ...

منشی، دختر ریز نقشی بود که یک عینک دور مشکی دانشجویی زده بود... معلوم بود که دانشجویست!

داشت با شخصی صحبت می کرد...

نزدیک میزش شدم ...

_چندلحظه منتظر باشید تا مطلعشون کنم...

...

_خانم تابان؟

...

_از مدرسه تماس گرفتن..

...

_چشم.

...

یک کلید را فشار داد...

گوشی تلفن را سرجایش گذاشت...

سرش را بالا آورد و به من خیره شد:

_بفرمایین؟

_اومدم خانم تابان ببینم...

نگاهی به دسته گل انداخت ...
 در دل "لعنتی" ای نثار خود کردم... نکند برای نیایش بد شود؟! آه ... نیامده گند زدم!
 _مقاله ای برای ترجمه دارین؟
 _نه... من با خودشون کار دارم.
 سرش را پایین انداخت و مشغول موبایلش شد...
 _بفرمایید بیرون وقت منو نگیرین. خانم نیایش با کسی ملاقات نمی کنن... بجز کسانی که برای ترجمه میان!
 _ولی من الان باید ببینمشون...
 کلافه سربلند کرد:
 _ببینید آقای محترم... خانم تابان الآن سرشون به قدری شلوغه که نمی تونن شمارو ببینن...
 _کی خلوت میشه سرشون؟
 _دوسه ساعت دیگه، شاید!
 روی صندلی مقابلش نشستم...
 _منتظر می مونم...
 شانه ای بالا انداخت ...
 _ببخشید یه لیوان آب یا یه فنجان قهوه ندارین ...
 نگاهی انداخت...
 لبخند زدم:
 _تشنمه...
 _قهوه براتون میارم...
 برخاست و من تشکری کردم ...
 از سالن که خارج شد به طرف اتاق رفتم تقی به در زدم و وارد شدم...
 دیدمش...
 نشسته بود و با تلفن صحبت می کرد...
 چقدر مدیریت به او می آمد!
 _بله... بله ... میدو...
 سرش را بالا آورد ...
 چشمانش ناباور مرا می دید... لبخندی زدم ...
 _بله خانم ک... کیانفر... میدونم...
 با قدم هایی آهسته نزدیکش شدم ...
 _من بعدا باهاتون تماس می گیرم ...
 گوشی تلفن را کوبید ...

نگاهش را با تاخیر به من رساند...

_سلام ...

نفس های سنگینی میکشید... انگار که داشت نفس کم می آورد ...

نزدیکتر شدم...

ایستاد...

کمی می لرزید... از ترس بود؟ ترس از من؟ یعنی آنقدر برایش شبیه به هیولا بودم؟!

_نیایش... من ...

کف دست راستش را بر روی انگشتان دست چپش فشار داد ...

نگاهم را از دست ظریفش گرفتم و به چشمانش دادم... روزی دلم میخواست دستان ظریفش را بگیرم تا در دستان

بزرگ من پنهان شود... البته... هنوز هم میخوام...

نگران بود ...

نگران چه؟

حرف مردم؟!

شیرین می گفت مردم برایش حرف درآورده بودند... خدا لعنتم کند!

دسته ی گل را دو دستی مقابلش گرفتم...

می لرزید و نفس های سنگین می کشید ...

دسته گل را روی میزش گذاشتم...

سرم را پایین انداختم... حرف زدن برایم سخت شده بود... به این فکر میکردم که چقدر گردن کلفت هستم با اینکه آن

بلا را سرش آوردم انتظار داشتم رفتار بهتری داشته باشد!

انگشت هایم را درهم فرو بردم ...

_نیایش... می خوام باهات حرف بزنم ...

مردمک های زیبای قهوه ای تیره اش چشمانم را می کاوید ...

احساس کردم با نگاهش ناسزا می گوید ...

نزدیکتر رفتم که لرزشش بیشتر شد ...

پس می ترسید...

_نیایش...

دست هایم را بالا آوردم و برای اینکه او را به آرامش دعوت کنم، نزدیکش بردم.

_کاریت ندارم نیایش... فقط حرف میزنیم..

_دست به من نخوره ...

متعجب نگاهش کردم ...

از اول قصد نداشتم دست به او بزنم ... او که تارا نبود... نیایش من بود... پاک پاک...

دست هایم را پایین آوردم...

در باز شد و منشی داخل شد...

_آقای محترم مگه بهتون نگفتم منتظر باشید؟

نگاهم به نیایش بود و مخاطبم او:

_شما بفرما بیرون ...

_آقای محترم بفرمایین بیرون ...

به سمت منشی چرخیدم با لحنی سرد گفتم:

_بفرمایید بیرون ...

نیم نگاهی به نیایش انداختم... نمی دانم چه درچشمانم دید... روبه منشی گفت:

_فریبا بیرون باش...

_اما خانم تابان ...

_بیرون..

جیغ زد... آنقدر سخت نفس می کشید که قفسه ی سینه اش بالا و پایین می شد...

منشی رفت و در راهم بست...

بیشتر ترسیده بود و من نمی خواستم بترسانمش...

_نیایش حرف بزنی؟

_برو... بیرون ...

_بین ... می خوام ... یه چیزایی بهت بگم..

_نمی خوام بشنوم...

_نیا...

_بیرون ...

فریاد زده بود ...

با دست راستش راه خروج را نشانم داد و دوباره با فریادی که شبیه جیغ بود گفت:

_برو بیرون ...

_باشه... میرم ...

نزدیک میزش شدم و هر دودستم را ستون میز کردم ...

نفس های سردش صورتم را نوازش می کرد...

_میرم... اما دوباره میام... انقد میام تا بذاری حرف بزنی ...

همین!

تمام مکالمه ی آن روز...

همین بود ...

و... تمام.

با اعصابی داغان وارد خانه شدم...

کتم را روی مبل پرت کردم و نشستم... سرم را به پشتی مبل تکیه دادم... اصلاً گمان نمی کردم بخواهد اینگونه بامن رفتار کند... می دانم از من متنفر است و قطع به یقین می خواهد که سربه تنم نباشد... اما این فریاد!!!
آه... خدا...

سرم را پشتی مبل تکیه دادم و چشمانم را بستم ...

یعنی می شد روزی مرا ببخشد؟ روزی بیاید که این نگاه پرتنفر را نداشته باشد؟ یعنی می شود؟

پشیمان شده ام... ای کاش به حرف دکتر گوش می کردم...

صدای تلفن همراهم بلند شد ...

امیر حسین بود... شب گذشته رسیده بودند...

بالاخره پس از شش ماه بازگشته بودند... می گفت مادر دیگر تحمل آنجا را ندارد... همچنین می گفت پزشکان آن جا

هم نتوانستند بیماری اش را شناسایی کنند ...

_بله؟

_مثل همیشه سلام یادت رفت که!

کلافه سلام کردم ...

_چته؟

_حرف تو می زنی یانه؟

پوزخندی زد:

_مامان حالش خوبه ...

این یعنی این که چرا حال مادر را نپرسیدم...

_همیشه خوب باشه ...

آهی کشید:

_درست نمی شی امیر... هیچوقت درست نمی شی...

این را که خودم هم می دانستم ...

_زنگ زدم بگم آخر این هفته نه، هفته ی بعد میام فرنازو می برم ...

...

دوباره باید تنها می شدم؟

_شنیدی امیر؟

_آره ...

_کاراشو راست و ریس کن.
 می خواستم به بهانه ی او نیایش را ببینم...
 _فرناز باید تا آخر سال تحصیلی این جا درس بخونه ...
 _نمی شه مادرش دیگه تحمل دوریشو نداره...
 پوزخندی زد:
 _مادرش شیش ماه تحمل کرد... شیش ماه دیگه هم روش.. چی میشه؟
 _نمیشه... امیر با یکه به دو نکن میام می برم... امتحانش تموم شه میام ...
 جرقه ای در ذهنم زده شد:
 _امتحاناش سه هفته طول می کشه!
 _میدونم... ما زودتر میایم ...
 ...
 _مامانو می خوام بیارم ...
 ...
 _توکه سراغی ازش نمی گیری... خودش میخواد بیاد ببینت... گفته حتما باید ببینت یه چیزی بهت بگه...
 با لحن خشکی گفتم:
 _نمی خوام چیزی بهم بگه...
 _این یعنی چی؟
 خوب بود که منظور را خوب می گرفت!
 _یعنی نیارش ...
 پوزخندی زد:
 _هه...! مادرت هه ...
 _نمی خوام ببینمش... خودت خواستی سه هفته دیگه میای ...
 قطع تماس را لمس کردم...
 با آن همه که محتاج آغوش مادرانه اش بودم... اما نمی خواستم ببینمش ...
 دیدارش برایم فایده ای ندارد... دردی ازمن دوا نمی کند هیچ... دردی هم اضافه میکند ...
 اگر بفهمد نیایش را پیدا کرده ام چه می کند؟!
 حال باید برنامه ای بریزم برای دیدار بعدی ...
 دیدار اول که اصلا خوب نبود... باید برای بعدی برنامه ای می ریختم ...
 شاید در این دیدار ها توانستم دلش را بدست آورم... نه؟
 لبخندی روی لبم ظاهر شد به خاطر این فکر احمقانه ام ...

چه خیال خامی...

آه... بالایی ...

خیلی وقت بود که به تو بالایی نمی گفتم ...

ای کاش برای همیشه برای خودم نگهش می داشتم ...

اگر آن سال ها ازدواج می کردیم الان چندبچه داشتیم؟ چندسالشان بود؟

مطمئناً ساحل را داشتیم ...

اگر ساحل را داشتیم هفت؛هشت ساله بود؟ یا شاید هم شش ساله!

ساحل... ساحل... ساحل شریعتی... دختری که تا ابد در آرزوی داشتنش می سوزم...

آه... خدا...

عوضش خوب است که نیایش هنوز ازدواج نکرده!!

"دانای کل"

"...

_من همسر برادر امیرعلی آم...

نیایش مبهوت چشم دوخته بود به زنی که خودش را عروس شریعتی ها معرفی کرده بود.

هیچ حرکتی نمی توانست انجام دهد! همچون مجسمه ای زل زده بود به عروس شریعتی...

بالاخره بعد از چندثانیه... که طولانی گذشت، با لحن سردی که ته مایه ی نفرت داشت گفت:

_برای چی اومدین؟

شیرین سرش را پایین انداخت... بالا آورد و دوباره پایین انداخت... کلافه و نگران بود ...

از چیزی که می خواست به زبان بیاورد می ترسید... چیزی که می خواست بر زبان بیاورد آنقدر سنگین بود که حتی حق

می داد به این دختر اگر بعد از اتمام سخنانش او را سیلی ای بزند!

برای خواستگاری به این شهر آمدند...

اما خانواده ای را به عزا نشاندند...

از در مهربانی وارد شد:

_بین عزیزم... (نتوانست بگوید... چشمانش را بست و آهی کشید...)

...

_من میدونم که تو بی گناهی!!

خب اینکه چیز جدیدی نبود... بود؟ نیایش خودش هم میدانست بی گناه است! طاهرا، پدر و مادری مرحومش هم می

دانستند... همین برایش کافی بود ... نبود؟!

فقط یک سوال؛ او از کجا می دانست؟!

_بین گلم... می دونم برات پاپوش دوختن ...

نیایش اخم هایش را درهم کرد و مشکوک نگاهش کرد... همین نگاه، اضطراب شیرین را بیشتر کرد...

...ببین... تو خودتو بذار جای مادری که هزارتا آرزو برای پسرش داره...

...

...ببین عزیزم... تو نمیدونی که... خب... (آب دهانش را قورت داد.. این همه اضطراب از کجا؟!...) تو خونواده ی شریعتی رسم اینه که هم پسر و هم دختر زود ازدواج کنن.. خیلی زود! پدرشوهرم هجده سالش بود ازدواج کرد... منم وقتی با امیرحسین ازدواج کردم... اون تازه نوزده سالشو تموم کرده بود ...
...حرفتونو بزنین خانوم شریعتی... طفره نرین... (هنوز لحنش سرد و خشک بود)...
...ببین گلم... مادرشوهرم برای امیر یکی رو نشون کرده بود ...

...

...خونواده ی دختره شناس بودن... امیرم سپرده بود دست مادرش... گفته بود هرکی رو که شما بگین...

...

شیرین نفس عمیقی کشید:

...ما حتی انگشت نشونم برده بودیم ...

...

...اصلا فک نمی کردیم امیر یهو تماس بگیره بگه من کس دیگه رو دوست دارم...

نیایش کم کم داشت به چیزهایی پی می برد...

...امیر گفت فقط بیاید ببینید... اصلا فکرشم نمی کردیم مراسم رسمی شه...

دوباره نفسی عمیق کشید:

...از اون طرف به اوناهم قول داده بودیم... دختره نشون بود... هنوزم هست!

...بسه خانوم.

...بذار...

نیایش ایستاد و با دست بیرون را نشانش داد:

...بفرمایین بیرون...

شیرین با ناراحتی برخاست ...

...عزیزم...

نیایش با پرخاش وسط حرفش پرید:

...دیگه نمیخوام چیزی درمورد خانواده ی شریعتی بدونم... بیرون ...

شیرین به طرف حیاط قدم برداشت ...

طاها از آشپزخانه خارج شد ...

...بدحرف زدی نیا!

شیرین کفش هایش را پوشید و نیایش به سمت اتاقش رفت...

_فقط می خواستم مارو حلال کنی نیایش جان... امیر پشیمونه ...
 ایستاد... به سمت شیرین چرخید...
 _مادر هم همینطور ...
 کمی بین لب های نیایش فاصله افتاد... چیزی در دلش تکان خورد... این حرف ها بوی خوبی نمی داد...
 _مادر فکر نمی کرد امیر اون برخوردو بکنه...
 نیایش ناباور چشم دوخت به شیرین تلخ سخن!
 چندنفس نیمه عمیقی کشید و کمی سرش را کج کرد:
 _چی؟!
 شیرین ناراحت ادامه داد:
 _فکر میکرد نهایت برخورد امیر اینه که یه تُف تو صورتت بندازه... همین!
 _نمی فهمم ...
 _فقط ببخش... خواهش میکنم نیایش... هم مادرو هم امیرو ...
 نیایش کمی سرش گیج رفت که طاهّا زیر بغلش را گرفت و روبه شیرین گفت:
 _شما چی دارین میگین خانوم؟
 _نیایش جان... امیر از موقعی که فهمیده دیوونه شده.. داره بال بال می زنه برای اینکه دوباره ببینتت ...
 نیایش درآغوش طاهّا هق می زد... به خاطر یک حماقت... یک خانواده ازهم پاشیده شد" ...

 "نیایش"
 با بی حالی وارد خانه شدم. کیف و مقنعه و چادرم را جلوی در سرویس درآوردم و روی زمین انداختم ...
 وارد سرویس شدم و آبی به صورتم زدم...
 هردو مشتم را پراز آب یخ کردم و به صورتم پاشیدم...
 «چرا برگشته بود؟ چرا؟»
 برای دومین بار کارم را تکرار کردم...
 «می خواست زندگی ام را خراب کند؟»
 برای سومین بار تکرار کردم...
 «بازهم می خواست مثل گذشته زندگی ام را ویران کند؟»
 چهارمین بار تکرار کردم...
 «اگر مهرداد را ازمن می گرفت چه؟»
 پنجمین بار...
 «نکند باز پاپوشی درکار باشد؟!»
 ششمین بار ...

سرم را بالا آوردم و به خودم در آینه نگاه کردم ...
 نکند پاپوشی دیگر در راه باشد... نه... این بار نمی گذارم به من نزدیک شود... نمی گذارم پاپوشی برایم بدوزد...
 چشمانم را بستم...
 چه کنم خدا؟ چه کنم؟ چه کنم... چه کنم؟
 مهرداد... مهرداد... مهرداد... مهرداد... مهرداد...
 به او بگویم؟ نکند فکر بدی کند؟
 نه... فکر بدی نمی کند... خودش گفت مرا باور دارد...
 عمو عقیل هم مرا باور داشت... نداشت؟
 مهرداد که عمو عقیل نیست... او مهرداد است... همانی که گفت جانش برایم می رود ...
 امیر هم همین را می گفت...
 نه نه نه ... مهرداد با "او" قابل قیاس نیست... نیست... نیست ...
 نیست؟؟؟؟
 آخ خدا... فریبا امروز نیمی از ماجرا را فهمید ...
 نکند دهان لقی کند و به مهرداد حرفی بزند؟
 نه... این کار را نمی کند... اگر کرد چه؟ !
 نه نه... اصلا فریبا کجا مهرداد را می بیند؟!
 از سرویس بیرون آمدم ... چادر و مقنعه و کیفم را که روی زمین بود برداشتم و به طرف اتاق رفتم.
 روی تخت انداختمشان ...
 نگاهم به خودم در آینه افتاد. احساس می کردم کمی شکسته تر از قبل شده ام...
 نزدیکتر رفتم ایستادم ...
 دستی به صورتم کشیدم ...
 به چشمان نگرانم خیره شدم ...
 نباید می گذاشتم مهرداد از دیدار امروز چیزی می فهمید... اینگونه بهتر بود، نه؟
 صدای باز شدن در واحد خبر از آمدنش می داد... آخرین نگاهم را به آینه انداختم ...
 موهای صاف شده ام را یک طرفم ریختم و صورتم را دقیق واریسی کردم ...
 نگاهم به مژه هایم افتاد که با ریمل بلندترشان کرده بودم...
 _نیایش؟
 قبل از اینکه از اتاق خارج شوم دستی به پیراهن دکلمه سفید، مشکی ام کشیدم.
 بیرون آمدم و با وجود استرس و نگرانی که داشتم سعی کردم لبخند بزنم ...

_سلام...

متعجب ابرویی بالا انداخت ...

_سلام... (لبخند دندان نمایی زد... به طرفش رفتم) چطوری؟

هر دو دستم را دو گردنش حلقه کردم و با لبخند گفتم:

_خوبم... دستانش کمرم را احاطه کرد ... سرش را پایین آورد...

غذای مورد علاقه اش را برایش پخته بودم...

همانطور که دستش به کمرم بود وارد آشپزخانه شدیم ...

عمیق بو کشید و گفت:

_ام— به به... چه بوی خوبی میاد!

با دست چپم دوبار به سینه اش ضربه زدم...

_بدو بشین!

نشست ...

دیس برنج تزیین شده را روی میز گذاشتم و کاسه ی ترشی را هم آوردم...

مقابلش نشستم ...

کمی از لوبیا پلو را در بشقابی ریخت و جلوی من گذاشت.

بشقاب دیگر را برداشت و پرسید:

_نیایش خبریه؟

در یک لحظه نگرانی تمام وجودم را گرفت ...

نمی دانم چرا فکر می کردم همه چیز را میداند!

درحالیکه نگرانی ذره ذره وجودم را می بلعید سعی کردم لبخندی بزنم:

_نه... چه خبری؟

بشقابش را پرکرد و مقابل خودش گذاشت...

_یه جوری شدی!

میدانستم نگرانی دارد از چهره ام می بارد...

_چجوری؟!

_نمی دونم... تغییر کردی!

لبخند زدم و هر دو دستم را بین میز و چانه ام ستون کردم...

_الان این تغییر خوبه یا بد؟

کار مرا تکرار کرد... رنگ نگاهش عوض شد:

_خوب...

چشمانم را گرد کردم و تند گفتم:

_غذاتو بخور ...

بلند خندیدم... قشنگ ترین آوای زندگی ام را نواخت... نکند روزی برسد دیگر این آوا را نشنوم؟

چشمم به ترشی روی میز که افتاد، حالم دگرگون شد ...

دست بردم و هویجی برداشتم ...

آنقدر طعمش به مذاقم خوش آمد که دوباره برداشتم ...

گل کلم بزرگی را برداشتم و شروع کردم به تکه تکه خوردنش ...

دوباره یکی دیگر برداشتم...

هنوز حتی یک قاشق هم از لوبیا پلو را نخورده بودم و این همه ترشی خوردم...

مهرداد متعجب گفت:

_نیایش چه خبره؟

باذوق گفتم:

_آخه خیلی خوشمزه س...

کل ترشی را روی برنجم خالی کردم ...

می دانستم الان مهرداد دارد در دلش ناسزایم می گوید... از این کارها اصلا خوشش نمی آید... صورتش را جمع کرد:

_نیایش...

خیارشور، هویج و گل کلم را روی برنجم گذاشتم...

_نیایش نکن اینجوری...

با ولع غذایم را می خوردم و حواسم به مهرداد نبود... تا کنون اینگونه نبودم... ترشی را دوست نداشتم... نهایتش این

بود یک گل کلم می خوردم ... اما اینکه اینگونه بخورم... نه!

غذایم که تمام شد به صندلی تکیه دادم...

دلم می خواست بازهم ترشی بخورم... چشمم به مهرداد افتاد که مشکوک نگاهم می کرد ...

_حالت خوبه؟

نمی دانم نگرانی کی جایش را به سرخوشی داد:

_آره... عالیم

دوباره نگرانی و ترس به جانم رخنه کرد و خواب را از چشمانم ربود...

نگاهی به مهرداد کردم که غرق در خواب بود... احساس می کردم اشتباه کردم که به او چیزی نگفتم ...

احساس بدی بود ...

ای کاش به او می گفتم و خودم را بیشتر از این آزار نمی دادم ...

از طرفی هم می ترسیدم بفهمد و آنوقت... بد می شد... خیلی بد!

پشت به او به پهلوی چرخیدم... گفت باز هم می آید؟! می خواست حرف بزند؟ اصلاً مگر حرفی هم مانده بود؟!
 خدا کند روزی برسد...
 که "هیچگاه" نیاید...

تقی به در خورد... سرم را بالا آوردم و فریبا را دیدم:
 _جانم فریبا؟
 _برم خانوم؟
 نگاهی به ساعت کردم... 6:45.
 _برو عزیزم.
 _شما تا کی اینجا؟
 _هستم تا آخر ساعت ...
 _وای تورو خدا ببخشید ...
 لبخند زد:
 _برو دیر نرسی ...
 لبخندی زد و چشمی گفت و رفت.
 امروز تولد دختر برادرش بود که زودتر مرخصش کردم ..
 حالا باید به جای او بیشتر می ماندم ...
 البته بهتر هم بود. بیشتر کارهای عقب افتاده ام را انجام می دادم... این روزها آنقدر سرم شلوغ بود که وقت نمی کردم
 به کارهای آموزشگاه برسم... حتی مقاله های جدید را هم وقت نکردم ترجمه کنم.
 باید با آقای اسدی صحبت کنم تا تعداد مراجعین را کمتر کند... اینگونه می توانستم کارهایم را سریعتر انجام دهم.

ساعت... 7:30.
 کمی که گذشت عزم رفتن کردم ...
 میز را مرتب کردم و چادرم را بر سرم گذاشتم... همه چیز را می سپردم بدست آقای احمدی... که یکی از استادان سن
 بالای آموزشگاه بود ...
 تقی به در خورد... به گمان اینکه آقای احمدی باشد گفتم:
 _بفرمایید...
 در باز شد و اولین چیزی که حس کردم...
 بوی عطر محمدی بود... چشم بسته بودم و بو کشیدم ...
 اما خیلی سریع چشمانم را باز کردم و به درگاه دوختم ...

باز آمده بود...

لبخندی روی لبش بود... اخم کردم و سرم را پایین انداختم ...

_سلام...

صدای قدم هایش آمد که نزدیکتر می شد...

_قبلنا می گفתי جواب سلام واجبه...

پس قصدش همین بود... یادآوری گذشته و نابودی دوباره ی من!

بی توجه به او باقی کارهایم را انجام دادم ...

مگر امروز نباید فرناز زودتر می رفت ...

پس او اینجا چه می کرد؟!

_حق داری ...

...

_به خدا حق داری نیایش...

آهان... احتمالاً حالا هم قصدش "خر" کردن من بود?... بود.

سیستم را خاموش کردم...

_فقط می خوام باهات حرف بزنم... به خدا قصدِ دیگه ای ندارم.

آن زمان هم ابتدا همین را گفتم... "قصد بدی ندارم..."

کیفم را برداشتم ... سرم پایین بود که مخاطب قرارش دادم.

"_جناب" شریعتی بفرمایین بیرون ...

...

...

_فقط در حد چندکلام می خوام... باهات حرف بزنم ...

پوزخندی زدم:

_درباره ی فرناز؟

_فرناز؟

درحالیکه همان پوزخند بر لبم بود گفتم:

_مگه درباره ی اون نمی خواین حرف بزنین؟

احساس کردم کلافه شد... می دانست که میدانم می خواهد درباره ی چه حرف بزند...

_درباره خودمون ..

نگاهش کردم و ابروهایم را بالا بردم:

_خودمون... ؟

_بله.. درباره ی خودم و خودت ...

_خودت؟

کلافه تر شد ...

_یعنی چی این حرفا؟

_آقای شریعتی من با شما هیچ نسبتی ندارم که منو مفرد قرار می دین!
 کمی به چشمانم خیره شد... نگاهش کم کم پایین رفت و سری تکان داد:
 _بله ...

_...

_شما درست می فرمایین... نباید اینطوری باهاتون صحبت می کردم.

_...

_خانم تابان ...

_...

انگار سختش بود بگوید "خانم تابان..."

_می خوام یه چیزایی بهتون بگم ...

_درباره ی فرنازه؟

نیشخندی زد و سرش را پایین انداخت...

نزدیکم شد و سرش را بلند کرد ...

ترسیدم... از این نگاه ترسیدم... چیزی درونش بود که مرا می ترساند ...

_داری بازی می کنی؟

نمی دانم به خاطر ترس از چشمانش بود یانه که زبانم قفل شد...

_نه ...

_...

_درباره ی فرناز نیست... درباره ی گذشته س.

دیگر چیزی تا پایان کلاس ها نمانده بود و می ترسیدم آقای احمدی بیاید و این صحنه را ببیند ...

میز را دور زدم و به طرف خروجی رفتم ...

به نیایش گفتن هایش توجهی نکردم و از اتاق خارج شدم...

صدای گام هایش را می شنیدم که پشت سرم می آید...

هول کردم که از راه پله رفتم ...

چهار طبقه را پایین رفتم و او هنوز پشتم بود ...

خوبی اش این بود دیگر اسمم را نمی خواند و فقط پشتم می آمد...

به سمت پارکینگ قدم تند کردم...

_خانم تابان... خانم تابان...

سریع ریموت را زدم... درب اتومبیل را باز کردم ...

نشستم اما نگذاشت در را ببندم...

دستش را محکم به در گرفته بود ...

_نیایش فقط می خواهم حرف بزنم...

در را به طرفش هل دادم و پیاده شدم... فاصله مان را در پر کرده بود ...

عصبی و کشدار نفس می کشیدم ...

صدایم را بلند کردم:

_چی از جونم می خواهی؟

نفس های اوهم کشدار بود...

_چرا دست از سرم برنمی داری؟

_نیایش...

_بس نبود... بس نبود اون بلا رو سرم آوردی؟

_نیا...

فریاد زدم:

_چیه؟ بازم می خواهی آبرومو ببری؟

فریاد زد:

_نه... نه ...

جری تر شدم... یک لحظه صحنه مرگ پدرم را به خاطر آوردم... روزی که به اتاقش رفتم تا برایش آب ببرم قرص هایش را بخورد... فراموش کرده بود... وارد اتاق که شدم دیدم آرام خوابیده بود... نرم و آرام صدایش کردم تا از خواب بپرد... اما هرچه صدایش زدم بیدار نشد... تکانش دادم... دستش را گرفتم... سرمای دستش وحشت را برانگیخت... به ارمغان آورد... سر بر روی قلبش گذاشتم... نمی زد... نمی زد... نمی زد... بیماری اش بالاخره جانش را گرفت! نه نه ... بیماری نه... تهمت ها... آری تهمت ها نابودش کرد ...

باصدای بلندتری فریاد زدم:

_پس چی؟ برگشتی که چی؟ که چی بشه؟

_فقط می خواهم حرف بزنیم...

پوزخند زدم:

_داری دروغ می گی... می خواهی زندگیمو به هم بزنی... می خواهی زندگیمو به هم بزنی...

گریه هم می کردم...

بادرماندگی نالید:

_نه... به خدا نه... به جون بابام نه ...

درمانده شدم ...

_چرا... چرا.. می خوام دوباره زندگیمو بگیری ...
 _وای وای وای... نیایش نه... به خدا نه
 _چرا ... می خوام زندگیمو بگیری ...
 به در عقب تکیه دادم و سرخوردم بر زمین سرد پارکینگ...
 گریه می کردم ...
 _نیایش... بخدا کاری ندارم با زندگیت فقط می خوام حرف بزنی ...
 اوهم بغض داشت... چرا؟! فیلمش بود؟!
 _خب حرفتو بزن برو... برو... برای همیشه برو ...
 دستم را به سمت خروجی گرفتم...
 _برو... حرفتو بزن برو ...
 چشم هایش سرخ بود.. لبخند کمرنگی زد:
 _چشم...
 نگاهش پایین افتاد ...
 به ستون مقابلم نگاه کردم... سکوت کرده بود و حرفی نمی زد... می ترسیدم کسی مارا در این وضعیت ببیند و...
 خدایا...
 حال چرا سکوت کرده بود؟ مگر نمی خواست حرف بزندی؟
 _چرا چیزی نمی گی؟
 نگاهش کردم...
 رد نگاه پر آتش را گرفتم...
 رسیدم...
 به حلقه ی ازدواج...

 به یاد مهرداد لبخندی زدم میان اشک هایم و حلقه را در انگشتم چرخاندم...
 _همه ی زندگیمه...
 حس کردم نگاهش را بالا آورد ...
 چانه ام از بغض لرزید...
 _دیر بهش رسیدم... ولی رسیدم.
 سنگینی نگاهش اذیتم میکرد... کلافه نگاهم را به او دادم ...
 _مهرداد همه ی زندگی منه...
 رنگ نگاهش ناباور شده بود ...
 _نمی خوام زندگیمو...

..._

_نمی خوام مهر دادمو از دست بدم ...

..._

_برو... تورو خدا برو ...

..._

_نمی تونم بدون مهر داد زندگی کنم...

آرام و ناباور زمزمه کرد:

_کی؟

_چی کی؟

_کی ازدواج کردی؟

نفس عمیقی کشیدم:

_تقریباً چهارماهه...

سرش را چندبار کوتاه تکان داد ...

_چرا؟

با نگاه به او فهماندم "چی چرا؟..."

_چرا ازدواج کردی؟

..._

_مگه نمی گفתי یا تو یا هیچکس؟

پوزخندی زدم به حماقت هفده سالگی ام...

_فکر می کردم مرد باشی!...نبودی... (دست راستم را بر سینه ام گذاشتم)... منم خر بودم... نفهم بودم... بچه بودم ...

پوزخند زد... گفتم :

_برو... برو... برو ...

کمی خیره به چشم هایم نگاه کرد...

سپس دستش را به در گرفت و بلند شد... من هم آرام برخاستم...

سرش را تکان می داد... نگاهش این طرف و آن طرف می رفت...

در آخر...

نگاهش را به چشمانم رساند ...

چانه ی اوهم می لرزید ...

فیلم بود؟داشت فیلم بازی می کرد،نه؟

قدمی به عقب برداشت... قدم دوم را برداشت... قدم سوم... قدم چهارم... پنجم... ششم... هفتم... عقب گرد کرد...

چند قدم کوتاه برداشت و دوباره ایستاد...

به سمتم چرخید ...

دست راستش را بالا آورد... با شتاب پایین انداخت ...

چیزی نگفت...

به راهش ادامه داد اما با صدایم ایستاد:

_دیگه هیچوقت برنگرد... هیچوقت ...

دوباره به سمتم چرخید:

_چشم.

...

_دیگه هیچوقت بر نمی گردم ...

...

رفت...

دیگر تصمیم را گرفته بودم که حتما به مهرداد بگویم... نباید پنهان کاری می کردم... یک بار پنهان کاری کردم نتیجه

اش را هم دیدم ...

نمی خواهم دوباره مشابه این نتیجه بدست آید...

از اتاقک آسانسور خارج شدم ...

کلید به در انداختم و در را باز کردم...

وارد حال پذیرایی که شدم مهرداد را دیدم که روی مبل نشسته و یک دستش را به پیشانی اش تکیه داده بود...

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد...

نگاهش پر بود از نگرانی و عصبانیت... حق داشت... نباید تا این ساعت...

_کجا بودی؟

سرم را پایین انداختم و با شرمندگی گفتم:

_سلام.

از روی مبل برخاست...

_کجا بودی نیایش؟

چه میگفتم؟ می گفتم دوساعت است در خیابان های شهر می گردم تا آرام شوم؟

_ببخشید

_ببخشم؟ چیه ببخشم؟

...

_نیایش من توضیح می خوام... کجا بودی؟

با صدایی آرام گفتم:

_بیرون ...

بلند گفت:

_کجای بیرون؟

خیلی ناگهانی بغض گرفت... این رویه اش را دوست نداشتم...

_تامنو دق ندی راحت نمی شی؟

زیر لب آرام و با بغض گفتم:

_خدانکنه...

_وای وای نیایش میشه جواب بدی؟

کلافه اش کردم...

_نیایش؟

فریاد زد... فریادی بلند!

با فریادش بغض ترکید و اشک از چشم هایم جاری شد ...

_بیا... حرف می زنی اشکش درمیاد!

چرا اینگونه رفتار کرد؟!

به طرف مبل رفت و دوباره نشست.. دودستش را دوطرف گیجگاهش قرار داد و کمی مالش داد...

عقب عقب رفتم و به دیوار برخورد کردم... سرخوردم و روی زمین نشستم...

سرم را بر زانوانم گذاشتم و اشک ریختم ...

کمی که گذشت صدای قدم هایش را شنیدم که نزدیکم می شد ...

حس کردم مقابلم نشست...

_نیایش؟

دلجویانه نامم را خواند ...

_نیایش...

...

_ببخش... دست خودم نبودم ...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم... سرش را کج کرد:

_می بخشی؟

حالا می گفتم؟

_نیایشم؟

اگر می گفتم چه می کرد؟

_نیایش؟

اگر بگویم رابطه مان خراب نمی شود؟

_نیا؟

چرا باید خراب شود؟!

_خانومی؟

بگویم یانه؟ اگر نگویم بدتر است ...

آغوشش را برایم باز کرد...

اگر می گفتم باز هم این آغوش را داشتیم؟

_ببخش دیگه...

اگر برای همیشه ار این آغوش دریغ می شدم چه؟

_نیایش باورکن دست خودم نبود...

اگر بگویم نکند فکر بدی به سرش بزند؟

_نیایش خانومم...

چادرم را از سرم آزاد کردم و به آغوشش رفتم... دستانش محکم مرا احاطه کرد...

باید به او بگویم... به هر قیمتی که شده... دیگر نمی خواهم تاوان بدهم... همان یکبار بس بود!

_مهرداد؟

_جانم؟

_دوباره اومد ...

چندثانیه سکوت کرد ...

_کی؟

میدانست چه کسی را می گویم... می خواست مطمئن شود...

_همون.

دستانش محکم تر احاطه ام کرد...

_خب؟

_می خواست حرف بزنه... نداشتیم ...

وسط حرفم پرید:

_باشه نیایش... بسه... نمی خواد چیزی بگی.

_...

_میدونم عزیزم... بهت اعتماد دارم خانومم...

_گفت میره دیگه نمیداد...

_باشه نیایش بسه دیگه...

_قسم خورد... جون باباشو...

_باشه نیایش جان... باشه عزیزم... دیگه چیزی نگو.

"امیرعلی"

سرم را روی فرمان گذاشتم و اشک ریختم...

دیگر نبود... نبود...

یعنی نمی شد که باشد...

برای همیشه ...

آه خدا... تمام شد... آخرین امیدم نا امید شد ...

حالا دیگر واقعا باختم... همه چیزم را باختم... زندگی ام را باختم...

وارد خانه که شدم یک راست به طرف اتاق ممنوعه ام رفتم... اتاقی که برایم ممنوعه شده!

در را بستم و قفلش کردم... نمی خواستم کسی مزاحمم شود.

اولین چیزی که چشمانم مجذوبش شد پرتره خندان او بود.

همان جا تکیه به در نشستیم. پاهایم را دراز کردم و سرم را به در تکیه دادم.

ای کاش قلم پایم خرد میشد و نمی رفتم... ای کاش قبل از رسیدنم به آموزشگاه تصادف می کردم. ای کاش وقتی

فرناز را به خانه رساندم، بر نمی گشتم.

نگاهم از لب های خندانش کنار نمی رفت.

آه... لعنتی!

او دیگر از آن کسی دیگر بود.

چشمانم را بستم تا وسوسه نشوم به چیزی که "نباید"، فکر کنم! اما می دانی؟ نمی شد.

آهی عمیق و سوزناک از ته دلم کشیدم.

تمام نقشه هایم، نقش بر آب شده بود.

این روزها چه نقشه و برنامه هایی که نریختم. گفتم کاری می کنم که دوباره مثل اول، نه بهتر از اول دوستم داشته

باشد. مطمئن بودم با بیماری ام میسازد. مطمئن بودم...

خودش آن روزها می گفت... روز که از او پرسیدم اگر بیماری ناعلاجی بگیرم تو چه می کنی؟ گفت تا پای جانم می

ماند و زندگی می کند.

دروغ نمی گفت. نیایش را میشناختم. اهل دروغ نبود.

نیایش... نیایش... نیایش...

تا کی قرار است نام تو در ذهنم پژواک شود؟

چشمم خورد به A&N چوبی ای که گوشه ی اتاق خودنمایی می کرد. خودمم درستش کرده بودم. همان روزها.

یکی برای او و یکی برای خودم.

می خواستم تا ابد به او بفهمانم که برای من باقی می ماند. تا ابد!!

می خواستم به او بفهمانم نباید به کسی جز من فکر کند ..

همانگونه که من نتوانستم به کسی جز او فکر کنم ...

دوباره نگاهم قفل آن لب های خندان شد ...

آنقدر خنده هایش زیبا بود که ...

بی صدا می خندید...

پاکت سیگار روی میز خودنمایی می کرد ...

برای رسیدن به نیایش طرفش نرفتم ...

گفتم نیایشم خوشش نمی آید از مردهای سیگاری.

اما حالا عجیب داشت خودنمایی می کرد. برخاستم و به طرف میز رفتم. پاکت را برداشتم...

نمی دانم شانس بود یا نه که فقط یک نخ درون پاکت بود.

به دنبال فندک چشم چرخاندم به اطرافم اما پیدایش نکردم.

هرچه گشتم نبود. با عصبانیت سیگار را به مکانی نامعلوم پرت کردم.

چرا نیایش؟ چرا؟

خدایا مگر نمی گفت دیگر باهیچکس جز من نمی تواند ازدواج کند؟

اصلا...

مگر روز آخر نگفت دیگر باهیچ مردی ازدواج می کند؟

هه!...

خودش چندساعت پیش گفت "بچه" بوده... "نفهم" بوده ...

اما بخدا نیایش من به اندازه ی یک زن بالغ می فهمید...

آه... خدا ...

تمام شدم...

دیگر به آخر خط رسیدم...

می خواستم نهایت تلاشم را برای بدست آوردنش بکنم... اما نشد... نمی شود...

راستی شوهرش کیست؟ می تواند خوشبختش کند؟

حتما میتواند... وقتی نیایش جانش را برایش می دهد... وقتی می گوید زندگی من است.

آه... خدا...

چه روزها که نیایش را تصور میکردم که لبای سفید عروس را پوشیده و پا به زندگی من می گذارد...

چه فکرها که به سرم خطور نمی کرد...

صدای درینگ درینگ موبایلم را از مکانی دور می شنیدم.

باکسلی چشمانم را باز کردم. صدایش قطع شد. پلک هایم روی هم افتاد اما طولی نکشید که دوباره صدایش بلند شد.
سرجایم نشستم...

هنوز موقعیتم را درک نمی کردم.

دستم را به زمین ستون کردم و سرم را برکتفم گذاشتم.

اما صدای موبایل اجازه نمی داد راحت پلک هایم گرم شود!

با آنکه چشمانم می سوخت به زور باز نگاهشان داشتم. باچشم دنبالش می گشتم.

اما نبود.. فقط صدایش که داشت اعصاب نداشته ام را به هم می ریخت از جایی نامعلوم می آمد.
قطع شد.

نفس راحتی کشیدم... اما دوباره طولی نکشید که صدایش بلند شد.

عصبی از جایم برخاستم...

دیشب اینجا خوابم برده بود ...

دقیقا روبروی پرتله ی خندان نیایش...

باید فکری برای این چهره می کردم.

کمی حالم سرجایش آمد و توانستم موقعیت را خوب درک کنم.

موبایلم را پیدا کردم اما قطع شد.

به گمان اینکه دوباره زنگ میخورد برداشتمش.

چهارتماس بی پاسخ! همه هم از امیرحسین؟! نمی دانم چرا ترسی به جام دلم ریخته شد!

دوباره زنگ خورد...

خودش بود...

امیرحسین...

_بله؟

_امیر تو کجایی؟

لحنش طوری بود که ترس را بیشتر به جانم ریخت...

با صدایی آرام شبیه به زمزمه گفتم:

_چطور؟

_امیر... امیر... بیا که بدبخت شدیم... امیربدبخت شدیم...

نفس هایم مقطع شده بود... بغض داشت ...

_چرا؟

_امیر... مامان... مامان ...

حس کردم دنیا دور سرم میچرخد ...

فرناز سرش را به شیشه تکیه داده بود و مدام اشک میریخت.
حق داشت.

من هم دلم گریه می خواست ...

دیگر چیزی تا گرمسار نمانده بود... داشتیم میرسیدیم ...

وقتی رسیدیم اولین چیزی که به چشم آمد بنرهای مشکی بود که از طرف خانواده های زده شده بود.

روی تک تکشان کلمه ی "مادر" خودنمایی میکرد... بغضم گرفت...

به محض رسیدن فرناز خودش را از ماشین بیرون پرت کرد... به طرف خانه ی قدیمی و سستی مان می دوید... چندباری هم پایش پیچ خورد ...

نشسته بودم و قصد پیاده شدن نداشتم... فقط به کلمه ی "مادر" نگاه می کردم...

ای کاش وقت می کردم یک بار دیگر ببینمش... از ماشین پیاده شدم.

او بدی کرد...

دست به جیب به سمت خانه راه افتادم.

چه درحق من... چه درحق نیایش ...

با هردوی ما بد کرد... احساس می کنم بیماری الانم هم تقصیر اوست!

وارد خانه شدم... خانه ای که هشت سال بود پایم را در آن گذاشته بودم... چه تغییری کرده بود!

آبروی نیایش را برد... عامل آوارگی نیایش بود... عامل ازدست دادن پدر و مادرش...

عامل آوارگی من... عامل کثافت کاری هایم... عامل ازدست دادن نیایشم ...هه... نیایش که دیگر برای من نبود و برای

من نمی شد... عامل مرگ روحم...

عامل همه ی این ها بود... درست...

اما بازهم مادرم بود ...

راضی به مردنش نبودم... به خدا راضی به مردنش نبودم ...

اشک از چشم هایم جاری شد...

درنبود نیایش وجود او نعمت بود... به خدا نعمت بود...

_چقدر دیر کردی پسر!

امیرحسین بود ...

_می دونی چقد چشم به راهت بود؟

...

_این روزا همش می گفت چرا امیرم نمیاد ببینمش... یعنی انقد ازمن بدش میاد.

او میگفت و من می سوختم...

او بیشتر گفت و من بیشتر سوختم...

زیب چمدان را بستم.

_ کی برمیگردی؟

_ معلوم نیس. (نگاهی به چهره ی درهمش انداختم) شاید هیچوقت!

_ هیچوقت؟

سعی کردم لبخند بزنم:

_ این جوهری نکن قیافتو انگار غم عالمو داری! واسه دیدن توأم که شده میام. بالاخره یه کیوان که بیشتر نداریم!

لبخند محو و غمگینی زد.

از روی کاناپه برخاست و مقابلم ایستاد...

_ ای کاش می موندی شاید می شد کاری کرد!

_ مثلاً چه کار؟ هان؟ نیایش ازدواج کرده... زن یکی دیگه س. من پذیرفتم تو چته؟

آهی کشید... عمیق و سوزناک.

_ فرناز کجاست؟

_ با باباش رفته بازار.

_ دل من و آوا براش تنگ میشه.

دل من هم برایش تنگ میشد ...

سری تکان دادم.

_ گفته تعطیلا میاد اینجا.

پاکت نامه ی سفیدی را از روی میز برداشت و به طرفم آمد:

_ هنوز بازش نکردی؟!

نامه ای بود که مادر برایم نوشته بود.

_ نه...

_ چرا؟

_ حس می کنم چیز ترسناکی توش نوشته!

خنده ای سر داد. اما من کاملاً جدی گفتم. می ترسیدم از چیزی که او برایم نوشته... شیرین میگفت درباره ی گذشته

نوشته. درباره ی ریز و درشت اتفاقات. از همه چیز نوشته... از اولین روزی که پایش به آن شهر باز شد تا موقعی که

سرافکنده خارج شد.

_ خیلی باحال بود ... ایول دم رفتن...

خندید و باقی حرفش را خورد! بالاخره خنده اش تمام شد و درحالی که لبخند محوی زده بود، گفت:

_دیگه از هفت و نیم امشب به بعد نمی بینمت؟!
 خندیدم... نه برای اولین بار! برای چندمین بار.
 _همچین میگی نمی بینمت انگار دارم میرم آمریکا. بابا همین بغله!
 _تبریز همین بغله؟
 _آره بابا... مگه چقد فاصله س؟ میای سرمیزی!
 _حالا چرا شب؟ روزو ازت گرفتن؟ اونم با این هوای داغون! تو راه که دیگه بدتر از اینجاس.
 _شبو بیشتر دوس دارم.
 _شب خطرناکه...
 _مگه بار اولمه؟!
 _این بار جاده و هوا خرابه!
 سکوت کردم. دوباره نگاهی به پاکت کرد:
 _جدی دلت نمی خواد بدونی چی توش نوشته؟
 _نه.
 _ولی من جای تو دلم می خواد.
 ...
 _چیزی که توش نوشته انقد مهم هست که داده دست زنداداشت بهت برسونه.
 _مهم نیس. گذشته ها گذشته.
 پاکت را روی چمدان گذاشت.
 _ولی حتما بخون.
 ...
 _امروز چیکاره ای؟
 _کل روزو با دکتر پرهام بیرونم. صحبتاش قوت قلبه!
 _اوهوم.
 ...
 _ولی نامه رو بخون.
 کلافه گفتم:
 _چه گیری دادی به نامه! می خونم ولی نه حالا...

 درب ماشین باز و بسته شد.
 _هوا به این سردی!
 لبخندی زدم و سلامی کردم که جوابم را داد. درجه حرارت را بیشتر کردم.

_خوبین؟

ماشین را به حرکت درآوردم...

_خوبم جوون... تو چطوری؟

ناخواسته آهی کشیدم:

_منم خوبم.

_به قیافت که نمی خوره!

می دانستم که می فهمد.

_قبول کن داری فرار می کنی.

خندیدم:

_نه بابا دکتر. فرار از چی؟ فقط می خوام از این جا دور باشم. همین!

با تمسخر خندید که یعنی "خودتی".!

_حالا چرا امروز داری میری؟

_اینجوری بهتره... هرچی از اینجا دور باشم بهتره.

_به خاطر نیایش؟

باز نامش و باز تپش قلبم...

_آره.

...

_من نباشم براش بهتره. می ترسه... از من! مطمئنم می ترسه... اون شب باعجز ازم خواست برم.

یاد آن شب افتادم... دلم میخواست اشک هایش را پاک می کردم...

اما نمی شد...

_نامه ی مادرتو خوندی؟

_نه ...

_چرا؟

_نمی دونم... حس بدی نسبت بهش دارم.

نامحسوس سری تکان داد ...

_خب کجا برم؟ یه امروزو باهم باشیم.

لبخند پدرانه ای زد:

_ول جیگر کی بعدم قهوه خونه.

لبخندی زدم و چشم بلندی گفتم.

به خانه که رسیدم دیدم هنوز تا هفت و نیم یک ساعت وقت دارم ...

وضو گرفتم و نمازم را خواندم ...

خوب نبودم... مطمئن هستم خوب نمی شوم. فقط برای آرامش خودم است که نماز می خوانم.

جدیدا آرامش می گیرم با خواندنش... جان می گیرم.

نمازم که تمام شد منتظر فرناز شدم تا با پدرش برگردد. یعنی هنوز بازار بودند؟ باید صبر می کردم کیوان و آوا هم

بیایند... دیدار آخر بود. ممکن بود دیگر هیچوقت باز نگردم.

چشمم به نامه ای افتاد که روی چمدانم جاخوش کرده بود. تنها بودم ...

چیزی در دلم تکان می خورد...

با وجود بی میلی، برخاستم و به طرف نامه رفتم. پاکت سفید و بی نام نشان مادرم را برداشتم. هنوز چیزی در دلم تکان

می خورد. کاغذ آ-چهار خط دار را از درون پاکت بیرون کشیدم.

سه تا خورده بود! بر روی نزدیک ترین مبل نشستم و شروع به خواندن نامه کردم.

اولین چیزی که دیده شد "به نام خدا"ی بالای برگه بود.

چند خط اولش که چیزی خاصی ننوشته بود... از ورودش نوشته بود...

((مادر امیر))

"...

_مادر جون اخماتونو وا کنین.

با نگاهی که به شیرین کردم لبخندش را خورد.

_حالا که اتفاق خاصی نیفتاده قربونتون برم. خدا زده پس کلش عاشق شده... دو روز دیگه از این تب و تاب میفته!

سعی کردم همان نیم نگاه را هم به او نیندازم.

_هوم؟ دروغ می گم امیر حسین؟

امیر حسین نیم نگاهی پرسترس به من انداخت. می دانست الان حال درستی ندارم و شیرین با حرف هایش حالم را

بدتر می کند ...

نمی دانم چه اشاره ای به شیرین کرد که این دختر دهانش را بست.

اصلا نسبت به این هوا و این شهر حس خوبی ندارم.

مگر چه می شد امیر هم مثل برادرش از همان شهر خودمان دختری انتخاب می کرد؟

مگر به من نگفت انتخاب همسر آینده ام باتو؟ پس چرا خودش انتخاب کرد، آن هم درست زمانی که برایش دختری

نشان کرده ام؟

امیر حسین آدرس مسافرخانه ای را از مردی کلاه به سر گرفت و به همان سمت رفت.

به محض رسیدنمان به مسافرخانه امیر را دیدم که با لبخندی به انتظار ایستاده...

وقتی که دیدمش همه چیز فراموشم شد... داشت به سمت ما می آمد... اما صبر نکردم به ما برسد...

خودم زودتر از اتومبیل پیاده شدم...

وقتی دید پیاده شدم گام هایش را بلندتر برداشت. خودش را به من رساند و ابتدا پیشانی سپس هردو دستم را بوسید.
_خوش اومدی مامان.

مرا در آغوشش کشید... دمی عمیق فروفرستاد...

_دلم برات تنگ شده بود.

من هم دلم برایش تنگ شده بود... خیلی بیشتر از او...

اما چیزی نگفتم تا بفهمد از دست او دلخورم.

فهمید اما اوهم به روی خودش نیاورد! یعنی تا این حد این دخترک دلش را برده؟!

قرار برای سه روز دیگر بود...

امیرحسین، همسر و دخترش را به گردش برده بود و من مثل همیشه در کنج اتاق نه چندان تمیز مسافرخانه می نشستم و فکر می کردم که چگونه از دست این دختر امیرم را نجات دهم؟ حس خوبی نداشتم... هیچ حس خوبی! روز اول و دوم به همین منوال گذشت ... امیر بعد از دانشگاه این جا می آمد و نزد ما می ماند. هرشب از آن دخترک بی نام و نشان برایم می گفت و من می دانستم که هدفش نرم کردن من با اوست. از خوبی هایش... از مهربانی هایش... از دلسوزی هایش... از چهره اش... به گونه ای تعریف می کرد که من هم حس می کردم ندیده می خواهمش. انگار سقف آسمان شکافته بود و این دختر از بهشت آمده بود! به هدفش رسید... اما نه کامل...

کمی دلم با دختری که تنها بیست و چهار ساعت مانده بود تا بینمش نرم شده بود... فقط کمی. چرا که هنوز فکر دخترکی بودم که نشانش کردم... می دانستم یک آبروریزی بزرگ در راه است!

آن روز هم تمام شد...

صبح روز بعد ...

بازهم تنها بودم...

چندضربه ای کوتاه به درب اتاق خورد...

آرام گفتم:

_کیه؟

صدای زنی مسن آمد ...

در را که باز کردم...

یک زن و دختر را دیدم...

زنی که بالای چهل سال سن داشت و دختری که شاید بیست سالش هم نبود...

_بفرمایین؟

زن گفت:

_سلام خانوم.

سری تکان دادم ...

با غریبه جور نمی شدم... به هیچ وجه!

_ببخشید خانوم ما اومدیم درباره ی نیایش تابان باشما صحبت کنیم.

نیایش تابان؟ نمی شناختم.

خشک و سرد گفتم:

_نمی شناسمش.

تا خواستم در را ببندم، دخترک دهانش را باز کرد:

_همونی که پسر تون دوشش داره.

یادم آمد...

سری به معنی "خب" تکان دادم.

دوباره زن گفت:

_اومدیم درباره ی اون صحبت کنیم. این که بدونین پسر تون توچه دامی گرفتار شده!

همین کافی بود... دام برای امیرم بود... برای دُرْدانه ی مرد زندگی ام بود. مردی تا آخرین لحظه ی مرگش سفارش

امیرش را می کرد...

برای اولین بار با غریبه ها هم صحبت شدم... فقط برای امیرم... برای پسرک نابخردم...

از نیایش گفتند...

از بدی هایش...

آنقدر گفتند که مقامش از قدیسه به ف(...)ه تنزل یافت ...

برایم مهم نبود آن دو که بودند...

تنها این مهم بود که پسرکم در دامی گرفتار است.

رفتند...

و..."

«حال/امیرعلی»

هرچه بیشتر می خواندم، بیشتر می سوختم...

نفس هایم تند و کوتاه شده بود...

دهانم خشک خشک...

اما خواندم... شاید وقتش بود ته این ماجرا معلوم شود ...

خواندم... خواندم... خواندم...

هرچه بیشتر می خواندم کمتر باورم میشد! مگر می شود؟

مگر یک نفر تا چه اندازه کینه ای می شود؟

تا این اندازه که برای بردن آبروی دختری پاک و معصوم و شکستن روح و جسمش پیش برود؟!

بیشتر خواندم...

باید می فهمیدم...

می فهمیدم نام آن دو زن چه بود...

...

خواندم...

فهمیدم...

سوختم... بیش از پیش...

دلم برای نیایشم سوخت ...

هردویشان را خوب می شناختم...

هردویشان نقش مهمی در زندگی نیایش داشتند...

اما آن دخترک...

باورم نمی شد...

مگر خواهر و دوست نیایش نبود؟!

باید با نیایش صحبت می کردم...

باید به او می فهماندم مادرم بی تقصیر است...

وای... خدایا... مادرم....

مرا می بخشد؟ من چه کردم با قلبش؟

اشک راهش را باز کرد ...

مادر... مادر... مادر...

"نیایش"

از خوشحالی روی ابرها قدم میگذاشتم.

حالم دست خودم نبود... مثل بچه ها شده بودم... دوباره برای چندمین بار نگاه به ورقه ی آزمایش انداختم.

دوباره برای چندمین بار دستانم را به هم کوبیدم، جیغ کوتاهی کشیدم و پرشی کوتاه زدم...

بچه شده بودم آن هم درست زمانی که بچه ای در بطنم رشد می کرد!

از خوشحالی زیاد چشمم بسته و لب پایینی ام را گاز گرفتم... مدام زیر لب خدا را شکر می کردم.

به این فکر می کردم اگر مهرداد بفهمد چه می شود؟ یا اگر پدر و مادر بفهمند چه؟ یا اگر طاها بفهمد...؟ محمد؟

آخ که هنوز خبری نشده بود دلش دایی شدن می خواست! این که دختری با موهای لخت و روشن او را دایی صدا بزند!
 بی صدا خندیدم... به افکار شوم مژگان! یادش که می افتم تا بناگوش سرخ می شوم.
 باصدای باز و بسته شدن درب خانه چشم باز کردم و از اتاق خارج شدم ...
 نیامده خمیازه ای کشید که لبخندم پررنگ تر شد.
 لبخند خواب آلودی زد:
 _سلام خوشگلم.
 _سلام خوابالوی من.
 ...
 روی مبل خودش را انداخت:
 _وای نیایش نمی دونی ... امروز انقد کار سرم ریخته بود که نگوا! الان دلم فقط خواب می خواد.
 لبخند شیطننت باری زدم... نمی دانست چه نقشه ای که برایش نکشیدم...
 با آن همه سعی کردم خودم را مظلوم نشان دهم...
 انگشتان دستم را درهم فرو بردم:
 _اوهوم.
 چشمان خمار و سرخس را باز کرد:
 _نیایش؟
 انگار که داشت آغاز می شد! با تمام توانم جلوی خندیدنم را گرفتم و لبخند محزونی زدم:
 _جانم؟
 تکیه اش را از مبل برداشت و هر دو دستم را گرفت:
 _چیزی شده؟
 از قصد به گونه ای آب دهانم را قورت دادم که فکر کند، بغض دارم:
 _نه.
 سرش را نزدیک سرم کرد و با دقت چشمانم را نگاه می کرد.
 پایم را به زمین فشار می دادم تا چیزی را برملا نکنم. می ترسیدم از چشمانم همه چیز را بخواند.
 اما نتوانست:
 _نه یه چیزی شده!
 با مظلومیت سرم را به معنی "نه" تکان دادم.
 دستان را از دستانش بیرون کشیدم و برخاستم. بیشتر می نشستم یقی زیرخنده می زدم و همه چیز را خراب می کردم.
 به طرف آشپزخانه رفتم.
 دنبالم آمد...
 _نیایش چی شده؟

بی توجه به او درحالیکه ریز می خندیدم به راهم ادامه دادم. دست خودم نبود... دلم بچگی می خواست... کمی لوس کردن ...

_نیایش جان؟ عزیزم؟

کمی بینی ام را بالا کشیدم... تا بفهمد مثلاً درحال اشک ریختنم.
خودش را به من رساند، بازویم را گرفت و به طرف خودش مرا چرخاند...
_نیایشم؟ چی شده؟

الکی چانه ام را می لرزاندم تا بفهمد بغض دارم ...
دستش را دور کمرم حلقه کرد و طره ای از موهایم را کنار زد:
_چی شده؟

دیگر لب هایم داشت از شدت خنده می لرزید ...
دهان باز میکردم قهقهه می زدم ...

مرد ساده ی من!
لب هایم را به داخل دهانم فرو بردم و سرم را پایین انداختم تا سرخ شدنم را نبیند...
دستش را زیرچانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد ...
با نگرانی و ناراحتی گفت:

_چی شده؟
انگار تنها همین یک کلمه را بلد بود! همین. "چی شده". بیشترین از این ناز نمی کشید!

_من...

...

_من...

تکه تکه می گفتم تا فکر کند بغض دارم ...
با نگرانی گفت:

_چی خانوم؟

_من...

_چی؟

_تو...

کلافه شد... با نگرانی و کلافگی گفت:

_نیایش درست حرف بزن. من، تو چی؟

لبخندی زدم... به چشمان نگران و بی قرارش... اذیت کردن این مرد، بیش از این روا نبود.
_داری پدر میشی.

دست و صورتم را بوسه باران کرد.

باورش نمی شد ...

دیگر چشمانش آن حالت خواب آلودگی را نداشت و از خماری درآمده بود.

آنقدر خوشحال بود که حد و حساب نداشت...

از حالا برایم خط و نشان می کشید که حق بلند کردن وسایل سنگین و پشت فرمان نشستن را ندارم.

آن شب آنقدر به هردویمان خوش گذشت که نفهمیدیم کی صبح شد... از حالا برای اتاقش، لباسش و حتی نامش نظر

می داد. دلش می خواست نام خواهرش را زنده کند. "مهناز"

حتی برای فرزندان بعدی هم نقشه می کشید...

میگفت باید یک دختر و پسر دیگر بیاوریم و نام پدر و مادرم را هم زنده کنیم.

مطمئن می گفت که "این بچه دختر است". آنقدر مطمئن که باورم شده بود.

تا صبح نه دستش را از روی شکم و نه چشمش را از روی چشمانم برداشت.

مدام تشکر می کرد... و من... احساس گرما میکردم...

خجالت داشت... نداشت؟

پنجشنبه ی زیبایی بود... برف می بارید و متوقف نمی شد...

دلم میخواست پتویی کلفت بردارم و کنار بخاری بخوابم... حسابی خوابم می آمد، اما دلم نمی آمد از این صحنه ی زیبا

دل بکنم.

چه روزها که من و فرنوش و ارسلان و حامد در برف بازی میکردیم...

آدم برفی می ساختیم... گلوله های بزرگ برف درست می کردیم و به هم پرتاپ می کردیم.

ارسلان هیچگاه پرتابش خطا نمی رفت...

اما من همیشه خطا می رفت...

تنها کسی را که خوب می زدم فرنوش بود ...

چشمم از پنجره ی اتاق به ماشین سیاهی افتاد که مقابل ساختمانمان پارک کرد.

بی جهت حس می کردم آشناست!

چشم به آسمان دوختم... آسمان ابری و برفی که من عاشقش بودم. دلم می خواست سرما را با تمام وجودم حس کنم

تا خوابم ببرد!

دوباره چشم دوختم به آن ماشین سیاه... مردی به آن تکیه داده بود. برف را نمی دید؟ سرما را حس نمی کرد؟!

سرش بالا آورد و...

نفسم داشت قطع می شد...

چرا این جا؟! از کجا می دانست؟! از این فاصله هم می توانستم تشخیصش دهم. دقیق می دانست کدام پنجره متعلق به ماست که آنقدر موشکافانه نگاه می کرد.

دلم اشک می خواست... بغض کردم... ای کاش مهرداد می آمد ...

موبایلم زنگ خورد... شماره ناشناس بود:

_بله؟

_سلام خانم تابان.(خودش بود)

..._

_باید باهاتون درمورد موضوع مهمی صحبت کنم... درباره ی گذشته س... و... اون اتفاقی که براتون افتاد... (دلم

گذشته نمی خواست... احساس بی پناهی می کردم. نکند بلایی سر فرزندم بیاورد؟)اگه نیاید مجبورم خودم بیام.

ترس... تنها واژه ای که می توانم برای حال بدم تعریف کنم!

از او خواستم به پارکی که چند کوچه بالاتر است برود.

رفته بود... با وجود سرمای نیمکت ها، نشسته بود! کنارش ایستادم...

_بشینید خانوم تابان... حرفام طول می کشه.

سرد گفتم:

_راحتم.

_من ناراحتم.

مشکل خودش بود! ایستاد:

_پس منم وایمیسم.

بعد از چند دقیقه سکوت که فقط استرس به جانم می ریخت، گفتم:

_خوشبختی؟

..._

لبخند محزونی زد:

_همیشه خوشبخت باشی.

کلافه گفتم:

_حرفتونو بزنین.

_حرفم میزنم.

_پس سریع تر!

لبخندی زد... بازهم محزون!

..._

..._

_بابام که رفت... تنها شدم... خیلی تنها.
 _...
 _نمونه ی کامل یه مرد بود برام.الگو بود برام.
 _میشه حرف اصلیتونو بزنین.من بیکار نیستم!
 این رفتار دست خودم نبود.فقط به مهرداد فکر می کردم... اگر مرا می دید... وای خدایا می شکست. غرورش خرد نمی شد؟میشد.
 اوهم انتظار چنین رفتاری از من نداشت.
 نگاه خیره اش را حس می کردم... یک ابرویش بالا پرید... بغض داشت... هرگاه بغض داشت یک ابرویش می پرید.
 _چشم.
 داشت.
 مطمئن شدم.
 بازدمش را محکم بیرون داد ...
 آنقدر هوا سرد بود که انگشتان دستم بی حس شده بود!الرژی به بازوانم نشست... چادرم را محکم تر دورم گرفتم.
 _مادرم فوت شده!
 جاخوردم.بد هم جاخوردم.
 نگاهم ناباورم را به چهره ی اخم آلودش دادم...صدایش در ذهنم اکو می شد...
 "جلوی دخترتونو بگیرین آویزون پسر مردم نباشه"
 صدای پوزخند های سرد مادر امیر در گوشش پژواک می شد...
 به پشتی نیمکت تکیه دادم.
 امکان نداشت ...
 دلم داشت کباب می شد.سوخته بود.
 بغضم گرفت ...
 نم اشک را در چشمانم حس می کردم.حالا چرا آمده بود و میگفت؟چه می خواست؟
 _نیایش می خواهم حلالش کنی.
 حلال؟
 چرا؟
 اصلا مگر این مرد می دانست حلال و حرام را؟
 _حلالش کن نیایش...
 دلم کمی نفرت می خواست از قومی بی رحم!
 _حلالش کن...
 بغض داشت... برای مادرش؟ایستادم...

مهرداد می رسید... مرا در خانه نمی دید... نگرانم می شد... نگران دخترمان. گناه داشت مردم... اذیت می شد... گناه داشت... باید می رفتم...

دنبالم می آمد...

_نیایش؟

نکند مهرداد مرا ببیند؟

_نیایش به خدا مادرم بی تقصیر بوده.

مهرداد... مهرداد... مهرداد...

_نیایش به خدا مامان من هیچ کاره بوده.

وای خدایا مهردادم چه می کرد؟ بغض به گلویم چنگ می انداخت...

_نیایش به روح بابام که برام عزیزه قسم مادرم من هیچکاره بود.

پوزخندی زدم... به طرفش چرخیدم...

_هه...!هیچکاره؟

چشمانم را می کاوید. دنبال چه بود؟ صدایم را بالا بردم:

_کی نامه رو داد دست او پسریچه؟

...

_کی باعث شد پام واشه به اون خونه؟

...

_کی؟ (جیغ زدم) کی؟

...

_کی اومد جلو بابام گفت "دختر تو جمع کن" کی؟

...

_هان؟ کی بود؟

...

_مادر تو بود...

...

_کی کمر بابا و مادریمو شکست با حرفاش؟ کی؟

...

_مادر تو بود...

چرخیدم به سمت خیابان بروم که گفت:

_مادر من دست تنها نبوده.

خیابان خلوت بود... چه گفت؟

_مامان منم تو دام افتاده بود.

می خواست به چه برسد؟ که مادرش را ببخشم دروغ می گفت؟
 _من مامانمو نرم کرده بودم...
 کمی جلو رفتم..پشت سرم آمد...
 _می دونی کیا همدستش بودن؟
 _...
 _کیا اومدن کوکش کردن؟
 جلو تر رفتم ...
 دیگر وسط خیابان بودم... تقریبا... خلوت بود.
 برف هارا به کنار خیابان برده بودند.
 _نیایش؟
 فریاد زد...
 با فریادش شنیدم صدای بال پرندگان را...
 _زَنَموت.
 نمی دانم کجای خیابان بودم... ابتدایش... انتهایش... نمی دانم هرجا بود... فقط ایستادم ..
 مغزم فرمان ترمز داد به پاهایم ...
 به طرفش چرخیدم...
 _همون بزرگه که دختر داره.
 چانه ام میلرزید...نفس هایش بلند شد...
 _منو میشناخته... از وجودمن مطلع بوده... نمی دونم چجوری!ولی میدونسته که منی تو زندگیتیم. شاید باتعقیب من رد
 مادرمو گرفته... میره سراغش از تو بد میگه...
 خدایا دروغ است دیگر،نه؟ تا این حد هم بد نبود!فقط زبانش تهمت می زد... بیشتر از این کار نمی کرد... میکرد؟
 بیشتر از این ظرفیت نداشت قلب بی ظرفیتیم.
 پر شده بودم...
 فقط می خواستم فرار کنم ...
 بیش از هرچیز آغوش امن مهرداد را می خواستم ...
 اوکه "خودی" بود اینگونه کرد ...
 وای به حال مردم ناخودی!برگشتم...
 _نمی خوام بدونی نفر بعدی کیه؟
 چرا مهرداد نمی رسید؟می خواستمش...
 _همونی که می گفتی خواهرته...
 صدایش نزدیک میشد... قدم هایم را تند کردم...

_همون که می گفتی بعد از مادری و پدرت و طاها برات تکیه گاه میشه!

نگو... بس است دیگر... دارم میمیرم...

قلبم تند میزد... قفسه ی سینه ام درد می کرد... تند تر رفتم...

چرا عرض خیابان زیاد شده بود؟

صدای قدم هایش را میشنیدم...

...

و...

تق

صدای برخورد دوچیز ...

صدای وحشتناک لاستیک هایی که که دور شد...

نفس هایم عمیق شد...هر دو دستم میلرزید...صدای گام هایش نمی آمد ...

چرا؟

انگار زمان ایستاده بود...هیچ صدایی نمی آمد جز قارقار کلاغ...

زمان ایستاده بود...

من بی حس بودم...

صدای خرخر می آمد ...

جرات برگشت نداشتم...

صدای یک گام... دو گام... سه گام... چندین گام!

دستم روی قلبم رفت...

برگشتم...

چند مرد و زن دیدم...

یک جا جمع شده بودند...همان جایی که...امیر ایستاده بود...

به زور قدم برداشتم...نزدیک شدم...کنار زدم...

چشمانم چیزی را که میدید باور نمی کرد ...

جسمی...

روی زمین...

غرق در خون! زیر لب نامش بردم...

_امیر...

آرام گفتم:

_امیر ...

زانوانم خم شد بالای سرش...

نه...

خدا...

خدا...

"دانای کل"

زن اتومبیلش را دور از مکان حادثه نگهداشت... خیلی دور... دستکش های مشکی اش را از دستانش درآورد... در آینه نگاهی به چشمان سبز رنگش انداخت.

پوزخندی زد... پوزخندی سرد که سرمایش کل اتاق اتومبیلش را دربرگرفت. سرمایی بیش از سرمای زمستان. از همان آینه نگاهش را دوخت به تجمع مردم بالای سر جسدی نیمه جان! در دل گفت «هه...! دیدی امیرخان؟ دیدی کار تو تموم کردم؟ ببینم! بازم میتونی بلند شی و برام خط و نشون بکشی؟! تو از اولشم منو نشناختی... باوجود باهوشیت نتونستی منو بشناسی... البته حق داری... نه تو و نه او سه تا عوضی قبل از تو هم منو نشناختن! شدی چهارمین نفر... باختی امیر... باختی. منکر علاقم نسبت به تو نمیشم... ولی باید انتقاممو ازت می گرفتم.

تو یادت نمی آمد... انقد مست بودی که اون شبو یادت نیست! اون شبی که همه چیزمو باختم. مادرمو... خواهرمو... دختر و نگیمو...

باختم... از دست دادم.

اون شب توهیم عضو شون بودی... یادت نیست؟ پنج تا بودین... وحشیانه حمله کردین و... «چانه اش لرزید... قطره اشکی از چشمانش چکید...

«بازم یادت نیومد عوضی؟ حق داری. حالت دست خودت نبود... نه تو و نه اون سه تا... اما نگران نباش. این بازی رو ادامه میدم... بهرامو یادت نمیداده!... به درک که یادت نمیداد... شنیدم ازدواج کرده... با دخترداییش... آخی... چقد بد میشه، نه؟ می خوام نابودش کنم. تو مست بودی... اما اون کثافت هوشیار... تو که دیگه دستت کوتاهه... از اون بالا این نمایشو ببین. ببین چجوری به خاک سپاه می شونمش... من... شاید دیگه مائده نشم... ولی... تا پای جونم... تارا میشم برای آخرین نفر!»

نگاهش را ثانیه ای از امیر جدا نمی کرد...

زیر لب مدام نامش را تکرار می کرد...

_داداش زنگ بزنی بین این آمبولانس چی شد؟

_زنگ زدیم توراهه.

اشکش بی پروا از چشمانش می جوشید...

"...

_نیایش؟ اگه من بمیرم...

_عه!دیگه ادامه نده ..

_صب....

_هیچی نگو امیرعلی.

امیر لبخندی زد ...

_چشم..."

زنی دست بر روی شانه اش گذاشت:

_همسرشی عزیزم؟

نبود...

_نوچ... خدا بهت صبر بده.

صبردهد؟ برای چه؟ مگر امیر سالم نبود؟ نفس میکشید ...

_عه مهتاب؟

با صدای آمبولانس چشمانش را از صورت خونی امیر گرفت...

نفهمید چه شد... زنی زیر بغلش را گرفت و او را از صحنه دور کرد... دستش را بر روی دست زن گذاشت... دست زن

را فشار میداد تا بلکه رهایش کند... اما زن محکمتر می گرفت!

_عزیزم بیا عقب...

می نالید:

_ولم کنید... توروخدا.

_عزیزم بذار کارشونو بکنن.

اشک می ریخت ...

در دلش خدا را صدا می زد ...

"...

_ولی نیا جدی... اگه یه روز من نبودم...

_امیرعلی باز شروع کردی؟!

_نوچ بذار بگم... بذار...

نیایش به حالت قهر راهش را کج کرد... امیر پشت سرش می خندید... خودش را به فاصله ی چندگامی نیایش

رساند...

_اگه مردم چیکار می کنی؟

نیایش ایستاد... جلوتر نرفت. بدون شک می مرد. همان طور که پشت به امیر بود گفت:

_منم میمیرم..."

بر روی صندلی انتظار نشسته بود و از استرس پایش را تکان می داد.

یک لحظه هم اشکش بند نمی آمد.

برای چندمین بار نگاهش را به ورودی بیمارستان رساند تا شاید مهرداد را ببیند... اما هنوز نرسیده بود.

سرش را پایین انداخت...

موقعی که به بیمارستان رسید به مهرداد خبر داد که چه اتفاقی افتاده است... مهرداد هم با وجود گریه ی نیایش

جسته، گریخته مطلب را فهمیده بود.

صدای دویدن آمد... سرش را بلند کرد... بالاخره مهردادش رسیده بود.

برخاست و به طرف مهرداد دوید:

_مهرداد ...

مهرداد یک لحظه چشمانش را بست و "خداوشکر"ی زیر لب گفت. به طرف نیایش رفت و بازوانش را گرفت...

_نیایش چی شده؟

_مه... مهرداد... داد ...

_جونم؟ آروم باش.

نیایش را بر روی صندلی ای نشاند و لیوان آبی برایش برد:

_بیا بخور آروم شی بعد بگو.

کنارش نشست.

نیایش دوقلپی از آب را نوشید و گفت:

_نمید... نمیدونم چی شد ...

_خب...

_یهو شنیدم... بهش زدن... همین...

مهرداد سر همسرش را در آغوش گرفت و گفت:

_باشه عزیزم... آروم باش.

_میت رسم مهرداد... می ترسم.

_از چی؟

_از اینکه بمیره.

این اشک ها و این حرف ها از روی عشق و علاقه نبود... این اشک ها و این گریه ها از روی حس انسان دوستی نشأت

می گرفت... اینکه ببینی کسی که همجنس دوست مقابلت جان می دهد و تو کاری نمی توانی انجام دهی، سخت است!

_آروم باش نیایش... من با دکترش صحبت می کنم. الان اتاق عمله؟

نیایش درحالیکه سرش در آغوش مهرداد بود به معنی "بله" تکانش داد.

دکتر از اتاق عمل خارج شد ...
 مهرداد برخاست و به طرفش رفت.
 نیایش از گفتگویشان چیزی نمی شنید... فقط آخر گفتگو بود که مهرداد آهی کشید...
 نیایش به طرف مهرداد رفت:
 _چی شده مهرداد؟
 _الان منتقلش میکنن آی سی یو.
 _می تونم بینمش؟
 مهرداد یک لحظه... فقط برای چند ثانیه... جمله ای خطرناک از ذهنش عبور کرد.
 _آره... فقط باید یکم صبر کنی.
 گذشت ...
 خیلی گذشت تا پزشک اجازه ورود را به نیایش داد....
 ابتدا به سمت مهرداد رفت که اخم هایش درهم بود:
 _مهرداد؟
 _جانم؟
 ...
 ...
 _می دونی که خیلی دوستت دارم.
 مهرداد متعجب نگاهش می کرد...
 _میرم که خودمو تخلیه کنم... همین.
 _نیایش... من...
 نیایش دست هایش را بالا آورد...
 _میدونم عزیزم... میدونم... فقط می خوام بدونی عاشقتم... عاشقتم مهرداد...
 کنار تختش ایستاد...
 در دلش زمزمه کرد «ای کاش هیچوقت باهات آشنا نمیشدم. اون موقع هیچکدوم از این اتفاقا نمی افتاد. نه من آواره بودم ...
 نه تو رو تخت بیمارستان بایه بیماری خطرناک. نمی دونستم همچین بیماری ای داری...
 البته میدونستم عموی فرناز شریعتی یه بیماری خطرناک داره ...
 اما نمیدونستم این باشه... "ایدز".
 چرا باخودت اینکارو کردی؟
 آه... حرفی ندارم برای گفتن.

فقط بدون اون بیرون خلیا منتظر تن... برادرت... فرناز... شیرین... دکتر پرهام... کیوان و آوا... آزیتا.
 میدونستی دوستت داره ...
 حتی باوجود بیماریت!»
 نزدیکتر رفت...
 «تو اشتباه زندگی من بودی... اشتباه... اگه من اون اشتباهو مرتکب نشده بودم ...
 آه... اما درباره ی مادرت»...
 صدای سوت دستگاه باعث شد وحشت زده به مانیتور خیره شود ...
 صدای دویدن چند نفر می آمد ...
 نگاهش از خطوط موازی و صاف مانیتور دور نمیشد.
 دستی بازویش را لمس کرد:
 _خانوم بیرون باشید... بیرون لطفا ...
 به عقب هُلش دادند اما خارج نشد...
 پشت دربی شیشه ای ایستاد... دستش را روی درب گذاشت.
 پزشکان و پرستاران در حال تکاپو...
 شوک...
 نگاهش به مانیتور خورد...
 شوک...
 هیچ تغییری ایجاد نشد...
 شوک...
 بازهم بدون تغییر...
 شوک...
 ...
 نفس هایش به شماره افتاده بود ...
 سینه اش خس خس می کرد... چندمین شوک بود؟ نمی دانست...
 دنیا دور سرش چرخید ...
 صدای سوت دستگاه قطع نمی شد! دستش آرام از روی شیشه سر خورد...
 آخرین چیزی که دید نگاه محزون دکتر به صفحه مانیتوری بود که خطوط صاف را نشان میداد...
 و بعد
 سیاهی مطلق...

 "تابستان 84..."

صدای گریه دختری می آمد... دختری که در آغوش مادرش اشک می ریخت...

_آروم باش فرنوشم... آروم باش دخترکم...

_آخه مامان این انصافه... هان؟

_نه قربون شکل ماهت... نه.

_مادری چرا همش از نیایش تعریف می کنه؟ چرا همه جا حرف از نیایشه؟ چرا؟

...

_اصن انگار ما به چشمش نمایم... چپ و راس میره میگه نیایشم نیایشم ...

فریده پوزخندی زد:

_مادری تو از همون اولشم با خونواده ی ما مشکل داشت.هیچوقت تو و فریبرز به چشمش نیومدین.

و... کی بود که این دو نوه ی بزرگ به چشمش نیامدند؟

_یه جووری می گه نیایش پاکه انگار ما ناپاکیم!

_آره دیدی!

چه می شد این مادر به جای آرام کردن دخترکش نمک به زخمش نمی پاشید؟!

_مامان؟

_جون دلم؟

_ای کاش هیچوقت نیایشی نبود"!!!

روزی رسید که حسادت، کینه و نفرت که به دملی تبدیل شده بود، سر باز کرد...

سرباز کرد و خونابه ای از آن خارج شد...

سر باز کرد و خاندانی را به آتش کشید...

سر باز کرد ...

روزی رسید که دست نیایش ناخواسته نزد فرنوش رو شد...

روزی که فرنوش با قصد و هدف از نیایش پرسید که آیا تاکنون دل بسته ی کسی شده یانه؟

همین سوال باعث شد چشمان نیایش برقی بزند و فرنوش هم کسی نبود که این برق چشم را نشناسد.

نیایش باوجود اینکه به سوال فرنوش پاسخ منفی داد، اما ...

روزها گذشت...

فرنوش با نزدیک شدن بیش از پیشش به نیایش فهمید که دل در گرو پسری دارد ...

اما مطمئن نبود و باید مطمئن می شد... چراکه نیایش درست جوابش را نمی داد...

درنهایت ...

آنچه نباید اتفاق می افتاد، افتاد.

ماه... همیشه پشت ابر نمی مونه!
روزی میرسه همه ی حقایق آشکار می شه...
همه ی حقایق...
به امید اون روز...

پایان.

"shahrzad.nz"

این رمان توسط سایت www.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...
